



# خطوط موازی

f.m کاربر نودهشتیا



ژانر: جنایی، تراژدی، اجتماعی، عاشقانه

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: Pegah11z

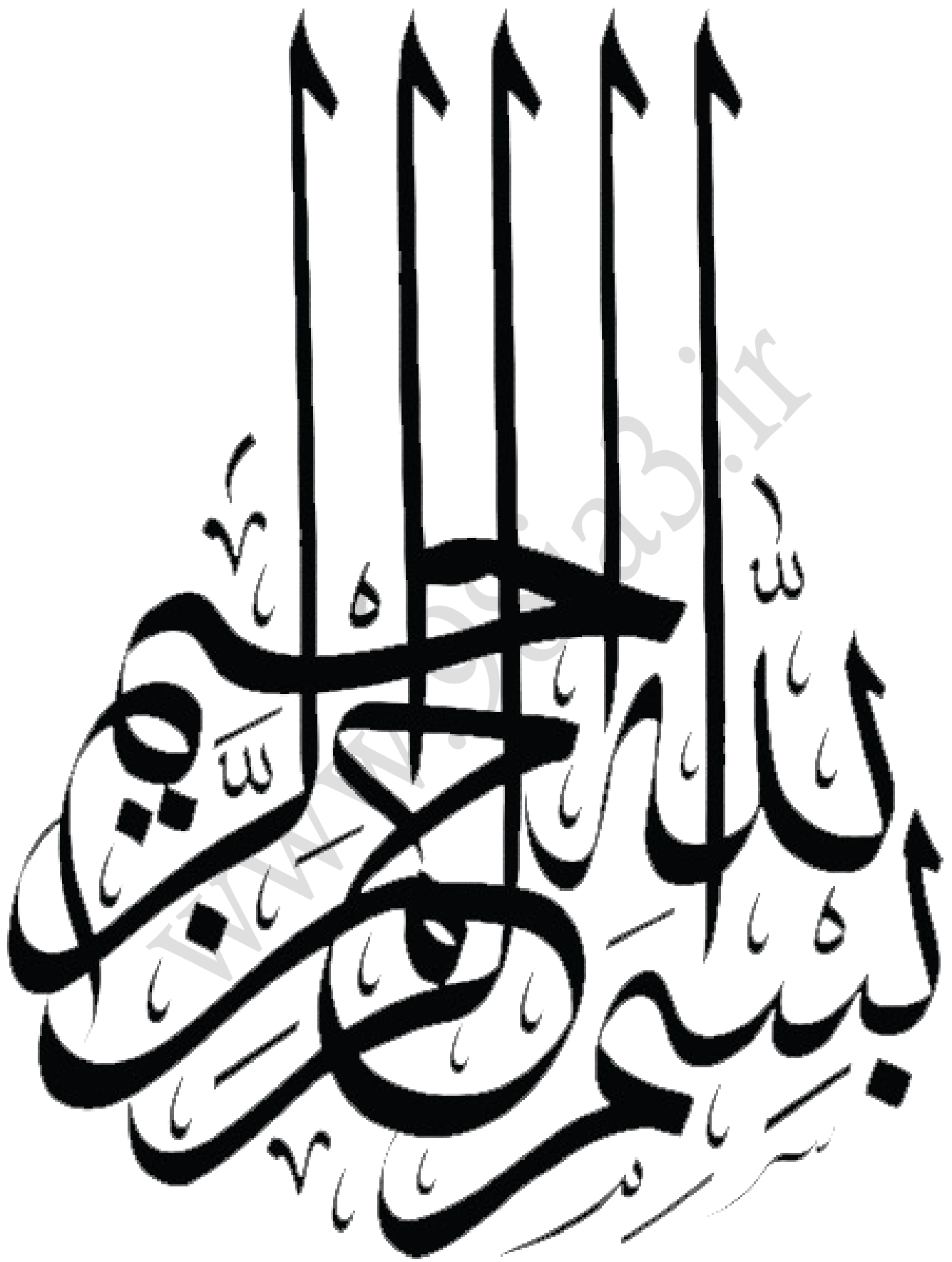
ویراستار: حانیا صدرا، eli.amanda

تعداد صفحه: 530

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

1402 / 8 / 9

سایت نودهشتیا





G.D: 98ia

Peğah11z

T.M:

www\_98ia\_com



L.G:

Book\_98ia

98ia.ir



مقدمه: دوستت داشتم چون دوستم داشتی غم دوریت را به جان خریدم غم دوریم را به جان خریدی، طول عمر را بی تو سر کردم طول عمرت را بی من سر کردی تمام شد فاصله‌ها اگر چه عجیب تمام شد.

خلاصه: جانان دختری پانزده ساله است که در اون سن و سالی که داره کار می‌کنه و خرج مادر مریضش رو می‌ده پدرش و برادرش اونا رو ول کردن، سرنوشت با جانان ما بازی‌های چه غمگین عجیب چه زیبا و شادی رقم می‌زنه یک رمان جدید و جالبه بخونید.

بخشی از رمان: باز که تو پیدات شد!

لبخندی زد و گفت:

- چیه مشکلی داری؟

- آره والله دارم، کی حوصله آدمی مثل تو رو داره؟

- از خداتم باشه من با هرکسی این‌طور رفتار نمی‌کنم، باید بری

نماز شکر بخونی!

- این شانس گند منه دیگه درسته؟

لبخندی زد و گفت:

- نمی‌دونم هر طور خودت حسابش می‌کنی بکن، حالا بیخیال  
این حرفا بدو از این شیرینی‌های خوشمزه که بدجور بهم  
چشمک می‌زنند بزار که دلم خواست.

با اخم‌های درهم گفتم:

- کدوما؟

دست می‌زاشت رو شیشه ویتترین و به عمد طوری انگشتش رو  
گذاشته بود که من نفهمم کدوم.

با حرص لبم و گاز گرفتم و گفتم:

- آقای محترم کدوم از اینا رو می‌خوای، بگو برو بتمبرگ بشین  
کوفت کن!

بیچاره چشمای گرد شد و باز صورتش سرخ شد و سرش رو

انداخت پایین و ریز- ریز خندید خودمم حرصم گرفت، این چه

طرز صحبت‌ه آخه مامان اگر این طرز صحبت‌ه رو می‌دید صد

درصد قاتلم می‌شد آخه مامان خیلی رو طرز صحبت حساسه

میگه چون وضعمون نداره و پایین شهریم دلیل بر این همیشه که

نوع برخورد منم بد یا زشت باشه برای همین لحنم خیلی براش مهمه.

تا جون داشتم می‌دویدم تا زودتر به مغازه برسم، خدایا دیگه روم همیشه تو چهره عمو سرهنگ نگاه کنم از پیاده رو که می‌گذشتم مردم با چشمای گرد نگام می‌کردن حقم داشتن این دویدن من ممکنه هزار تا فکر با خودشون کنن خصلت این پایین شهری‌ها همینه دیگه چکارش میشه کرد.

بعد از ده دقیقه به مغازه شیرینی‌پزی که داخلش کار می‌کردم رسیدم رفتم داخل که دیدم عمو سرهنگ مثل همیشه مهربون نگام می‌کنه بغض کردم و قطره‌ای اشک از چشمم جاری شد عمو سرهنگ با مهربونی گفت:

- دخترم کار زیاد موند.

می‌دونستم این رو می‌گه که بغض نکنم و شرمندگیم رو بیشتر از این نشون ندم.

با بغض گفتم:

- عمو باید قرصای مامان رو می دادم بعد یک سریم به مدرسه زدم که کی امتحانات شهریور ماه رو قرار بدم برای همین دیر کردم.

عمو سرهنگ گفت:

- می دونم دخترم لازم به عذر خواهی نیست برو به کارت برس. لبخند خسته‌ای تحویلش دادم و به پشت ویتترین رفتم، سخت‌ترین کاری که توی کل جهان برای یک دختر پانزده ساله وجود داره همین شیرینی‌پزیه وقتی کسی بستنی می‌خواد باید آنقدر خم راست بشی که باری یک بار احساس می‌کنی کم‌رت از وسط نصف شده. باید تمام ساعت کاری رو بدویی نه زورت کنن نه، چون مشتری زیاد میاد و می‌ره این جا هم خیلی بزرگه مجبوری هی بدویی تا به کار مشتریا برسی. کارم سخته خیلی سخته اما خوبی هم داره مثلا اینجا جام امنه عمو سرهنگ خیلی مراقبمه اگر پسری بیاد تیکه‌ای چیزی بندازه ازم دفاع می‌کنه مراقبمه پشتمه همون کارایی که بابام هیچ‌وقت برام نکرد بخاطر اینکه؛

اوف بیخیال بازم که همیشه خاطراتم رو برای خودم زنده کنم و  
حالم رو باز خراب.

حقوقشم خوبه برای همه شاید عالی باشه اما برای من خوبه چون  
باید پول دوا درمون مادرم رو بدم آن قدر در پی کار بودم که نهم  
چند تا تجدیدی آوردم. دوست داشتم برم تجربی ولی فکر نکنم  
قبولم کنن با آوردن تجدیدی زبان، ریاضی و عربی. ای کاش  
انسانی قبولم کنن دیگه دردی ندارم هی پرتم نکنن کار دانش.

یک مشتری اومد تو سریع مقنعه‌ام رو جلو کشیدم و رفتم  
سمتش تا بینم چی می‌خواد.

بعد از این که کار مشتری راه انداختم نشستم رو صندلی که  
مشتری بعدی اومد و من تا خود شب به کوب کار کردم وقتی  
می‌خواستم برم خونه پاهام جون نداشتن که راه برم عمو  
سرهنگ که این حال منم دید گفت بیا برسونمت خجالت  
کشیدم، و خواستم مخالفت کنم که نداشت و من رو به بیرون  
هدایت کرد.



شاید خجالت از اینکه سر و وضع زندگیمون رو ببینه می کشم  
شایدم از این همه لطفش نمی دونم.

سوار پژو عمو سرهنگ شدم، عمو سرهنگم سوار شد و راه افتاد  
آدرس خونمون رو خواست که با خجالت بهش دادم، هر چی به  
محله در ب و داغونمون نزدیک تر می شدیم من بیشتر خجالت  
می کشیدم، به طوری که احساس می کردم دیگه نفسم بالا نمیاد.  
- عمو سرهنگ دیگه این کوچها تنگ و تاریکه ماشینتون رد  
نمیشه بزارید خودم برم.

عمو سرهنگ لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

- دخترم ببخشید که کارا زیاد بودن و تو هم خیلی خسته شدی.  
با این حرفش با خجالت سرم پایین انداختم و گفتم:  
- این رو نگید عمو شما این قدر به من لطف کردید که هر چقدر  
هم کار کنم جبران لطفاتون نمیشه.

عمو سرهنگ آه غمگینی کشید که خواستم خدا حافظی کنم  
گوشیش زنگ خورد.

- سلام پسرم خوبی؟

- آره بابا خوبم!

- تو راهم یک نفر از شاگردام رو برسونم میام.

- باش - باش مراقب خودت باش خداحافظ!

عمو سرهنگ با مهربونی برگشت سمتم و گفت:

- ببخش دخترم پسرم زنگ زد گفت که مهمون داریم و من باید

زودتر برم بقیه راه رو مگه خودت بری.

لبخندی زدم و گفتم:

- این چه حرفیه عمو دو قدم بیشتره میرم شما هم زودتر برید

مهمون دارید.

- دخترم ببخش که نتونستم برسونمت شرمنده.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- دشمنتون شرمنده عمو این رو نگید ناراحت میشم شما تا

اینجا هم منو رسوندید بزرگ‌ترین لطف رو در حقم کردید دیگه

مزاحم نمیشم عمو زودتر برسید به مهموناتون خدافظ.

عمو سرهنگ لبخندی پدرانۀ زد و خداحافظی کرد.

از ماشینش پیاده شدم و به راهم ادامه دادم که صدای جیغ

لاستیک‌ها بهم فهموند عمو رفت.

عادت داشتم به این نوع تاریکی، از هیچ چیز نمی‌ترسیدم من  
زمانی بزرگ شدم که،

هی بیخیال، قدم زنون به سمت خونه رفتم و در آهنی تقریبا  
کهنمون رو باز کردم و داخل شدم.

بوی عطر خورشید مامان کل خونه شصت متریمون رو در بر  
گرفته بود.

با لبخند خسته‌ای در حال رو باز کردم و داخل شدم، همیشه  
سعی کردم بخاطر مامان تمام درد دامو پشت در بزارم و پیام تو تا  
مامانم نفهمه یکی یدونش چه زجری داره می‌کشه.  
با لبخند ظاهری در و باز کردم و داد زدم:

- سلام - سلام مامان گلم کجایی شاخ شمشادت اومده بیا.  
مامان با اخم و لبخند کوچیک رو لبش نگام کرد گفت:

- سلام دختر پرو شریتم خوبی مادر؟  
لبخندی زدم و گفتم:

- الان که تو رو می بینم عالیم عالی ها مامان خانوم.

مامان لبخندی دیگه تحویلیم داد و گفت:

- بیا دخترم خسته شدی بیا غذا بخور.

وقتی گفت خسته شدی غم تو چهره اش هویدا بود، حالم گرفت

سعی کردم نشون ندم که چقدر از غم مامان داغون میشم.

وقتی چهره خستش رو می بینیم آتیش می گیرم، وقتی می بینم

چطور تا صبح گریه می کنه و سر نماز برای این که بتونم و تحمل

این همه درد رو داشته باشم دعا می کنه و آخرش میگه خدایا

صبر می کنم که تو صبر کنندگان رو دوست داری.

نفس عمیقی کشیدم تا مامانم متوجه چهره غمگینم نشه تکیه

دادم به پشتی کهنه مون و منتظر مامان شدم که برام غذا بیاره.

با خستگی که سعی می کردم معلوم نباشه دکمه های مانتوم رو باز

کردم و پرتش کردم اونور جورابام رو یکی- یکی در آوردم و به

همون جایی که مانتوم پرت کردم انداختم.

مامان آروم زیر سفره رو انداخت بعد سفره یک قرص نون و کمی

برنج و کمی خورشتم روی برنجم بود.

خورشت قیمه بود همونی که من عاشقشم مامانم خبر داره که من عاشق چه غذاییم برای همین همیشه سعی می‌کنه غذاهایی که دوست دارم برام بپزه، خودش می‌فهمه که چقدر اذیت میشم اما خب در ذهنش فقط یک اذیت سادس نمی‌دونه چطور جون می‌کندم به طوری که بعضی روزها که میام از حال برم.

دست از فکر کردن برداشتم و کمی از غذام رو خوردم که زود سیر - سیر شدم.

دست از غذا خوردن کشیدم که مامان نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت خودش می‌دونست هر چقدرم اصرار کنه دیگه بیشتر از این نمی‌تونم بخورم هر موقع میام غذا بخورم میاد کنارم می‌شینه و با عشق نگام می‌کنه، نمی‌دونه این نگاه کردنش باعث میشه چقدر حال من بد بشه وقتی فکر می‌کنم مامان مظلومم چیا کشیده چه آزارهایی که دیده قلبم درد می‌گیره، وقتی این‌طور نگام می‌کنه حالم خیلی بد میشه چون فقط از دار دنیا منو داره و همش دلش به من خوشه برای همین بعد از اون

همه زجری که کشید فقط منم که مراقبشم نمی‌ذارم غم تو دلش  
رخنه کنه.

اونم این‌طور با عشق نگام می‌کنه، نگاهی که غذا رو به معنای  
واقعی کوفتم می‌کنه دلم نمیاد بهش چیزی بگم ولی خدا رو شکر  
فقط شام شبا خونه‌ام مگه نه؟ واقعا تحمل این نگاه‌های خیره و پر  
از درد و غم مامانم رو ندارم مامانی که طول عمرش رو فقط با رنج  
گذرونده، قربون اون صورت مهتابیش برم صورتی که تو اوج  
جوانی چقدر زیبا و صبور بود، اما چهره الانش پر از غمه پر از  
درده سنی نداره اما صورتش همش چین چروکه چین  
چروک‌هایی که نشون میده مامان توی طول عمرش چقدر عذاب  
دیده چقدر اذیت شده چقدر توی این روزگار نامرد جواب پس  
داده.

با صدای مامان به خودم اومدم.

مامان: دخترم خستگی از چهرت معلومه برو استراحت کن تا  
فردا خواب نمونی و اذیت نشی سر کارت.

لبخندی به این مهربونیش زدم می‌دونستم دوست داره یکم باهام

حرف بزنه برای همین مخالفت کردم و گفتم:

- نوچ مامان خوشگلم، می خوام یکم با هم گپ بزنیم هستی؟  
اشک توی چشمای مامان حلقه زد که حاله رو دگرگون کرد، با  
ناراحتی صداش زدم:

- مامان!

- جون دلم عزیز مامان چیه؟

لبخند خسته‌ای زدم و گفتم:

- نمی‌دونی وقتی بغض می‌کنی چقدر حال من بد میشه چرا با

احساسات من بازی می‌کنی عشق من؟

سعی کردم یکم لحنم طنز باشه تا مامان رو از اون حال و هوا در  
بیارم.

مامان: آخه نمی‌دونی، وقتی می‌بینم چقدر هوام رو داری چقدر

مراقبمی احساس خوشبختی می‌کنم و از خدا می‌پرسم چه کار

بزرگی در حقش کردم که تو رو بهم داده.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- مامان خدا به اندازه کافی ازت جواب پس گرفته دیگه اگر منم

طوری دیگه می کرد چی می شد.

مامان لبخند تلخی زد و گفت:

- راست میگی مادر ولی مطمئن باش این یک امتحانه و امیدوارم

از امتحان الهی سر بلند بیرون پیام ولی از خدا می خوام (قطره

اشک از چشماش جاری شد) هیچ وقت از این امتحان ها از تو

نکنه تو کم نکشیدی لیاقت بهتریناس مطمئن باش بخاطر این که

این همه پشت منی خدا بهترین ها رو بهت میده مطمئنم.

لبخندی زدم دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- الهی خدا هم زود دست از امتحان مامان من برداره و زندگی

خوبی رو تنها نسیب خودم و مامانم بکنه فقط خودم و خودت.

مامان لبخند زد و گفت:

- یعنی می خوای ترشیت رو بندازم؟

لبخندی زدم و با شوخی گفتم:

- خوب حالا به همراه شوهر آینده نامعلوم بنده.

مامان زد زیر خنده و گفت:

- دختره چشم سفید جلوم از این حرفا می زنی حالا که این طور



شد شوهرت نمیدم تا ببینم می‌خوای چکار کنی.

با این حرف مامان الکی بغض کردم و گفتم:

- من شوهر می‌خوام چرا شوهرم نمیدی؟

مامان قاشق روی بشقابم رو برداشت که زدم زیر خنده و یک

بوس هوایی براش فرستادم و به سمت اتاق کوچیکم رفتم.

به در اتاقم تکیه دادم و سر خوردم رو زمین، بازم اشکایی که هر

شب قبل از خواب مهمون ناخوندم میشن، دلم می‌خواست

می‌رفتم بالای یک تپه تاریک که هیچ بشری وجود نداشت و

خودم و مامانم تنها بودیم. بعد از اینکه کمی به حال خودم و کمی

به حال مامان گریه کردم، رفتم و ملافه سفید رنگم رو انداختم و

پتو سفید صورتیه کهنه‌ام رو هم روی خودم انداختم و به خواب

عمیق فرو رفتم می‌دونستم مامان برای ساعت ده بلندم می‌کنه

پس نیازی به نگرانی نبود.

\*\*\*\*

با صدای مهربون مامانم بیدار شدم.

- جانانم بیدار شو مادر، جانان کارت دیر میشه عزیزم.

آروم چشمام باز کردم و به مامان نگاه کردم که با عشق و باز همون غم درون چشماش منو نگاه می کرد.

- سلام مامان گلم! خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ خوب خوابیدی؟ مامان خندید و پیشونیم رو بوسید و گفت:

- پاشو دخترم پاشو زبون نریز برو کارت دیر نشه. لبخندی زدم و گفتم:

- ای به چشم مامان گلم.

مامان لبخند دیگه‌ای تحویلیم داد و بیرون رفت.

از اتاقم بیرون رفتم، و رفتم دست شویی توی حیاط. پوزخندی

زدم بچگیم چقدر از این دست شویی می ترسیدم همیشه داخلش سوسک بود هه داداش بامرامم همیشه باهام می یومد تا نترسم، عصبی پامو تکون دادم و با خودم گفتم:

- یادم نمیاد داداشی داشته باشم چرا الکی توهم می زنم من اصلا داداش ندااارم.

بغض کردم و سرم رو انداختم پایین چه فایده هر چقدرم هم با خودم تکرار کنم بی فایده‌س مگه فایده‌ای هم داره همش اون

خاطرات کوفتی برام زنده میشن باید قدر این کارم رو بدونم  
حداقل اجازه نمیده زیاد فکر کنم.

سریع رفتم دست شویی و بعد از انجام کارهای لازم بیرون اومدم،  
به سمت اتاقم رفتم که دیدم مانتو شلوار و مقنعه‌ای که من  
دیشب همین طور پرت کردم اونور مامان برام تمیز گذاشته  
گوشه اتاق با لبخند رفتم و شلوار روی شلوار خونگیم پوشیدم،  
جورابام پوشیدم و روی شلوار خونگیم کشیدمش تا وقتی شلوار  
لی مو می پوشم شلوار زیریم معلوم نباشه اینم از کار منه دیگه  
حال ندارم پیام خونه لباس عوض کنم برای همین مانتو شلوارم  
رو روی لباسم می پوشم این قدر حال میده.  
مقنعه‌ام رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم گونه مامانم رو محکم  
بوسیدم که جوابشم گرفتم. مامان آروم دستش روی صورتم  
حرکت داد و روی مقنعه‌ام ثابت موند آروم مقنعه‌ام رو جلو تر  
کشید و گفت:

- این طور قشنگ تری.

لبخندی زدم و گفتم:

- در برابر شما هیچم بانوی من.

مامان لبخندی زد و گفت:

- نپیچون بچه، یک عمر بزرگت کردم.

ریز - ریز خندیدم و مقنعه‌ام رو تا روی دماغم گذاشتم و گفتم:

- حالا خوب شد مامان خانوم راضی شدی؟ اصلاً می‌دونی چیه

وقتی مشتری اومد سرم رو از زیر مقنعه‌ام بیرون میارم میگم.

کجا تشریف دارید تا بستنیتون رو بیارم لطفا صحبت کنید تا از

روی صداتون تشخیص بدم کجایید، اگر سوال شد براتون که چرا

این طورم میگم. مامانم میگه دختر باید سنگین منگین باشه برای

همین منم تصمیم گرفتم برای اینکه سنگین باشم مقنعه‌ام رو تا

روی دماغم بکشم.

مامان زد زیر خنده و مقنعه‌ام رو درست کرد و با مهربونی گفت:

- من دختر خودم رو خوب می‌شناسم می‌دونم که خودش راضی

نیست ولی خوب شلخته‌ای و همه‌ی موهات طبق معمول از

مقنعه‌ات می‌زنه بیرون برای همین منم مرتبش کردم تا دیگه

بیرون نزنه.

زدم زیر خنده و محکم گونش رو بوسیدم و گفتم:

- ای جان، ولی مامان خانوم فکر نمی‌کنی که سر کار بازم همون

طور شلخته از مقنعه‌ام بیرون می‌زنه اونو چکار کنم؟

مامان خندید و گفت:

- باید حواست باشه که شلخته بیرون نریزن.

- آخه مامان مگه میشه بین.

همین‌که کفگیر رو برداشت، دو پا داشتم دو تا دیگه هم قرض

گرفتم و آل فرار.

مامان خندید گفت:

- دیگه کم حرف تو حرفم بیار برو دیگه دیرت شد.

لبخندی زدم و یه بوس هوایی براش فرستادم و گفتم:

- قرصات و یادت نره بخوری.

لبخندی زد و گفت:

- نه مادر برو خدا به همراهات.

با دستام باهاش بای - بای کردم و از خونه زدم بیرون قدم زنون

به سمت شیرینی‌پزی رفتم که؛

یک پسره سوار ماشین پرایدی بود بهم تیکه انداخت.

- کوچولو کجا میری؟ برسونمت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- ممنون ولی برو نت رو برسون نیاز به کمک ندارم.

پسره: اوه چه زبون تند و تیزی داری! چقدرم ناز می کنی، عیب

ندارد نازتم می خرم سوار شو!

بی حوصله به سمتش برگشتم و گفتم:

- بچه جون برو پی کارت من با بچه ننه ها نمی گردم.

پسره حرصی شد و گفت:

- به درک.\*\*\*

چشمام گرد شد بی ادب بعد از اینکه اون حرف و زد گازش و

گرفت و رفت، بیخیال شونه ای بالا انداختم پسره دیونه.

بعد از این که پل رو رد کردم به سمت مترو رفتم و بعد از مدت

کوتاهی به شیرینی پزی رسیدم رفتم تو که طبق معلوم عمو

سرهنگ رو دیدم که دفترش دستشه و داره حساب کتاب

می کنه.

- سلام عمو سرهنگ!

- سلام دختر گلم، خوبی بابا؟

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنونم عمو شکر خوبم!

لبخندی زد و گفت:

- خدا رو شکر، مادر خوبن شکر خدا؟

- آره عمو دست بوستونن!

- خوب خدا رو شکر، راستی دخترم تلفن زنگ خورد انگار از

مدرست بود گفتم نیستی گفت اومدی بهشون زنگ بزن، دخترم

زنگ بزن بینم چکار داشتن.

لبخندی زدم و گفتم:

- بیخیال عمو الان میگن بیا مدرسه نمی دونم این کارو بکن اون

کارو بکن کلاس های آموزشی گذاشتن بیا کلاس تا امتحانت رو

خوب بدی و از این حرفا اگر برم مدرسه بازم کارا عقب می مونه.

عمو اخمی کرد و گفت:

- دختر رو حرف من حرف نزن، درست مهمه برو زنگ بزنم

بینم، معلمت چکارت داره.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- چشم عمو هر چی شما بگید.

رفتم لباسام رو عوض کردم و لباس کارم رو پوشیدم تلفن رو برداشتم و شماره مدرسه رو گرفتم که خانوم مدیر جواب داد.

- بله؟

- سلام خانوم! زنگ زده بودید؟

- اسمتون؟

- جانان زمانی!

- سلام خانوم زمانی؟

- سلام خانوم بفرمایید.

مدیر: دخترم من بگی نگی از مشکلاتت خبر دار شدم عزیزم و

حالا دونستم که تجدیدی‌هایی که آوردی مال مشکلات بوده

شنیدم که رشته تجربی رو خیلی دوست داری برای همین

خواستم بهت بگم اگر امتحان‌های شهریور ماه رو عالی بدی بهت



قول بدم که تجربی قبولت کنم، این تصمیم کل معلماته، بین عزیزم اگه قراره تجربی قبول بشی حداقل نمرات این سه تا امتحانت باید هجده بشه نظرت چیه؟

- خانوم نمی دونم چی بگم، واقعا خبر فوق العاده‌ای بود که بهم دادید؛ قول میدم عالی بدم امتحاناتم رو فقط یک سوال شما از کجا از مشکلات من خبر دارید؟

مدیر: عزیزم، مادرتون بهمون گفتن، مادر خوبی داری قدرشو رو بدون. دیگه کاری نداری؟

- نه خانوم خدا حافظ ممنون که زنگ زدید.

- خواهش می کنم عزیزم دوباره بهت زنگ می زنم گوش به زنگ باش خدا حافظ.

تلفن مغازه رو گذاشتم سر جاش و بی حال به روبه روم نگاه کردم از کار مامان خیلی عصبی شدم با این که آرزوی تجربی رو داشتم اما راضی نبودم همه از مشکلات زندگیم باخبر بشن. نمی تونستم به مامانم چیزی بگم ناراحتش کنم به اندازه کافی تو زندگیش سختی دیده، دیگه اگه منم باهاش بعد رفتاری کنم چه امیدی به

زندگی پیدا می‌کنه؟ پوف خدا خیرش بده با این کاری که کرده  
هی.

همین‌طور تو فکر بودم که با صدای سلام یک نفر به خودم اومدم.  
- بفرمایید؟

- پسره: سلام خسته نباشد ببخشید پدرم هست؟  
با تعجب نگاهش کردم که تک خنده مردونه کرد و گفت:  
- وای ببخشید خودم رو معرفی نکردم من پسر،  
با صدای عمو سرهنگ به سمتش برگشتم با لبخند گفت:  
- دخترم این پسرم محمده!

با تعجب به پسر جوونش نگاه کردم گفتم:

- آهان بله خوشبختم!

پسره هم لبخندی زد و گفت:

- همچنین!

عمو سرهنگ: خوب پسرم چی شده اومدی مغازه؟

محمد: راستش بابا؛

دونستم می‌خواد شخصی با باباش حرف بزنه برای همین گفتم:

- اگه اجازه بدید منم برم سر کارم.

عمو سرهنگ لبخندی زدو گفت:

- برو دخترم ممنون.

لبخندی به عمو سرهنگ زدم و یک با اجازه به محمدم گفتم و

رفتم پشت ویتترین شیرینی پزی و منتظر مشتری موندم.

در مغازه باز شد و یک دختر جوون اومد تو، خیلی مغرور بود از

بالا بهم نگاهی انداخت و گفت:

- نمونه ساخت کیک دارید؟

- بله می خواید بیارم؟

انگار که گدا گشنه‌ای روبه روش باشه گفت:

- خوب بیار!

عصبی رفتم سمت قفسه‌ها که نمونه‌هامون رو بیارم که صدای

عصبی عمو سرهنگ بلند شد.

- آخه پسره دیونه مگه تو چند سالته؟

محمد: بابا چرا نمی فهمی من اون دختر رو دوست دارم بیاید و

امشب بریم خاستگاریش.

عمو: آخه پسره احمق تو فقط بیست سالتَه حالِیته بیست ساله -  
محمد: آه بابا بسه دیگه، بیست سالمه که بیست سالمه دختری  
هم که دوشش دارم بیست سالتش، تو دانشگاه باهم آشنا شدیم  
چند بار بگم بیاید باهام امشب بریم.

از صدای عمو سرهنگ معلوم بود که کلافه بود، باشه‌ای به  
پسرش گفت که صدای خوش حال پسرش اومد بی خیال شونه  
بالا انداختم و به ادامه حرفاشون گوش ندادم نمونه‌ها رو بردم و  
گذاشتم رو ویتترین دستم به دستش خورد که با چندش دستش  
رو با دستمالی که داشت پاک کرد.

به غرورم خیلی برخورد بغض کردم اما نشون ندادم که چقدر  
شکستم.

با صدای محمد به خودم اومدم.

- آنا تو اینجا چکار می‌کنی؟

آنا لبخند چندشی زد و گفت:

- همین‌طور خواستم برای تولدم کیک سفارش بدم تو این جا

چکار داری؟

محمد دست پاچه شد و خواست چیزی بگه که عصبی شدم  
پسره احمق معلوم بود می خواد بیچونه براش دارم.

- آقا محمد پدرتون کجا هستن.

دختر جا خورد و محمد خشکش زد.

محمد: پدرم؟

- بله آخه داشتید حرف می زدید گفتم مزاحمتون نشم خواستم

بینم نمونه های دیگه هست نشون خانوم بدم.

محمد که معلوم بود عصبی شد بود گفت:

- نمی دونم برو خودت پیدااش کن.

بی خیال تشکری کردم و بی اهمیت به دختره به سمت عمو رفتم

دیدم کلافه روی میزش نشسته و داره صلوات می فرسته.

- عمو نمونه هایی دیگه ای هم داریم؟

عمو لبخند غمگینی زد و گفت:

- شنیدم که چی گفتی!

خجالت کشیدم و سرم پایین انداختم.

عمو: - دخترم خجالت نکش، یک عمر پسر بزرگ کردم که بشه

عصای دستم ندونستم که، بیخیال دخترم نه نداریم همونا بودن.  
لبخند تلخی زدم و گفتم:

- عمو جوونه، طمع تلخ سختی‌های زندگی رو نکشیده نمی‌دونه  
باید به باباش افتخار کنه که چنین شیرینی‌پزی بزرگی داره اما  
غرورش اجازه‌ی بروز این افتخار رو نمی‌ده شما غمگین نباشید.  
عمو لبخندی زد و گفت:

- کاش دخترم بودی!

لبخندی زدم و گفتم:

- کاشکی پدرم بودی عمو تا منم توی این سن پایین این همه  
عذاب نمی‌کشیدم.

عمو نفس از عمق دلش کشید و گفت:

- برو دخترم برو به کارات برس.

لبخندی زدم و رفتم پشت ویتترین که دیدم محمد چطور با لبخند  
دختر رو نگاه می‌کنه و دختره براش حرف می‌زنه اون‌جا بود که  
دونستم این دختره گودزیلا همون عشق آقا محمده.

بیخیال از کنارشون گذشتم و رفتم سر میز مخصوص خودم

نشستم و منتظر مشتری موندم و به اخم‌های درهمه محمد که  
منو دید اهمیت ندادم.

بعد از نیم ساعت که دیگه دختره دل از محمد کند رفت سراغ  
کارش تو دلم این قدر فوشش دادم تا خالی شدم، دختره از خود  
راضی چنان با ترحم و چندش نگام می‌کرد انگار آشغال روبه  
روشه دختره الاغ.

محمد داشت به سمتم می‌یومد بی اهمیت بهش نشستم سر جام و  
با ناخونای دستم بازی کردم.

خواست چیزی بگه که یک پسر جوان با یک دختر جوان دیگه  
که همراهش بود. معلوم بود رلن، ولی خدایی رلن رلای قدیم این  
دوتا خیلی شبیه هم بودن معلوم بود قصد داشتن بشینن و  
شیرینی کوفت کنن.

پسره آروم اومد سمتم و با لبخند مهربون و مودبانه‌ای گفت:

– دختر خانوم میشه برای ما دو تا بستنی به هر طمعی فرق نداره  
برامون بیاری؟

اومای گاد چقدر مودب نه بابا خوشم اومد.

- البته، فقط میشه بگید کجا می‌خواید بشینید.

پسره لبخندی زد و رو به دختره گفت:

- نیایش تو بگو کجا بشینیم؟

نیایش که همون دختره همراهی بود گفت:

- اونجا پیش پنجره، به نظرم منظره قشنگی داره.

پسره لبخند خیلی مهربونی به دختره زد و گفت:

- باشه عزیزم برو اونجا بشین تا منم سفارشات رو بدم.

دختر لبخند مهربون‌تری به پسره زد و رفت نشست.

یا خود خدا اینا چرا این‌طورن والله هزار تا دوست‌پسر

دوست‌دختر اومدن ولی این‌طورش رو ندیده بودم، اینا نگاشون

باهم فرق داشت انگار که، نمی‌دونم ولی خیلی مهربون و با محبت

به هم نگاه می‌کردن؛ والله حلقه‌ای هم دستشون نبود که حداقل

بگم نامزدن، کراش این‌طوریم ندیده بودم.

با صدای پسره دست از فکر کردن برداشتم و بهش نگاه کردم که

به اجبار جلو خندش رو گرفته بود همش سعی می‌کرد که لباشو



جمع کنه.

منم خندم گرفته بود خاک عالم تو سرم چقدر آخه من ضایعه‌ام  
چنان با تعجب نگاهشون می‌کنم که الاغی هم از اون ور رد بشه  
می‌فهمه که دارم به چی فکر می‌کنم.

پسره به لبخندی اکتفا کرد و گفت:

- خوب شیرینی چی دارید؟

این دیگه چه خریه آخه یعنی داخل ویتترین رو نمی‌بینه؟  
با مسخرگی گفتم:

- بستگی به سلیقه‌ی شما داره، ام دانمارکی داریم، زبون داریم،  
خامه‌ای گرد داریم؛ شما که نمی‌دونید برای همین تک به تک رو  
بهتون معرفی می‌کنم انشالله که از روی اسمشون بتونید  
تشخیص بدید تا براتون بیارم.

پسره که از لحن من خندش گرفت بود گفت:

- عذر می‌خوام خواستم شما رو از افکارتون در بیارم برای همین  
این و گفتم.

جدی - جدی خیلی خجالت کشیدم حق داشت بدبخت ولی به

روی خودم نیاوردم و گفتم:

- خوب برای اینکه سعی کنید من رو از افکارم بیرون بکشید

می‌تونستید از جملات دیگه‌ای استفاده کنید درسته؟

پسره که سعی می‌کرد خندش رو کنترل کنه گفت:

- بله حق با شماست ولی شما هم سعی کنید؛

اشاره به اون دختره خوشگله کرد و گفت:

- کمتر فکر کنید.

تف بین چطور می‌خواد ضایع کنه ولی کور خونده.

- چشم سعیم رو می‌کنم نه اینکه دچار چیزی شده باشم نه به

خاطر گل روی شما دیگه از این اتفاقات نمی‌یوفته.

پسره نتونست خودش رو کنترل کنه و زد زیر خنده که توجه

دختره بهش جلب شد دختره با چشمای گرد به پسره نگاه

می‌کرد یکهو اخماش تو هم رفت پسره وقتی دید دختره اخماش

تو هم رفت خودش رو کنترل کرد.

- اوف - اوف برو که گاوت زایید اونم پنج قلو دخترا خیلی

حسودن الان چه فکراییی که نکرده ولی انشالله اگر رابطه با این

خراب شد برو دنبال یکی دیگه برای شما پسرا که فرقی نمی‌کنه.  
اخمای پسره تو هم رفت البته خندشم گرفته بود.

- سعی کنید همه پسرا رو باهم یکی نکنید و زود قضاوت نکنید.

- باشه تو پسر خوبمون برو تا دوست دخترت کلت رو نکنده.

باز خواست چیزی بگه که بیخیال پشت بهش کردم و رفتم سمت  
یخچال بستنی و براشون دو تا بستنی زعفرانی ریختم تو کاسه،

جلوشون گذاشتم و رفتم سراغ شیرینیا براشون دانمارکی و زبان  
و خامه گرد و رولت گذاشتم و دوتاشون رو به دست گرفتم و

رفتم سمت میزشون دختره لبخندی به لب داشت تأسفی به حال

این دخترای بدبخت خوردم که چطور به راحتی با دوتا عشقم،

قلبم عاشق می‌شن و خودشون در گروی این پسرا می‌زارن، ولی

از حق نگذریم نگاه این پسره نسبت به دختره خیلی فرق داشت،

اهمیت ندادم دونستم که تو کارش خیلی مهارت داره با این

نگاهش هر دختر الاغی رو الاغ تر می‌کنه.

بیخیال افکار مزخرفم شدم و به میزشون نزدیک شدم بی‌اهمیت

به نگاه خیره‌ی پسره و دختره سینی‌ها رو گذاشتم دختره نگاش

کینه آمیز نبود خیلی مهربون نگام می کرد.

جلل خالق چرا این قدر خوب نگام می کنه، ای پیشی بشی نازار!)

(نازار = شیرین)

صدای پسره رو شنیدم که گفت:

- آجی خانوم به نظرم قضاوت کردن اصلا کار درستی نیست آدم باید اول مطمئن باشه بعد قضاوت کنن.

نه چشمام گرد شد این خواهرشه پوزخند مسخره‌ای زدم، الهی انگار که من خرم خوب خواهرشه یعنی دوست دختر نداره؟ غیر ممکنه ولی دیدی بی شعور چطور بهم تیکه می ندازه حیف که اگر حرفی بزنی ضایع میشم.

اون دختره نیایش لبخندی به من زد و خطاب به داداشش گفت:

- آره ولی خوب بعضی اوقات بایدم به آدما حق داد چون یک سری چیزها این قدر زیاده که جا برای قضاوت باز می کنه.

ایول چه دختره خوبیه حیف این پسره که داداششه.

هی منم برای این که یعنی اصلا حرفت رو نشنیدم و برام هیچ

گونه اهمیتی نداری رو به دختره گفتم:

- چیزی دیگه میل ندارید؟

دختره خندش گرفت، این از اون چشمای خوش رنگ عسلیش می شد فهمید.

دختره: نه عزیزم ولی داداشم رو نمی دونم.

که این طوره، باشه دارم براتون.

- خوب پس با اجازه!

یعنی به معنای واقعی پسره رو ندید گرفتم انگار برام اصلا وجود ندارد دو قدم دور نشدم که صدای خنده‌ی جفتشون بلند شد لبخندی رو لبم شکل گرفت.

اما اون لبخند زیادی طولی نکشید غم عالم تو دلم رخنه کرد.

اگر اون برادر بی مروتتم این کارو نمی کرد منم الان به جای این که کار کنم و حسرت زندگی مردم رو بخورم، کنار مامانم بودم و سر به سرش می داشتم درسام رو می خوندم تا تجدیدی نیارم. دیگه

مامان این طور با غم نگام نمی کرد، هی بیخیال هر چی حرص

بخورم و غمگین بشم که فایده‌ای نداره خون اون بابای نامردم

توی رگای داداشم بود چکارش می کرد. پدری که یک مریض  
روانی بود مشکل داشت مامانم اوایل باشه می ساخته ولی تغییری  
نمی کنه بهش میگن بچه بیار تغییر می کنه بچه آورد بدتر شد  
آخه خدایا این چه زریه می زنن بچه میارن تا اون بچه بیچاره رو  
هم بدبخت کنن؟

ولی هیچ کار خدا بی حکمت نیست الان که فکر می کنم اگه من  
نبودم مامانم با این بیماری که داشت می خواست چکار کنه زبونم  
لال می مرد.

تند انگشتم رو گاز گرفتم و با خودم گفتم:

- زبونت لال دختره نفهم.

با صدای خنده ی یک نفر تند سرم رو بالا گرفتم که پسره رو  
دیدم که از خنده سرخ شده بود، اما خواهرش با لبخند دوست  
داشتنی نگام می کرد.

تند لبم و گاز گرفتم و هر چی فوش بدم به خودم نسبت  
دادم تا دیگه با خودم حرف نزنم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم برای

همین رو به دختره گفتم:

- تشریف می‌برید؟

دختره لبخند قشنگی زد و گفت:

- آره عزیزم، خوب کجا باید حساب کنیم.

- قابلی نداره؟

دختره لبخند قشنگی زد و به برادرش اشاره کرد، به اجبار چشم

از اون دو گوی عسلی گرفتم و به چشمای خندونه پسره نگاه

کردم.

کارت رو به سمتم گرفت کارت رو گرفتم که کارت رو ول نمی‌کرد

زور من کجا زور اون کجا هر چی زور می‌زدم کارت رو بگیرم اون

محکم‌تر می‌گرفتش و با نیش باز نگام می‌کرد حرصی شدم و

خواستم کارت رو بیخیال بشم که صدای اون خواهر فرشتش

اومد.

نیایش: نیهان جان کارت رو ول کن!

آهان پس اسم پسره هم نیهان بود، این پسره الاغ یا همون نیهان

کارت رو ول کرد، منم رفتم سمت کارت‌خان کارت رو کشیدم و

گفتم:

- رمز تون؟

دیدم صدایی نیومدم دوباره گفتم:

- رمز تون؟

بازم صدایی نیومد عصبی سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

- رمز!

رمز رو با حالت دستوری گفتم.

نیهان خندید و گفت:

- حالا شد از اول سرت رو مثل بچه‌ی آدم بالا می‌گرفتی رمز رو

بهت می‌دادم.

رمز گفت و کارت رو کشیدم.

عصبی کارت رو روی ویتترین گذاشتم و رفتم روی صندلیم

نشستم و منتظر موندم گورش رو گم کنه.

لبخندی زد و گفت:

- خدافظ!

عصبی زیر لب گفتم:



- بری دیگه برنگردی!

لبخندی دیگه زد و گفت:

- زیاد مطمئن نباش.

عصبی تو دلم گفتم:

- عجب گوشای تیزی هم داره.

ولی نیایش لبخندی زد و گفت:

- ببخش اگه داداشم اذیتت کرد باور کن اولین دختری هستی که

بعد من نیهان سر به سرش می‌ذاره.

لبخند زوری زدم و گفتم:

- نه بابا خواهش می‌کنم این داداشتون یک خورده زیاد بانمکه

نگرانشونم آخه این قدر نمک داشتتم خطرناکه.

این بار نیایش زد زیر خنده و با مهربونی نگام کرد و گفت:

- چند سالته خوشگله!

اخمام تو هم رفت این دیگه کیه نرسیده دختر خاله میشه.

- ماشالله انگار زود دختر خاله پسر خاله شدن بین شماها

ارثیه؟

این بار دو تاشون این قدر خندیدن که توجه چند تا از مشتریها بهمون جلب شد.

عمو سرهنگ با تعجب اومد تو سالن و نگاهی به چهره حرصی من و خنده نیهان و نیایش انداخت.

عمو: خیر باشه همیشه به شادی بخندید.

نیهان: ممنونم عمو جان چه خبر چه می کنید؟

عمو: سلامتی پسرم چه خبر نیایش جان!

- سلامتی عمو شما خوبید؟

- هی شکر دخترم می گذره.

نیهان: عمو توی این چند سال که مشتریتون بودیم؛

اشاره به من کرد و گفت:

- کارگر جدید ندیدیم.

حرصی شدم و گفتم:

- کارگر عمته بی تربیت.

صدای خنده سه تاشون بلند شد.

عمو: ایشون مثل دختر خودم هستن توی این سن پایین کار

می‌کنه تا خرج دوا درمون مادرشو رو بده.

نیایش با تعجب گفت:

- مگه عمو چند سالشه؟ خودش که بهمون نگفت.

عمو لبخند زد و گفت:

- دخترم اون فقط پونزده سالشه!

صدای چی هردوتا شون بلند شد.

نیهان: غیر ممکنه من گفتم حداقل همسن نیایش هیجده

سالشه.

- خوب الان پانزده سالمه به تو چه!

خندید و گفت:

- نه آخه بهت نمی‌خوره این قدر سنت پایین باشه.

بیخیال گفتم:

- اونو دیگه نمی‌دونم برو از خدا بپرس چرا جانان بهش نمی‌خوره

پونزده سالش باشه.

نیهان لبخندی زد و گفت:

- پس اسمت جانانه، چه اسم قشنگی!

یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم که خندید و چیزی نگفت.  
پسره‌ی پرو از خود راضی، آخری این گودزیلا از عمو دل کند و  
دست خواهرش رو گرفت و خداحافظی کرد و رفت.  
و منم دوباره موندم تو خلوتی و تنهایی خودم.

چند دقیقه نشد که نشستم و اونا رفتن که این پسره محمد با  
اخمای درهم اومد سمتم.

محمد: فکر نکن ندونستم که چطور پیش نامزدم ضایع‌ام کردی  
فکردی کی؟ پاپتی!

بغض به گلوم چنگ انداخت اون حق نداشت به من بگه پاپتی،  
چه آدما با همین زبون تند و تیزشون قلب خلیا رو سوراخ  
می‌کنن.

- اولن احترام خودتون رو نگه دارید، دومن براتون متاسفم شما  
به جای اینکه به شغل پدرتون افتخار کنید شرمگین هستید؟  
متاسفم براتون قدر پدرتون رو اصلا نمی‌دونید.

محمد: آخه به تو چه مگه تو؛

اجازه ندادم ادامه بده گفتم:

- من کسی نیستم ولی درد کشیده‌ام درد کشیده پدری که هیچ وقت نداشتمش، چطور می‌تونی به راحتی شخصیت چنین پدری رو زیر سوال ببری؟ شما به جای این که با افتخار پشت پدرتون به ایستید و بگید به نامزدتون، اگر با پدرم مشکلی دارید می‌تونم قبولم نکنی، اگر مشکلی نداری باهم ازدواج کنیم. شما قدر پدرتون رو نمی‌دونید پدری که یک عمر زحمت کشیده و کار کرده تا شما عقده‌ی چیزی رو نداشته باشید اون وقت شما به جای اینکه در کارها کمکش کنید، شخصیت پدرتون و شغلشون رو زیر سوال می‌برید متاسفم براتون شما درد بی‌پدری رو نکشیدید حقم دارید تا بزرگ شدید زیر بال و پر پدرتون بودید درد این که تو سن پایین با بدن ضعیف کار کردن رو نفهمیدید مگر نه قدر پدرتون رو خیلی می‌دونستید.

با اومدن مشتری به چشمای گرد و پر از تعجبش اهمیت ندادم و به کار مشتری رسیدگی کردم.

چهار ساعت از اون ماجرای بین من و محمد می‌گذشت کلافه با

انگشت اشاره‌ام روی شیشه ضربه می‌زدم خیلی خسته بودم  
تصمیم گرفتم از فردا درس خوندم رو شروع کنم شاید خدا رو  
چه دیدی تجربی در اومدم اگرم نشد میرم انسانی چه فرقی  
می‌کنه حالا.

نمی‌دونم ولی قلبم به تجربی رضایت میده، آخه بگو تجربی به  
چیه تو می‌خوره نه درست خوبه نه ریاضی، خاک برسرت پس  
چرا می‌خوای بری تجربی وقتی همش فیزیک و ریاضی و زیست  
و شیمی؟ هی، نمی‌دونم مغزم دیگه قده نمی‌ده اصلا معلوم  
نیست با خودم چند- چندم پوف با اومدن مشتری که یک خانوم  
جوون بود از جام بلند شدم.  
- بفرمایید؟

زنه با غرور فراوان یک نگاه به من و یک نگاه به شیرینی‌پزیه  
بزرگ عمو انداخت و گفت:

- دختره‌ی احمق این همه خاستگار داره بعد می‌خواد با یک پسر  
شیرینی‌پز ازدواج کنه آخه خدایا چی می‌شد یکم به دختر من  
عقل می‌دادی؟

زنه: خوب خانوم کوچولو صاحب این جا کیه؟

- صاحب اینجا عمو سرهنگه می خواید صداشون کنم.

زنه هه گفت و با تمسخر خندید و گفت:

- هه عمو سرهنگ؟

عصبی شدم خیلی بد و با بی احترامی به عمو توهین کرد.

- احترام خودتون رو نگه دارید خانوم محترم، اگر نمی خواهید

خرید کنید لطفا تشریف ببرید و مزاحمت ایجاد نکنید.

زنیکه بی تربیت چطور به عمو سرهنگ توهین می کنه.

زنه لبخند مسخره‌ای زد و گفت:

- هی کوچولو بفهم داری با کی این طور صحبت می کنی، می دونی

من می تونم به راحتی کاری کنم از این جا اخراج بشی؟

- ببخشید شما؟

عصبی شد منظورم رو گرفت.

- حالا که این طوره مشکلی نیست من به شرطی قبول می کنم

دخترم با محمد ازدواج کنه که تو از این جا اخراج بشی.

خشکم زد این زنیکه خیلی آشغال و پست فطرته.

سریع خودم رو جمع کردم و گفتم:

- بفرمایید هر کاری دوست دارید بکنید.

زنه از اعصابانیت سرخ شد، هه فکر کرده کیه من هر چقدر هم

بدبخت باشم اجازه نمیدم که این قدر غرورم پایمال بشه.

گوشیه اپلش رو از کیف مارک دار و گرونش بیرون آورد و بعد از

چند ثانیه در گوشش گذاشت.

- الو سلام دخترم خوبی؟

.... -

- آناهیتا شماره‌ی محمد رو بهم بده.

.... -

- تو چکار داری چکار دارم؟

..... -

- حرف نباشه انا زود باش شمارشو بده.

.... -

- خوب دوباره بگوش.



.... -

- صفر نهصد شونزده....

- مرسی دخترم بعدن بهت زنگ می‌زنم.

گوشی رو قطع کرد و شماره‌ی محمد رو گرفت با تعجب به تپیش نگاه کردم تپیش خیلی بروز بود اما عجیب بود آخه خیلی سنگین بود.

معلوم بود از اون پولدارای اصیلن، خانومه یک مانتوی گرمی بلند تا زیر زانوهاش پوشیده بود با یک شلوار کتان کریمی، یک شال بلند مشکی هم سرش کرده بود با کفش سه سانتیه مشکی و کیف مشکی خیلی تپیش قشنگ و در عین حال باوقار بود برخلاف تپیش آدم بدی بود، معلومه خیلی به پولشون می‌نازن از حجاب آنا هم تقریبا یادمه مثل مامانش نبود اما خوب خیلی با دخترای امروزی فرق می‌کرد.

با صدای نحسش به خودم اومدم.

- آلو محمد، منم مادر آنا کجایی؟

.... -

- خوب من مغازتونم سریع بیا ببینمت.

گوشیش رو قطع کرد و با پوزخند پر تمسخری من و نگاه کرد.

با تاسف سری برایش تکون دادم که حرصی شد.

- چیه برای من تاسف می خوری؟ برای خودت بخور که به زودی

قراره اخراج بشی.

پوزخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

- واقعا براتون متاسفم که با یک دختر پانزده ساله دارید بحث و

تهدیدش می کنید، شما این قدر نادانید که بخاطر این که من

اخراج بشم حاضرید که به ازدواج آقا محمد و دخترتون جواب

مثبت بدید، به خودم افتخار می کنم که توی این سن پایین کار

می کنم و خرجم رو خودم در میارم، و با کوچک تر از خودم

لجبازی نمی کنم.

چشماش گرد شد با دهن باز به من نگاه کرد و چیزی نگفت ولی

دونستم که کارم تمومه. دلم می خواست برم خونه این قدر گریه

کنم، این قدری به این حال روزم گریه کنم که بمیرم.

خدایا مگه من چند سالمه؟ خدایا قربون عدالتت، قربون کرمت،

یک نگاه هم به من بنداز به خدا قسم، به خودت قسم، به هیچ جای دنیا بر نمی خوره یک نگاه بنداز بهم و راحتم کن، هان یعنی نه بخاطر مامانم نه، اما کمکم کن، تا کی غم رو تو چشمای مامانم ببینم تا کی درد بکشم و بقیه با خوشی و غرور و ترحم یا تحقیر نگام کنن؟

به خودت قسم خستم، دیگه نمی تونم، نمی کشم، بغض عمیقی ته گلوم رو چنگ انداخت دوست داشتم بشینم همین جا فقط گریه کنم اگر از کار بی کار بشم چه خاکی تو سرم کنم، چطور داروهای مامانم رو بخرم آخه خدایا اگه مامانم ازم بگیری می میرم دیگه این امتحان رو از من نکن.

این قدر توی افکارم بودم که او مدن محمد و ندیدم، محمد تو شیرینی پزی بود، دیدم همش پچ - پچ می کنن و محمد سر به زیر به حرفهای زنیکه گوش میده.

بعد از ده دقیقه محمد کلافه یک نگاه بهم کرد که احساس کردم محتویات معدم الانه بالا بیاد، و یک نگاه به زنه کرد و در آخر گفت:

- این شیرینی پزی من نیست ببینم می تونم پدرم راضی کنم اگر راضی شد حرفی نیست.

احساس کردم پاهام سست شد، سعی کردم نشون ندم، آرام روی صندلی مخصوص خودم نشستم و به بیرون نگاه کردم، مردمی رو دیدم که می یومدن می رفتن یکی عجله داشت، یکی با حوصله قدم می زد، یکی غمگین بود یکی شاد.

اما من فقط داشتم نگاه می کردم احساس می کردم گونه هام افتاده شدن احساس پیری شدید می کردم احساس می کردم اگر این کار رو از دست بدم دیونه میشم یکهو قلبم درد گرفت می دونستم وقتی زیاد غصه بخورم قلبم تیر می کشه سریع برای این که آرام بشه گفتم:

- اللهم صل الله محمد و آل محمد.

چند بار پشت سر هم صلوات فرستادم که آرام شد.

بیماری قلبی مامانم کم بود تا منم بهش اضافه بشم، مامانم سالم بود از منم سال تر بود ولی تو طول زندگیش این قدر غصه خورد، گریه کرد، جیغ زد، حرص خورد که دیگه چیزی از قلبش باقی

نمونده، این دردایی که می‌کشد نشون دهنده عمر پر زجریه که کشیده.

ساعت هفت بود، و دیگه باید بر می‌گشتم خونه، از محمد و عمو خبری نبود، از خانوم نوری خداحافظی کردم و از شیرینی‌پزی اومدم، قدم می‌زدم تا به ایستگاه مترو برسم.  
خسته بودم نه خسته جسمی کاش خسته جسمی بودم، خسته از این دنیای نامرد که هیچ کاری برام انجام نداد.

\*\*\*\*

از پنجره کوچیک اتاقم به ماه آسمون شب نگاه کردم، خیلی جالبه ماه هم تنهاست اما این که ماه تنهاست خیلی کلیشه‌ای شده، اما باز با این حال یک واقعیت، من تنها نیستم چون خدا حداقل مامانم رو بهم بخشیده در کنارش آرامش دارم، کسی هست که نگرانم بشه کسی هست که برام غذا درست کنه و وقتی خسته از سر کار میام، با روی باز ازم استقبال کنه، من حداقل آرامش رو کنار مامانم دارم.

نفس عمیقی کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم، چشمم به آینه

خورد به صورت گرد و سفیدم نگاه کردم، حالم از صورت تم بهم  
می خوره کاشکی می شد شبیه مامان باشم اما این قدر شانس  
نداشتم که شبیهش باشم، من شبیه منفورترین آدم زندگیم،  
بابامم هه بابا چه کلمه مسخره‌ای حتی حالم از بیان کردنش بهم  
می خوره.

موهای لخت و مشکیم هم به بابام رفته، متنفرم از این که موهام  
رو بلند بزارم برای همین موهام کاملا پسرونس فقط جلوش مثل  
چتری تا پایین چشمم می یومد، چشمای سبز رنگم باعث میشه  
بیشتر حالت تهوع بگیرم و اصلا جلوی آینه نیام، لبای قلوهایم  
تنها شبیه مامانم، مامانم همش اصرار داره موهام رو بلند بزارم  
آخه میگه آرزومه یک بار مثل بچگیات موهای بلندت رو ببینم.  
می گفت خیلی خوشگل بودن و پر و لخت، زنای همسایه همه  
عاشق موهایت بودن و آرزو داشتن که موهای تو رو داشته باشن  
برای همین همیشه اصرار داره بزارم بلند شن ولی من متنفرم از  
موی بلند.

اسکلت چشمام بزرگ و خیلی قشنگه، اسکلت چشمام باعث

شده که چشمای سبز رنگم خودنماتر بشه و زیباییم رو بیشتر  
کنه. به خودم یک پوزخند زدم به چیه این زیبایی بنامم  
زن قشنگی بود ولی چه فایده، مثلا زیباییش، خوشبختش کرد؟ نه  
اصلا!

هی کاشکی زیبایی نداشتم اما زندگی آرومی داشتم کاشکی  
همین چهره که آرزوی خیلیاست مال کسی دیگه‌ای بود ولی  
خوشبختیشون مال من بود.

\*\*\*\*\*

با صدای آلارم گوشیم از خواب بلند شدم، بدنم خیلی کوفته بود  
به معنای واقعی از رفتن به شیرینی‌پزی می‌ترسیدم احساس  
می‌کردم می‌خوان اخراجم کنن.

سریع آماده شدم و سر - سری از مامانم خداحافظی کردم و به  
راه افتادم، تقریبا بعد از نیم ساعت رسیدم استرس اجازه نمی‌داد  
که برم تو، به هر سختی بود داخل شدم.

طبق معلوم عمو رو در حال ذکر دیدم با ترس و رنگی که مطمئنم  
پریده بود داخل شدم عمو وقتی حال رو دید انگار پی به ماجرا

برد لبخندی زد و گفت:

- دخترم چرا این قدر رنگت پریده؟

حرفی برای گفتن نداشتم برای همین سکوت کردم.

عمو که حال رو خوب فهمیده بود گفت:

- اگر استغفرالله فرشته‌ی وحی هم بیاد من تو رو اخراج نمی‌کنم دخترم.

با این حرف عمو انگار که دنیا رو بهم دادن از بس که خوش حال شدم.

- عمو من دوست ندارم رابطه شما و پسر تون به هم بخوره، اگه بخوره من چکار کنم؟

و سرم رو پایین انداختم عمو لبخند پدرانهای بهم زد و گفت:

- دختر قشنگم نگران رابطه منو پسر من نباش، اگر قرار سر این به هم بخوره زودتر به هم بخوره، اگر برای تصمیم پدرش ارزش قائل باشه هیچ وقت بخاطر یک دختر حرف من زیر پا نمیبره، الان برو سر کارت و نگران هیچی نباش.

لبخند آسوده‌ای زدم و به سمت پشت ویتترین رفتم و روی



صندلی مخصوصم نشستم.

طرفای ظهر بود که دیگه جون نداشتم از بس که کار کردم،  
ماشالله، شیرینی پزی عمو این قدر شلوغ بود که جای نفس  
کشیدنم نداشت.

دیگه جون نداشتم نشستم روی صندلیم، و با موهای کوتاهم که  
از مقنعهام بیرون زد بود ور رفتم خیلی رو مخ بودن، کوتاه بودن  
و همش بیرون می زدن عصبی مقنعهام رو تا روی دماغم کشیدم  
دیگه جایی رو نمی دیدم این طور راحت تر بودم والا.

همین طور با آرامش چشمام رو بسته بودم که با صدای بلند  
خندیدن یک نفر من به خودم اومدم، سریع سرم رو بالا بردم که  
به لطف مقنعه چیزی ندیدم و این رفتارم باعث شد طرف دیگه  
روده بر بشه از بس که خندید، دست پاچه خواستم بلند بشم که  
پام گیر کرد به صندلی و تلپ افتادم زمین، تمام بدنم درد گرفت  
از بس که تند افتادم زمین، سریع مقنعه خرابم رو درست کردم و  
آروم بلند شدم تمام مانتوی مشکیم خاکی شده بود با خجالت  
سرم رو بالا بردم که با این نیهان الاغ رو به رو شدم، این بی ادب

بود که یک ساعت داشت بهم می خندید؟

وقتی اخم‌های درهم منو دید سرخ تر شد و سرش رو انداخت

پایین، در حالی که شونه‌هاش از خنده می لرزید گفت:

- واخخخ قعاخخخ خیلی خخخخ عالی خخخخ بود خخخخ تیپت.

حرصم گرفته بود وسط هر کلمه که می گفت هر - هر می خندید

اعصابم دیگه داشت بهم می خورد که عین خر آروم شد.

- باز که تو پیدات شد!

لبخندی زد و گفت:

- چیه مشکلی داری؟

- اره والله دارم، کی حوصله آدمی مثل تو رو داره؟

- از خداتم باشه من با هر کسی این طور رفتار نمی کنم باید بری

نماز شکر بخونی!

- این شانس گند منه دیگه درسته؟

لبخندی زد و گفت:

- نمی دونم هر طور خودت حسابش می کنی بکن، حالا بیخیال

این حرفا، بدو از این شیرینی‌های خوشمزه که بدجور بهم  
چشمک می‌زنند بزار که دلم خواست.

با اخم‌های درهم گفتم:

- کدوما؟

دست می‌زاشت رو شیشه ویتترین و به عمد طوری انگشتش رو  
گذاشته بود که من نفهمم کدوم.

با حرص لبم و گاز گرفتم و گفتم:

- آقای محترم کدوم از اینا رو می‌خوای بگو برو بتمرگ بشین  
کوفت کن!

بیچاره چشماش گرد شد و باز صورتش سرخ شد و سرش رو  
انداخت پایین و ریز-ریز خندید، خودمم حرصم گرفت این چه  
طرز صحبتته، آخه مامان اگر این طرز صحبتتم رو می‌دید صد  
درصد قاتلم می‌شد آخه مامان خیلی رو طرز صحبت حساسه  
میگه چون وضعمون نداره و پایین شهریم دلیل بر این نمیشه که  
نوع برخوردمونم بد یا زشت باشه برای همین لحنم خیلی براش  
مهمه.

دست از فکر کردن برداشتم و به این پسره دیونه نگاه کردم که هنوز داشت می خندید!

نفس عمیقی کشیدم و از پشت ویتترین بیرون اومدم و رفتم کنارش، با تعجب به قد بلندش نگاه کردم منی که یک و شصت هشت قدمه در برابر این خیلی کوتاه به نظر می رسیدم البته شاید مال این بود که لاغر بودم تقریبا سرم تا کنار بازوهاش یکم بالاتر بود.

آخه من چقدر از این پسرای این قدر گنده بدم میاد، آخه نمی دونم چه گرمی دارن که این قدر خودشون رو هرکول می کنن. با صدای نیهان به خودم اومدم. نیهان: مورد پسند واقع شدم؟

با پوزخند مسخره‌ای بهش نگاه کردم که خندید و گفت:  
- دیگه نیاز نیست پوزخند بزنی از شکل و شمایل صورتت مشخص بود که چقدر از این تریپ باشگاهی من که پنج سال دنبالش بودم خوشت اومده.  
خندید و ادامه داد:

- ولی جدی اولین دختری هستی که از چنین تیپایی بدت میاد  
ها!

- آخه منی که یک و شصت و هشت قدمه در برابر این هیکل  
هر کول تو جوجه به نظر می‌رسه برای همین از چنین تیپایی  
خوشم نمیاد و بیشتر به پسری که قدش اندازه من باشه و لاغر  
اندام باشه خوشم میاد.

چشمای نیهان بیچاره گرد شد با بهت گفت:

- چطور روت میشه با پسر قد کوتاه یا هم قد خودت راه بیایی،  
هر چقدر هم کوتاه باشه باید حداقل از زنش پنج سانت بلندتر  
باشه مثلا مثل من که یک و هشتاد و پنج سانتم، هفده سانت از  
تو بلندترم این‌طور خوبه!

- حالا بیخیال شو، کی شوهر کرد، حالا که به خودم زحمت دادم  
و تا اینجا اومدم بگو کدوم از اینا رو می‌خوای؟

متفکر به شیرینی‌ها نگاه کرد و گفت:

- اوم رولت، نون خامه‌ای، زبون، دانمارکی و ام،

- یا خدا مگه می‌خوای چقدر بخوری، بست نیست؟

لبخندی زد و گفت:

- این هیکل به این گندگی نیاز بیشتری به غذا و باقی موارد داره

آخه باید یه جوری سیر بشه یا نه مامان خانوم ما که سیرمون

نمی‌کنه حداقل بزار اینجا سیر بخورم!

خندم گرفته بود.

- یعنی مامانت بهت غذا نمیده؟

بلند خندید که دست پاچه گفتم:

- اِ خفه بابا من اینجا ابرو دارم، الان راجبم فکر بعد می‌کنن

ساکت شو!

با شیطنت نگام کرد و گفت:

- بده بزار فکر کنن دوست‌پسر به این خوش تیپی، خوش

قیافه‌ای و خندون داری!

با مسخرگی گفتم:

- یا خدا، رحم کن سقف رو سرمون خراب نشه با این همه اعتماد

به نفس این آقا!

نیهان لبخندی زد و گفت:

- بیخیال این حرفا من مامانم همش کم غذا درست می کنه چون خودش رژیم داره ما بدبخت باید پا به پای اون رژیم بگیریم، بیچاره بابام، می ره سر کارش غذا می خوره نیایش با دوستش میرن بیرون و من مجبور میشم گاهی اوقات پیام و روی سوسکی تورو ببینم.

با تعجب به حرفاش گوش دادم که با حرف آخرش حرصم گرفت و تقریبا با صدای بلند گفتم:

- چییی؟

لبخندی زد و گفت:

- والله من از این به بعد سمت رو روی سوسکی می زارم، چون با اون مقنعه روی صورتت خیلی میاد.

و باز ریز- ریز خندید و حرص من و در آورد.

با حرص رفتم شیرینی هاش رو آماده کردم و با حرص محکم کبوندمش روی میز و گفتم:

- بفرما آقای هرکول!

لبخندی زد و گفت:

- پس من شدم هرکول بی تربیت!

- آره با تربیت، همون طور که من شدم سوسکی تو هم هرکولی،

الآنم هرکول جون برو روی اون صندلی تهی رو دیدی بشین و

کوفت کن، فقط خیلی دور از من وایسا تا نبینمت.

نیهان لبخندی زد و گفت:

- بر روی چشمم!

اما به عمد دقیقا میز روبه روی ویتترین من نشست و با لبخند

حرص دراری نگام کرد و اشاره‌ای به مقنعه‌ام کرد که دیگه داشتم

منفجر می‌شدم، دقیقا تا خواست بره من حرص خوردم اون از

حرص دادن من لذت برد، واقعا در عمرم با هیچ پسری این قدر

صحبت نکردم و براش اسم انتخاب نکردم، دیگه ببین این چه

آدم روانیه که منی که همیشه آروم بودم و کاری به کسی نداشتم

برای این هرکول اسم انتخاب کردم هی!

بعد از یک ساعت که برای من یک ماه گذشت آخری دل کند و

اومد سمتم و کارتش رو سمتم گرفت، از شوق دوست داشتم



پرواز کنم اما ظاهرم رو حفظ کردم، برای همین با اخم کارت رو از دستش کشیدم که باز نمی‌داد، حرصم گرفته بود؛ خدا خفت کنه پسر با اخم‌های درهم کارت رو می‌کشیدم اما اون ول نمی‌کرد؛ زور من کجا و زور این هرکول کجا همین طور بکش - بکش می‌کردیم که آخری من خسته شدم و با اخم بدون اینکه بهش اهمیت بدم عصبی رفتم و روی صندلیم نشستم و به بیرون نگاه کردم، حتی حوصله نداشتم که بهش نگاه کنم دیدم صدایی ازش بلند همیشه با اخم سرم رو به سمتش برگرداندم که دیدم با شیطنت و لبخند رو لب نگام می‌کنه، دوست داشتم هر چی از دهنم در میاد بارش کنم.

اما ادب حکم می‌کنه که عین خودش سکوت کنم و بینم آخری تا کی همین طور نگام می‌کنه، بینم کی برنده میشه. ده دقیقه گذشت و این پسر از رو نمی‌رفت دیگه داشتم از درون منفجر می‌شدم اما ظاهرم رو آروم نشون می‌دادم.

ولی چقدر صبر به خرج بدم، نتونستم و عصبی بلند شدم که چیزی بارش کنم که دیدم سرش رو انداخته پایین و ریز - ریز

می خنده در حالی که می خندید گفت:

- خدایی قیافت خیلی باحاله وقتی این طور حرص می خوری و کاری از دستت بر نمیاد.

دیگه داشتم منفجر می شدم می خواستم سرش جیغ بزنم که عمو از راه رسید و به کمک من بدبخت اومد.

عمو: چته پسر چرا این قدر این دختر منو اذیت می کنی؟  
نیهان لبخندی زد و گفت:

- عمو این دختر شما زیادی لوسه مگه من چکار کردم.  
عمو لبخندی زد و گفت:

- دخترم من هیچم لوس نیست الانم کم حرف بزن بگو ببینم  
می خوای امروز و اینجا بمونی؟

با این حرف عمو خشکم زد نه تو رو خدا قبول نکن من دیگه  
تحمل این یک مورد رو ندارم، من داشتم لحظه شماری می کردم  
خبر مرگش بره، اما عمو تازه میگه بمونه وای نه خدایا نه من  
دیگه تحمل ندارم.

نیهان شاد و شیطون گفت:

- وای عمو دست رو دلم نزارم که خیلی خوش حال شد چرا که نه  
تا شب مهمون خودتم.

عمو لبخندی زد و گفت:

- خوبه پسر! فقط دختر منو اذیت نکنی ها!

نیهان در حالی که برق شیطنت داخل چشماش بود گفت:

- نه عمو جون چکارش دارم این اذیتم نکنه منم نمی‌کنم.

یک لحظه احساس کردم که از سرم دود می‌زنه بیرون با حرص  
گفتم:

- عمو من لحظه شماری می‌کنم خبر مرگش بره بعد شما می‌گید  
بمونه تا شب؟

بی حال خودم رو پرت کردم روی میزم و با حرص نگاه کردم که  
نیهان گفت:

- ای جان می‌دونی همه آرزوشونه من دو دقیقه بهشون محل بدم  
بعد تو از دستم فراری؟ نه اینو نگو که عمرن اگه من باور کنم.

خشکم زد این چی داره برای خودش زر- زر می‌کنه عصبی

خودکار رو میز رو به سمتش پرتاب کردم که با دستش گرفتش

عمو که خندش گرفته بود گفت:

- پسر!

لحن عمو دستوری بود و باعث شد آروم بگیره، عمو صندلیه پلاستیکی به نیهان داد؛ که اونم اومد دقیق کنار من نشستم دیگه خون خونم رو می خورد، دیگه سرم داشت نبض میزد از بس که فشار روم بود بیخیال شروع کرد به سوت زدن و به من نگاه می کرد، نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم و با وقار رفتار کنم و جیغ داد راه نندازم همین.

دیگه کلافه ام کرده بود یک ساعته زوم کرده تو صورتم و دست بردار نیست عصبی برگشت بهش گفتم:

- چته یک ساعته زوم کردی تو صورتم؟

نیهان: چیه خوشگلی دوست دارم نگاهت کنم!

می دونستم می خواد حرصم رو در بیاره برای همین اینو میگه.

کلافه دستام رو روی صورتم گذاشتم و گفتم:

- ای خدا دیونم کردی، تو کار زندگی نداری، درس مشق نداری،

آخه برو رد کارت بچه دست از سر من بردار.

صدای ریز- ریز خندینش باز بلند شد.

- آخری من نفهمیدم من بچه‌ام یا هر کول؟

کلافه بهش نگاه کردم ای خدا می‌بینی از کل جمله‌ام فقط این و

فهمید خدایا من چکار کنم.

به ساعت دستم نگاه کردم ای شانس گند رو ببین؛ سه ساعت

دیگه تا پایان کارم مونده حالا من چطور این سه ساعت رو با این

دیونه تحمل کنم، از این بگذریم همیشه خدا شیرینی‌پزی

این قدر شلوغ بود که جا از جا باز نمی‌شد اما الان یک مشتری

هم پیدا نمیشه، خدایا من الان چطور این و تحمل کنم؟

نیهان: کم فکر کن می‌بینی به کلی دیونه شدی. و قهقه‌ای زد.

با صدای نیایش با تعجب سرم رو بالا بردم آروم زیر لب گفتم:

- گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

این بار نیهان بلندتر خندید، عصبی نگاش کردم شاید از رو بره و

کمتر بخنده اما، هه خیال باطل ولی خدایی چه قشنگ می‌خنده،

کوفت زن آینده‌اش بشه.

بیخیال فکر کردن به قیافه نیهان شدم و به نیایش نگاه کردم.

- ببخشید مزاحم شدم اما دنبال برادر عزیزم می‌گشتم که  
پیداش نکردم موبایلش هم جواب نمی‌داد و دانشگاه هم نرفته  
بود پس حدس زدم اومده پیش یک بنده خدا تا اذیتش کنه.

با حرف آخر نیایش دلم منم که پر بود زود گفتم:

- ای نیایش دست رو دلم نزار که خونه، این داداشت منو دیونه  
کرده تو را خدا منو از دستش نجات بده که تا این سه ساعت  
روانیم می‌کنه.

نیایش زد زیر خنده که با تعجب به خندش نگاه کردم واو چه  
جالب چقدر خندیدنش شبیه این نیهان هرکوله!

نیایش: ببخشید گلم، می‌دونستم اومده پیش تو، راجب تو بهم  
گفت که آزار دادنت حالش رو خوب می‌کنه و برای همین فهمیدم  
که اومده اینجا و می‌خواد اذیت کنه.

نیایش بعد از سکوتی کوتاه ادامه داد:

- باور کن بعد از من اولین نفری هستی که می‌بینم نیهان سر به  
سرش می‌ذاره؛ آخه نیهان حتی به دختری هم نگاه نمی‌کنه، نه

بگی از غرورش‌ها ولی خوب این داداش ما هم اعتقاداتی داره  
برای همینه که با هیچ دختری جز محرماش شوخی نمی‌کنه؛ اگه  
بدونی چقدر منو اذیت می‌کنه؛ در ثانی واقعا تو اولین دختری  
هستی که نیهان این قدر سر به سرش می‌ذاره و آزارش می‌ده.  
با حرص به قیافه شیطون نیهان نگاه کردم که تند گفت:

- می‌دونم الان چی می‌خوای بگی!

عصبی سوالی نگاش کردم که ادامه داد:

- می‌خوای بگی شانس منه دیگه این همه دختر تو ایران، آت

اومده گیر داده به منو مزاحمت ایجاد می‌کنه درسته؟

پوزخند زدم و گفتم:

- ماشالله خودتم خوب می‌دونی چی می‌خواستم بگم ولی در عین

گفتنش هم می‌خواستم فوش هم بهت بدم که اونو جا گذاشتی.

این بار بردار و خواهر هر دو زدن زیر خنده، نیهان رفت پیش

نیایش و دست انداخت دور گردنش.

یک لحظه حسرت خوردم که منم داداشی داشتم اما اون چکار

کرد، خواستم باز برم تو خاطراتم که یک مشتری اومده و اجازه

نداد که وارد خاطراتم بشم از مشتری ممنون بودم که نداشت  
وارد خاطرات تلخم بشم.

نفس عمیقی کشیدم و دیگه به شوخی‌های نیهان و خندیدن‌های  
نیایش و نگاه پر از عشق خواهرانش به نیهان توجه نکردم و به  
مشتری رسیدم.

امروز با تمام حرص خوردنام، با تمام اذیت شدنم، با تمام  
شوخی‌های نیهان و آزار اذیتش، بهترین روز زندگیم بود. یک  
امروز رو احساس کردم منم آدمم و حق زندگی دارم حق دارم  
نفس بکشم اما،

هی بیخیال، خسته بودم خیلی زیاد از صبح تا الان جز اون یک  
ساعت همش در حال دویدن بودم و دیگه کمتر نیهان و نیایش رو  
دیدم خسته از عمو خداحافظی کردم و به سمت کمد مخصوص  
رفتم و کوله‌ام رو برداشتم.

با فکر اینکه کی این همه راه رو تا خونه میره آه از نهادم بلند شد  
ولی سریع کوله‌ام رو روی دوشم انداختم و به سمت خروجی



رفتم که با صدای نیایش با تعجب ایستادم.

نیایش: جانان عزیزم بمون تا نیهان برسونت.

- ممنونم نیایش ولی دلیلی نداره که سوار ماشین بردارت بشم  
بخشید ناراحت نشی ولی من که شما رو نمی‌شناسم و این مورد  
برای من ریسک بزرگیه ولی بابت لطفت ممنونم و خدانگه‌دار.  
برخلاف این که فکر کردم نیایش ناراحت میشه اصلا هم نشد و  
لبخندی زد و گفت:

- حق با تو عزیزم، اصلا هم ناراحت نشدم و واقعا حیرت کردم  
از این که این قدر عاقلانه رفتار کردی و بهمون اعتماد نکردی به  
هر حال خوش حال می‌شدم بروسنیمت ولی حق با تو خسته  
نباشی عزیزم.

لبخند نشست رو لبم و راه افتادم که بعد از چند دقیقه صدای  
بوقی از پشت سرم اومد اهمیت ندادم و به راهم ادامه دادم،

تشخیصش کار سختی نبود که کیه!

تا نزدیک ایستگاه مترو همراهم اومد و همش بوق - بوق و بوق  
می‌کرد توجه مردم بهمون جلب شد ولی اصلا برام مهم نبود بزار

هرچی می‌خوان با خودشون فکر کنن برام مهم نیست.  
صدای حرصی نیهان بلند شد.

- هی دختر اسکول منم، اینور رو نگاه کن.

بی‌اهمیت بهش به راهم ادامه دادم و تو دلم قلی ویلی می‌رفت که  
تونستم حرصش رو در بیارم.

نیهان با سرعت دقیقا روبه روم نگه داشت خواستم بی‌اهمیت برم  
اونور که ماشین رو به حرکت درآورد و با من می‌یومد و جلوم رو  
گرفته بود و اجازه نمی‌داد که رد بشم دیگه داشت حرصم باز در  
می‌یومد که کلافه فکری به ذهنم رسید، عصبی نشستم روی  
آسفالت زمین که ماشینش ایستاد و نیهان خندون از ماشین  
پیاده شد.

نیهان: آخر بازم حرصت در اومد و کوتاه اومدی حالا بلند شو.  
لج کردم و از جام تکون نخوردم.

- لج نکن جوجه بلند شو.

نیایش دیدم که از ماشین پیاده شد و با اخم به نیهان نگاه کرد.  
بعد آروم اومد سمتم و دستم رو گرفت و بلندم کرد و آروم گفت:

- بازم ازت عذر می‌خوام، چکارش میشه کرد نمی‌دونی اولین کسی هستی حرصش رو در آوردی حدس زدم که دونستی نیهانه و اصلا برات حتی نگاه مردم مهم نبود و به راحت ادامه دادی. الان نیهانم لج کرده میگه باید برسونت مگه نه تا خود فردا صبح اینجا می‌مونه تا نتونی بری خونت، گلم می‌دونم ما رو غریبه می‌دونی ولی حداقل توی این دوباری که همو دیدیم، دیدی که هم نیهان چشم پاکه هم خیلی شیطونه و این شیطنتش از روی ذات بدش نیست خودتم خوب می‌دونی.

سکوت کردم که دستم رو گرفت و گفت:

- بیا عزیزم.

نمی‌دونم چرا ولی چهره‌ی نیایش خیلی دلنشین و آروم و صبور بود به طوری که آرامش قلبی پیدا کردم؛ حتی چهره نیهان هم آروم و صبور بود به طوری که هر کس می‌دیدشون احساس آرامش می‌کرد. دونستم نیهان لجبازی می‌کنه و ولم نمی‌کنه برای همین یک چشم غره به چهره‌ی شیطونش رفتم و در ماشینه شاستی بلندش رو باز کردم و نشستم و محکم در و بستم.

نیایش و نیهانم سوار شدن. اهمیت به نیهان ندادم و سرم رو به سمت پنجره بردم، آخه من چقدر از این ماشینای گنده بدم میاد باید صد و هشتاد درجه باز کنی تا بشه سوار بشی.

نیهان: اگر اخم‌هات باز شدن بهم بگو کجا باید برم.

با مسخرگی گفتم:

- بهت بر نخوره بری این پایین شهرها من زورت نکردم که برسونیم.

نیهان بیخیال سوتی زد و گفت:

- نه بابا من خودم چند تا رفیق از این پایین شهرها دارم اتفاقا خیلی هم بامرامن.

- خوب خدا رو شکر!

نیهان لبخندی زد و گفت:

- چیه تمام کلمات با تمسخره؟ بد کاری دارم انجام میدم که می‌رسونمت خونتون.

- خدا اجرت بده بابت این لطف بزرگ آقا نیهان خودم پا داشتم،

و اگر می‌دیدید داشتم می‌رفتم که تو عین کنه ولم نکردی.

نیهان بی خیال خندید و گفت:

- بیخی، حالا ادرستون رو میدی یا هنوز قراره اخم کنی و غر بزنی!

- راه بیوفت تا بدم.

بعد از نیم ساعت با سرعت سرسام آورده نیهان به محله مون نزدیک شدیم. هه به این خیال من از سرعت می ترسم برای همین همش پاش رو روی پدال گاز می داشت و با سرعت می روند وقتی دید به کتف راستم نیست بی خیال شد و بخاطر نیایش سرعتش رو کمتر کرد.

با صدای نیهان دست از فکر کردن برداشتم.

- هان؟

نیهان پوفی کرد و گفت:

- یک ساعت دارم صدات می کنم حواست کجاست؟

- همین جا! حالا چکار داری حوصله ندارم باهات حرف بزوم.

نیهان بازم خندید و گفت:

- چته پاچه می گیری بد کاری کردم این همه راه رو برای خودم

دور کردم رسوندمت، بعد منتم روی ما می‌ذاری و حوصله نداری  
باهام حرف بزنی؟

خواستم چیزی بگم که نیایش نداشت.

نیایش: اِ بسه دیگه تمومش کنید همش عین بچه‌ها بهم می‌پرید.  
جانان عزیزم اینجا محلتونه حالا آدرس خونتون رو بده تا  
برسونیمت.

- نه نیایش خودم باقی راه رو میرم کوچه‌هامون تنگ و تاریکه  
این غول پیکر از توش رد نمیشه.

نیایش و نیهان هر دو زدن زیر خنده نیهان ما بین خندش گفت:

- جدن تو با هر چی چیز گندس مشکل داری ها!

- والله خیلی بدها چیه این ماشینت، باید پاهات رو صد و هشتاد  
درجه باز کنی تا بشه سوار بشی.

نیایش آروم خندید و گفت:

- حق با تو ا منم همش بهش میگم عوضش کن میگه نه دوشش  
دارم دیدی تو را خدا.

لبخندی زدم چیزی نگفتم، خواستم پیاده بشم که نیهان گفت:

- وایسا!

با تعجب وایسادم ببینم چی میگه که گفت:

- بزار تا در خونتون ببرمت شبه خطرناکه ماشینم رد نمیشه  
خودم که میشم.

چشمام گرد شد این داره چی برا خودش میگه.

- آقا نیهان عزیز، این راه هر شب منه مثلا اگر امشب ببریم  
شبای دیگه رو چکار می کنی؟ من خودم نزدیک به یک ساله این  
راه رو هزار بار چه شب چه روز اومدم و رفتم، نیازی نیست  
برسونیم.

نیهان این بار قیافش جدی شد و گفت:

- حرف نزن راه بیوفت می رسونمت.

اخمام تو هم رفتم با حرص گفتم:

- آخه مگه زبون،

نداشت ادامه حرفم رو بزخم و رفت بیرون با اخمای درهم دست به

سینه نشستم و تکون نخوردم نیهانم بی خیال سوت میزد و با

گوشیش ور می رفت.

نیایش نگام کرد و گفت:

- برو جانان، خودت بهتر می‌دونی که نیهان لج کنه کاریش  
نمیشه کرد الانم لج کرده و می‌گه باید برسونت.

اعصابم خورد شد از دست این روانی خواستم برم باهاش که یک  
چیزی یادم افتاد.

- آقا نیهان!

نیهان سوالی نگام کرد که ادامه دادم:

- اینجا خیلی خطرناکه پره دزد و معتاده، چطور نیایش رو تو  
ماشین اونم این موقع شب که پرنده پر نمی‌زنه؛ می‌خواید تنه‌اش  
بزارید و من و برسونید؟

با تعجب نگام کرد از قیافش معلوم بود که با حرفم موافقه دو دل  
یک نگاه به من و یک نگاه به نیایش کرد که گفتم:

- اینجا راه خونمونه و من عادت دارم؛ الان نیایش مهم‌تره  
می‌بینید اتفاقی براش افتاد الان بیا بشینید و برگردید خونه،  
ممنون که رسوندیم و تو زحمت افتادید.



در باز کردم و گفتم:

- با اجازه!

و دیگه حتی اجازه خداحافظی یا مخالفت دیگه‌ای بهشون ندادم و راهی خونمون شدم. محلمون یا اطرافش خیلی کهنه بود. دیواراش همه گلی بود و تکه - تکه از دیوارهاش ریخته شده بود. جاده‌مون خاکی بود و آسفالت نشده بود خونه‌ها همه انگار پوک بودن وقتی صحبت می‌کردی راحت صداها وارد خونه‌ها می‌شدن. همه خونه‌ها، حیاط‌های کهنه با حوض‌های رنگ و رو رفته داشتن همسایه‌ها کارشون این بود که کی دیروز چکار کرد، کی امروز قراره بمیره، پسر فلان کس چکاره، پسر فلانی افتاده زندان، طرف خیلی پولداره، طرف خیلی نداره و بدبخته، تمام روزاشون رو با غیبت این و اون می‌گذرونن، و جالب این‌جاست خسته هم نمیشن.

مامان چند روزی کنارشون می‌شینه وقتی می‌بینه چنین آدمایی هستن دیگه هم دمشون همیشه فقط در حد یک سلام علیک ساده.

اوایل انواع اقسام تهمت‌ها رو به یک دختره پانزده ساله زدن  
این قدر پشتم حرف بود که مامانم داشت دیونه می‌شد ولی من  
عین خیالم نبود انگار نه انگار که می‌گن دیدی این دختره رو شب  
چقدر دیر میاد خونه معلوم نیست کدوم گوری میره وای من  
دیدمش یک روز با یک پسره پولدار تو نیاوران.  
اون لحظه فقط تو دلم گفتم:

- اخه اسکول تو اصلا می‌دونی نیاوران چطور نوشته میشه تا این  
که راحت باز بشه بری اونجا!؟

همین طور پشت سرم حرف بود و منم عین خیالم نبود دروغ چرا  
اوایل اذیت می‌شدم ولی الان سختی‌های روزگار بلایی سرم  
آورده که هیچ چیزی برام مهم نیست هیچ چیز جز مادرم.

از بس که تو فکر بودم ندونستم که رسیدم جلوی در خونه، در  
زنگ زده خونمون رو باز کردم و داخل شدم، با صدای در انگار  
مامان فهمید اومدم و با لبخند زیباش اومد استقبالم. با لبخند  
رفتم و پریدم تو آغوش پر مهرش که اونم صورتم رو بوسه بارون  
کرد چی بهتره از این که هیچی تو دنیا نداشته باشی اما یک مادر

که همیشه چشم انتظار ته رو داری چه حس شیرینی می‌ده.  
بعد از این که یک دل سیر مامانم رو بغل کردم به سمت حال  
رفتیم. چون نداشتم یک دوش بگیرم ولی باید می‌گرفتم آخه  
یک هفته است حموم نرفتم و چقدر سر این موضوع مامانم  
می‌زنه؛ آخه حال ندارم حموم برم و همیشه خدا موهام چربه،  
الان موهای مامانم بلنده اصلا چرب نیست خوش به حالش آخه  
موهایی که بلندن چربیشون کمتره اما امان از دست موهای کوتاه  
دو روز حموم نری چرب شدن.  
دست از فکر کردن برداشتم و به سمت حمام کوچیک خونمون  
رفتم.

بعد از این که یک دوش خوب و اساسی و یک ساعته گرفتم اومدم  
بیرون و لباسام رو که یک بلیز سبز رنگ بود با یک شلوار دامنی  
گوشاد پوشیدم و موهام رو که حال نداشتم با اون سشوار خراب  
و کهنه که همش باد سرد از توش میاد خشک کنم؛ پس یک شال  
گنده و پر پشم انداختم سرم و روسری از مامانم روی اون شال  
انداختم این طوری بهتر بود.

رفتم تو حال که دیدم مامان سفره رو انداخته و منتظر منه.  
غذا کوکو سبزی بود لبخندی زدم و کنار مامان نشستم. در عینی  
که می خوردم کل ماجرای امروز رو برای مامان تعریف کردم و  
مامانم چقدر خندید با خندیدنش احساس خوبی بهم دست داد و  
پیاز داغش رو زیاد کردم که دیگه غش کرد از بس خندید.  
بعد از کلی شوخی و خنده با مامان گلم به سمت اتاقم رفتم،  
این طور میگم اتاق، انگار اتاق اون داستانه اسمش چی بود آهان  
سیندرلا هست.

من این کارتون رو ندیدم اما از دوستای مدرسم راجب موضوعش  
شنیدم به نظر جالبه اما وقتی واقعیت نداره چرا وقت خودم رو  
بابتش خرج کنم، ما باید وقت خودمون رو با چیزای بیهوده خرج  
نکنیم که فردا که نزدیک بود بمیریم غصه نخوریم که چرا فلان  
کار رو نکردم که الان این طور غصه اش رو نخورم البته این برای  
کسایی خوبه که وضعیت من و نداشته باشن برای خودشون آزاد  
و بیکار باشن و پی خوش گذرونی این دنیای کوچیک باشن.  
ولی منی که صبح تا شب سر کارم و حتی دقیق معلوم نیست

شب چه ساعتی بر می‌گردم خونه، چه انتظار بی‌جای که وقتم رو  
الکی هدر ندم الان من فقط این تجدید یارو پاس کنم هنر کردم  
اونم چه هنری.

در کتاب زبانم رو باز کردم و هر کلمه که می‌خوندم یک فوش  
آبدار به هر کی گفته زبان یاد بگیریم می‌دادم، آخه مگه من  
می‌خوام برم خارج که این کتاب کوفتی رو دارم و باید بخونم؛  
همین طور داشتم می‌خوندم و اصلا حواسم به ساعت نبود.  
تونستم چهار درس رو خوب بخونم و همین باعث شد خیالم  
راحت بشه که فردا شب برم سراغ یکی دیگه از درسام، خسته  
دراز کشیدم تو جام و به ساعت کهنه اتاقم نگاه کردم اوف سرم  
سوت کشید ساعت سه و نیم بود خدا کنه فردا خواب نمونم  
ساعت کهنه‌ام رو کوک کردم و به خواب رفتم خواب عمیقی که  
از فطرت خستگی بود.

\*\*\*\*

تند از خواب بلند شدم بدنم همه خیس بود، این چه خوابی بود  
دیدم آخه! منو چه به این حرفا، همین و کم داشتم از این به بعد

چنین خوابایی رو ببینم، بیخیال به خوابم اهمیت ندادم و خواستم باز بخوابم که چشمم به ساعت خورد کسل بلند شدم و وضو گرفتم و نماز صبحم رو که به عمد صبحا می بردم قضا خوندم؛ همش هر روز خودم رو سرزنش می کنم که دختره‌ی احمق مثلا داری خدا رو گول می زنی که نمازت رو قضا می بری؛ اوف هر روز با خودم تکرار می کنم دیگه از فردا بخونم قضاش نبرم فایده نداره چون زیاد سر کار خسته میشم دیگه حال ندارم نماز صبح پاشم و نمازم رو بخونم برای همین همش قضا می ره. دست از فکر کردن برداشتم و خسته تو جام دراز کشیدم و اصلا نمی دونم کی خوابم برد.

با صدای آلارم گوشیم که خبر از یک روز خسته کننده دیگه می داد بیدار شدم. توی جام نشستم و با دست راستم ساعت قرمز رنگ کهنه‌ام رو خاموش کردم چشمای نیمه بازم رو کامل باز کرد و تلو- تلو خوران خودم رو به حیاط رسوندم و وارد دست شویی شدم.

بعد از این که دست صورتم رو شستم بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم تا آماده بشم، در صندوق کهنه‌مون که رنگ آبی داشت و رنگش از کهنگی کدر شده بود رو باز کردم و مانتوی مخملی سرمه‌ای رو به همراه شلوار کتان سرمه‌ای بیرون آوردم، چون عمو حقوق خوبی بهم می‌داد وقتی قرصای مامان رو می‌خریدم کمی پول برام باقی می‌ماند و اون رو خرج لباس خودم و مامان می‌کردم؛ البته بیشتر مامان چون دوست نداشتم دلش چیزی بخواد. حتی من خودم یک گوشی ساده ندارم اما دارم حقوق چهار ماهم رو روی هم کم - کم جمع می‌کنم تا بتونم گوشیه لمسی برای مامان بخرم فقط اگر حقوق این ماهم رو بگیرم دیگه از خیر خریدن مانتو برای خودم می‌گذرم و گوشی رو برای مامانم می‌خرم، ولی برای مامان مانتو ماهانش رو می‌خرم چون دو نفریم و حقوق عمو خیلی خوبه و این پایین شهرها تقریبا چیزاش ارزونه، میشه کمی پول برای مواد غذایی و کمی پول برای خریدن مانتو و باقی چیزا بزارم فقط دیگه حقوقم اون قدر نیست که فرش یا کمد بخرم ولی باز همین که نه گشنه موندیم

نه خدا رو شکر کرایه می‌دیم، نه از لحاظ پوشش کهنه‌ایم همینم  
برام خیلی ارزش داره.

سریع دست از فکر کردن برداشتم و لباسام رو پوشیدم که باز  
مامان رو نبینم که غمگین نگام می‌کنه و روزم رو داغون نکنم.  
آروم قدم می‌زدم چون وقت اضافه داشتم برای همین سوار مترو  
نشدم و شروع به قدم زدن کردم نزدیک شهریور ماه بود و تقریبا  
هوای گرم تهران داشت خنک می‌شد، واقعا تابستان تهران  
وحشت‌ناک گرمه حتی صبح زود هم که بلند می‌شیم بازم گرمه  
هوا.

دست از فکر کردن به هوا برداشتم و به درد دیوارهای کهنه  
پایین شهر نگاه کردم.

جالب بود برام، هر چقدر که بالاتر می‌رفتم ساختمان‌ها نو تر و  
زیباتر می‌شدن با خودم فکر کردم که اگه وسط شهر تهران  
این‌طوره طرفای نیاوران چطوره؟ یعنی به این اندازه قشنگه یا  
زیباییش خیلی بیشتر از اینه؟

نمی‌دونم ولی همه دوستام طبق این رمانای مزخرفی که تا حالا



نخوندم ولی از نوع داستان‌اش معلومه چرتن تعریف از نیاوران و اون همه خونه‌ی ویلایی می‌کنن انگار که ننه باباشون اونجا ویلا دارن این قدر که تعریف و تمجید می‌کنن.

از بس که تو فکر بودم ندونستم که این راه طولانی رو چطور طی کردم و به شیرینی‌پزی رسیدم؛ نگاهی به در شیشه‌ی بزرگ شیرینی‌پزی کردم که نوشته بود شیرینی‌پزی گل بهار از اسمی که عمو براش انتخاب کرد بود خیلی خوشم می‌یومد و برام جالب بود.

سر تا سر مغازه شیشه‌ای بود و زمینش حدود پانصد متر بود، برای همین شیرینی‌پزی بزرگی شده بود. تمام میزای داخل شیرینی‌پزی مبل یا میزای چوبی بود و روی هر میز گلای نرگس و رز قرار داشت این گلا و این فضای قشنگی که عمو درست کرده بود، باعث شده بود که خیلی در آمد داشته باشه حتی این قدر معروف شده که از نیاوران هم به اینجا میان؛ کلافه مانتم رو محکم فشار دادم که کمتر هر چیزی رو به نیاوران ربط بدم. رفتم تو و با عمو سلام کردم که مثل همیشه مهربون جوابم رو

داد به سمت اتاق‌های مخصوص رفتم و روپوش سفید رنگم رو روی مانتوم پوشیدم، روپوشی سفید که تا روی زانوهام بود و طرفای سینه‌ام روش با دست خطی مشکی و طلایه زیبا نوشته بود شیرینی‌پزیه گل بهار، دو تا جیب داشت که من عاشق دو تا جیباش بودم. روپوش رو که پوشیدم به سمت جایگاه مخصوص خودم رفتم و روی صندلیم نشستم و منتظر مشتری موندم.

\*\*\*\*

مرداد ماه خیلی سریع تموم شد و شهریور شروع شد توی این پانزده روزی که وقت داشتم تمام روزا چه سر کار چه خونه چه شب چه روز درس خوندم تا تجدیدی‌هام رو پاس کنم، قراره چهار روز دیگه امتحان ریاضی و سه روز بعدش زبان رو بدم خوب همشون رو خوندم اما باز استرس دارم که خدایی نکرده بازم نیوفتم چون اگه بیوفتم باید باز نهم رو بخونم که اگه این اتفاق بیوفته دیگه به هیچ وجه درس نمی‌خونم البته خدا نکنه بیوفته چون من آرزو دارم حداقل دانشگاه و بینم به چشم، نه اینکه آرزوی اینم به دلم بمونه.

توی این پانزده روز خبری از نیهان نبود و همین برای من عالی بود؛ کی حوصلش رو داشتم همش بیاد اذیتم کنه. چه ارزشی داره ولی انگار حرف دلم زیادی دوام نداشت چون خبر مرگش باز پیداش شد.

تا وارد مغازه شد اخمام تو هم رفت و خودم رو مشغول کاری کردم که صدای شیطونش بلند شد.

- به - به خبر نداشتم این قدر خاطر خوامی همین که از در اومدم گل از گلت شکفت.

پوفی از ته دلم کشیدم و گفتم:

- هی بزار از در بیای تو بعد شروع کن به دلک بازی هر کول.

بلند زد زیر خنده که با حالت زاری برگشتم سمتش و گفتم:

- اه نیهان بلند نخند تو را خدا من آبرو دارم اینجا.

نیشش بیشتر باز شد با تعجب نگاش کردم که گفت:

- برای اولین بار اسمم رو بدون پسوندی صدا زدی!

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

- چرا الکی حرف می زاری تو دهنم آدم، من کی تو رو با اسم صدا

زدم.

لبخندی زد و گفت:

- آیا پشت گوشی من مخملیه؟

خیلی ریلکس گفتم:

- شک ندارم که هست.

ریز- ریز خندید و دیگه چیزی نگفت بعد از چند دقیقه دوباره صدایش بلند شد.

- اوم بیا چند تا شیرینی خوب پیدا کردم برام بزار.

با حرص برگشتم سمتش و گفتم:

- تو قندت نمی‌گیره همش پلاسی اینجا؟

آروم خندید و گفت:

- نامرد پانزده روزه نیومدم چون درس و دانشگاه اجازه نمی‌داد

پا از خونه بزارم بیرون فقط کارم شده بود درس خوندن.

خندم گرفته بود گفتم:

- یعنی تو هم تجدیدی آوردی میری پاس کنی؟

نیهان زد زیر خنده و گفت:

- تجدیدی کجا بود، مگه دبیرستانه تا بری تجدید پاس کنی.  
نخیرم جانم اگر درسی رو بیوفتی برای ترم بعد برش می‌داری من  
ترم تابستانه همیشه برمی‌دارم تا زودتر درسم تموم بشه.  
با تعجب گفتم:

- جدی؟

سرش به عنوان تایید تکون داد که سری متفکر تکون دادم.  
- حالا بیا از این شیرینی‌های خوشمزه برام بزار.  
حدس زدم که باز اذیت می‌کنه برای همین سریع سینی کوچیک  
شیشه رو دادم دستش و گفتم:  
- بیا- بیا پیش من.

با تعجب نگام کرد و اومد پیشم. خیلی ریلکس ویتترین  
شیرینی‌ها رو نشون دادم و گفتم:

- خدا داده بهت دو دست سالم برو برای خودت هر کدوم رو که  
دوست داشتی بردار.

چشمای نیهان گرد شد و این بار بلند زد زیر خنده کلافه نگاهش  
کردم که بی‌فایده بود، دست رو دلش گرفته بود و می‌خندید؛ با

خندش منم خندم گرفته بود بچم چه خوش خندس.

بیخیال به کارای مشتری رسیدم و اونم لم داد بود روی میز من و شیرینی کوفت می کرد. جالب بود هر بار که می یومد فقط کمی شیرینی می خورد باقیش رو باید پرت می کردم، می دونم پاتوقشه و هر موقع بخواد میاد ولی به قول عمو این روزا زیاد میاد و دلیلش واضح - واضح هست که بخاطر اذیت آزار من میاد اصلا کیف می کنه منو آزار میده.

در کارتون رو برای مشتری بستم و کمی چسبم این ور اون ورش زدم دادم بهش که کارت رو به سمتم گرفت کارت رو کشیدم و بهش دادم که چشمکی بهم پروند چشمم گرد شد لبخندی زد و یک تیکه کاغذ پرت کرد روی میز و رفت نیهان با چشمای گرد نگام کرد منم که کلا گیج کاغذ رو برداشتم دیدم شماره بود با تعجب با خودم گفتم:

- این چرا شمارش رو پرت کرد اینجا حتما دلیلی داشته برم از نیهان بپرسم ببینم.

نیهان با تعجب نگام کرد. این چرا این قدر تعجب کرده.

من: آقا نیهان!

نیهان با تعجب گفت:

- بله؟

- ببخشید ولی من گیج شدم این پسره چرا شمارش رو انداخت روی میز. این یعنی این که اگر شیرینی تازه درست کردیم بهش زنگ بزنم؟

چهره گیج من رو به نیهان دوختم، وا این چشه؟ چرا هر لحظه سرخ تر میشه؟

یکهو بلند زد زیر خنده با صدای پر تمسخر آنا با تعجب برگشتم سمتش.

آنا: می دونستی خیلی اسکولی؟

- ببخشید چرا؟

دیدم خنده نیهان تموم شد و حالا اخماش تو هم رفت.

آنا: آخه این قدر کسی بهت شماره نداد از بس زشتی یا کلا احمق هستی که نفهمیدی اون پسره بهت نخ داد.

چشمام گرد شد آروم به نیهان گفتم:

- نیهان نخ داد یعنی چی؟

سعی می کرد اخماش رو حفظ کنه اما زیاد موفق نبود چون سرخ شد سرش رو به اون سمت برد.

چشمام گرد شد دیدم صدای پر تمسخر آنا باز بلند شد.

آنا: هه باید حدس می زدم تو حتی نمی دونی نخ داد یعنی چی

اصلا کی تو گدا گشنه رو نگاه می کنه محمد بهم گفت که چقدر

بدبختی و به نون شب محتاجی پس طبیعه که اینا رو ندونی آخه

کی نگات می کنه تا بهت شماره بدن.

دیدم صدای عصبی نیهان بلند شد.

نیهان: اتفاقا این از متانتیه که داره، که هیچ وقت از کسی شماره

نگرفته برخلاف بعضیا از وقار و سنگین بودنشه که به کسی اجازه

نداده به راحتی وارد حریم خصوصیش بشه. تازه به نون شب

محتاج بودن بهتره از داشتن پولیه که معلوم نیست از چه راهی

به دست میاد.

بغض کرده بودم چرا من نمی توانستم از خودم دفاع کنم چرا هر

کسی از راه می رسه منو تحقیر می کنه؟ چرا اولین باره کسی



این طور ازم دفاع می کنه؟ چرا من کسی و ندارم؟

آنا از اعصابیت قرمز شده بود و گفتم:

- الان مثل گاو مسابقه ای فوران می کنه.

اما با اومدن محمد سکوت کرد و با خشم و نفرت و انتقام نگام

کرد که نیهان بدتر عصبانی شد، این قدر از عصبانیت نیهان

تعجب کردم که بغضم رو فراموش کردم اولین باری بود که،

این قدر عصبی می بینمش.

آنا: محمد یا این دختره رو از اینجا اخراج می کنی یا هیچ وقت من

و نمی بینی اون دفع بخاطر بابات کوتاه اومدم ولی دیگه نیام.

احساس ضعف کردم و گفتم:

- الانه از حال برم.

که بازوم توسط یک نفر گرفته شد، نیهان بود دستم رو از روی

لباسم گرفته بود و آروم نشوندتم روی صندلی و با اخمای درهم

به آنا توپید!

- خانوم معتمدی محترم، شما حق دخالت بر نوع کارگران

شیرینی پزی ندارید.

بعد با پوزخند برگشت سمت و محمد و گفت:

- رابطه‌ای که قراره سر چنین چیز بی‌ارزشی بهم بخوره چه بهتر زودتر بهم بخوره فردا با یه بچه وقتی مجبور به طلاق شدید سر یک لوس بازی خانوم تازه می‌فهمید که اشتباه بزرگی کردی که باهاش ادامه دادی و ازدواج هم کردی، به نظرم بیشتر در انتخابت دقت کن.

و پوزخندی زد و برگشت سمت من و آرام گفت:

- خوبی؟

سعی کردم بغضم رو قورت بدم برای همین آرام گفتم:

- خوبم.

بعد با مظلومیت ادامه دادم:

- اگر اخراج بشم کی می‌خواد خرج داروهای مامانم رو بده من

فقط مامانم رو دارم اگر چیزیش بشه من می‌میرم.

نیهان لبخند تلخی زد و گفت:

- اولاً خدا نکنه، دومن نترس حتی اگه روزی اخراج بشی خودم

پشتتم کاری بهتر از این برات پیدا می‌کنم.

لبخند رو لبم اومد برای اولین بار احساس کردم کسی رو دارم که مراقبم باشه و ازم دفاع کنه چه حس خوبی داره.

فقط متعجب با خودم گفتم:

- اون دختره رو از کجا می شناسه.

از رفتار خودمم متعجب بودم من پیش هر کسی حرف از مشکلاتم نمی زدم فقط عمو می دونست که نیهانم تقریبا اضافه شد.

\*\*\*

اون روز با تمام دردسراش گذشت نیهان یک تماس تلفنی فوری داشت و سریع رفت و من نرسیدم که بپرسم که آناهیتا رو از کجا می شناسه.

ساعت هفت خسته از عمو خداحافظی کردم که ناراحت گفت:

- دخترم یک لحظه وایسا.

بی جون به عمو نگاه کردم که گفت:

- حلالم کن عزیزم.

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

- به چه دلیل حلالت کنم عمو؟ مگه کاری کردین؟ شما این قدر

به من و مادر مریضم لطف و محبت کردید که هیچ جوهره نمی‌تونم  
جبران کنم، این شما یید که باید منو حلال کنید چون بخاطر من  
همش با پسر تون بحث می‌کنید.

عمو لبخندی زد و گفت:

- دخترم، کاش دختری مثل تو داشتیم، تو همه چی تمامی، فقط  
چند سالته که این قدر پشت کار داری؛ برو خسته‌ای خدا به  
همراحت عزیزم.

لبخندی به عمو زدم و آروم از در شیرینی‌پزی بیرون اومدم. هوا  
داشت غروب می‌کرد، به معنای واقعی غروب خورشید خیلی زیبا  
بود انگار که رنگ‌های نارنجی و زرد باهم مخلوط شده بودن،  
خسته به خورشیدی که رفته - رفته داشت به پشت ابرها می‌رفت  
نگاه کردم و آروم زمزمه‌وار گفتم:

- یک روز دیگه هم گذشت، یک روز دیگه از سختی‌های زندگی  
گذشت.

\*\*\*\*

وقتی به خونه رسیدم کاملاً شب شده بود، مامان مثل همیشه ازم

استقبال کرد ولی طبق معلوم بازم بغض کرد و گفت:

- بمیرم مادر چرا این همه خسته‌ای؟

- مامان جونم، روزی می‌رسه سختی‌های زندگی ما هم تموم

میشه نگران چی هستی، خدای ما هم بزرگه روزی می‌رسه که

من بدون این که کار کنم و تو بدون این که غصه بخوری و نگام

کنی مثل آدمای عادی دیگه خودم و خودت تنها زندگی می‌کنیم،

حالا بیخیال عشقم، بیا بریم که ماجرای امروز و برات تعریف کنم.

تمام ماجرای رو به جز حال خراب خودم رو برای مامان تعریف

کردم، مامان از ته دل برای نیهان دعا کرد و باعث شد لبخندی

رو لبم شکل بگیره.

- مامان، اوایل اصلا از نیهان خوشم نمی‌یومد همش رو مخم بود،

وقتی می‌یومد حوصله‌ام رو سر می‌برد، اما امروز با دفاعی که ازم

کرد احساس کردم که پشت پناهی دارم، مامان نمی‌دونی چقدر

خوب بود، چه احساس شیرینی بود.

مامان لبخندی زد و با شیطنت گفت:

- چه احساسی؟

چشمام گرد شد، وا مامان چش شده مگه چه احساسی جز حس  
هم درد بودن؟

- مامان جونم مگه چه احساسی جز هم درد بودن، این که کسی  
رو نداشتم ازم دفاع کنه ولی کرد همین!

مامان لبخندی زد و گفت:

- آخ دختر، پاستر ریزه من!

با تعجب به مامان نگاه کرد که لبخند زد و گفت:

- فکر خودت رو بیشتر مشغول نکن به مرور زمان با همه چی  
آشنا میشی همه چی!

مامان: برو بچه برو استراحت کن که فردا باید بری و دیگه آخر  
هفته است، و اون روز رو می تونی به راحتی استراحت کنی!  
لبخندی زد و گفتم:

- چشم، به روی چشمم!

یک بوس گنده از لپش کردم و به سمت اتاقم رفتم و در کتاب  
ریاضیم رو باز کردم دوست نداشتم مامانم بدونه چون داغون  
میشه.

شهریور با همه خوبی‌ها و بدی‌هاش تموم شد و منم امتحاناتم رو خوب دادم، فقط مونده نمرات قبولیم و ثبت نام مدرسه و انتخاب رشته، خوش به حال هر موقع که اینارو کردم و از گردنم افتاد. توی این مدت هیچ خبری از نیهان نداشتم، یعنی اصلا به شیرینی‌پزی نیومد، فقط یک بار نیایش اومد که از مابین حرفاش فهمیدم که چون ترم تابستانه برداشته و در حال خوندن عمیق درساش حتی از خونه هم بیرون نمی‌زنه گفت، که دوست داره زودتر استاد دانشگاه بشه و درسش رو تموم کنه. منم دیگه نپرسیدم، رشتش چیه، و می‌خواد چکار کنه، چون اصلا به من مربوط نمی‌شد.

یک پسر جوان داخل شد و به سمت من اومد، سوالی نگاهش کردم که بینم شیرینی چی می‌خواد.

پسر: ببخشید خانوم، اینجا مال سرهنگ سپهری هست؟  
با تعجب به پسر جوونی نگاه کردم که خیلی جدی و خشک نگام می‌کنه، اصلا سنی نداشت شاید حداقل بیست پنج سالش بود، اما خیلی جدی و خشک بود، با تعجب با صدایش از فکر در اومدم.

- خانوم - خانوم با شما هستم کجا تشریف دارید.

اخمام تو هم رفت چه بی ادب، خواستم جوابش و بدم اما نتونستم، بغض کردم باز مثل دخترای لوس حتی نتونستم از خودم دفاع کنم، سعی کردم ندونه که بغض کردم برای همین خیلی خشک گفتم:

- بله درست اومدید؟

اخمای تو همش بیشتر شد و نگاه گذرایی به کل شیرینی پزی انداخت و یک نگاه گذرا به من، اهمیت ندادم و با دستمال مرطوب روی میز رو تمیز کردم.

پسره: خانوم مالکیت اینجا با آقای سپهری هست؟

خواستم بگم فضولی، به تو چه ولی بازم نتونستم، برای همین گفتم:

- بله ایشونن.

حرفی که می خواستم بزنم رو تو دهنم مزه - مزه کردم و ادامه دادم.

- ببخشید اوم، مشکلی پیش اومده؟



پسره خیلی جدی گفت:

- اگر یک موضوعی رو بهت بگم قول میدی باهامون همکاری کنی؟

اخمام تو هم رفت برای همین گفتم:

- چه موضوعی؟

کلافه دستش رو داخل موهای پرپشت مشکیش کرد و گفت:

- ببین دختر خانوم، اگر می‌خوای دلیل اومدنم و این سوال

پرسیدن رو می‌خوای بیا به این آدرسی که بهت میگم.

کاغذی رو میز گذاشت و ادامه داد.

- فردا ساعت ده منتظرتم!

پشت کرد بهم و رفت.

- باشه ارواح عمت میام، بیخیال بابا من مشکلات زندگیم این قدر

زیاده پیام پیش تو بینم به مشکلاتم اضافه میشی یا نه.

تمام روز فکرم مشغول اون پسره بود که به چه دلیل می‌خواست

منو ببینه آخه.

بیخیال فکر کردن شدم، بس بود این همه فکر کردن. همون طور

که به خودم قول دادم باید از سرم بیرونش کنم و بیخیالش بشم  
و میشم.

بعد از چند دقیقه نیایش با دو تا دختر داخل شد، با لبخند  
نگاهش کردم که با ذوق اومد سمت و گفت:

- وای جانان جونم دلم برات یک ذره شده بود، باور کن وقتی  
بچه‌ها گفتن امروز تو پیشنهاد بده کجا بریم خیلی ذوق کردم تا  
بیام بینمت.

لبخند نشست رو لبم، هیچ وقت دوستی نداشتم که این طور دلش  
برام تنگ بشه یا برای دیدنم ذوق کنه، دوستاش و بیاره تا با من  
آشنا کنه هیچ وقت چنین احساس خوبی نداشتم.

- خوش اومدی نیایش جان، منم خوش حال شدم دیدمت.  
نیایش لبخند قشنگی زد که کپی برابر لبخند نیهان بود.

نیایش: خوب بچه‌ها، اینم از دوست من که تعریفش رو زیاد کرده  
بودم جانان.

صورتش رو به سمت اونا بردم که احوال پرسیدم، که وقتی  
قیافه‌های درهمشون رو دیدم تعجب کردم.

دختره: اوا، نیایش عزیزم از تو بعیده با این کارگرا این شیرینی پزی مسخره رفیق میشی اصلا ناراحت نمیشی، بابا دختر تو غرور داری؟ مطمئنن از سر دلسوزیه مگه نه چه دلیلی داره با این گداها همدم بشی اصلا نیهان داداشت خبر داره؟  
بغض عمیقی ته گلوم رو گرفت، حرفاش خیلی درد داشت، خیلی زیاد قلبم رو بدجور شکوند، قطره اشکی از چشمام جاری شد که از دید نیایش و یکی از دوستاش دور نموند.

نیایش عصبی به دوستش گفت:

- دل سوزی کجا بود، من این قدر جانان رو دوست دارم به اندازه شماها، چطوری دلت میاد این طور راجبش صحبت کنی، سوگند؟ سوگند پوزخندی زد و گفت:

- یعنی تو این گدا گشنه رو با من یکی می کنی؟

نیایش عصبی خواست ادامه بده که نداشتیم.

- نیایش جان، برو پیش دوستات و هر چی خواستی بگو تا بگم

بچه‌ها براتون بیارن شما هم خوش اومدید امیدوارم که ناخواسته ناراحتتون نکرده باشم.

سوگند پوزخند مسخره‌ای زد و گفت:

- من امثال شماها رو می‌شناسم مال این رفتار خود مظلومیته که نیایش و خام خودت کردی، مطمئنم نیهان داداش نیایش بدونه هیچ وقت نمی‌ذاره حتی باهات هم کلام بشه حالا بین و مطمئن باش به نیهان می‌گم تا دیگه رابطه تو با نیایش بهم بزنه.

بغض گلوم عمیق تر شد، حالم خیلی خراب شد، یعنی نیهان

راضی نیست من با نیایش برخورد داشته باشم؟

یعنی حالا فهمیده خیلی بدبختم خودشم درس رو بهونه کرده و

نمیاد؟ یعنی ممکنه به نیایش هم گفته باشه با من دمخور نشه؟

همین طوری داشتم فکرای هیتلری می‌کردم ک با صدای سلام

یک نفر به خودم اومدم.

سرم رو آروم بالا بردم و با تعجب به نیهانی که لبخند رو لبش بود

نگاه کردم.

نیهان: سلام و علیکم جانان خانوم احوال شما چطوره؟

چشمام گرد شد، آروم با تعجب گفتم:

- ممنون آقا نیهان شما خوبید؟

لبخندی زدو چشمکی هم پروند و گفت:

- حالا که تو رو می بینم عالی!

چشمای من قد تخم مرغ شده بود، این حال من تنها نبود

دوستای نیایش هم همین طور بودن جز خود نیایش که ریز - ریز می خندید.

سوگند به زور لبخندی زد و گفت:

- سلام نیهان جان خوبی؟

نیهان آروم سرش رو به سمت سوگند برد و خیلی باوقار و آروم

بهش سلام کرد که چشمام از این بیشتر گرد نمی شد.

سوگند لبخند مسخره ای زد و گفت:

- آقا نیهان شما، یعنی واقعا متعجبم نه تنها خودتون با این

دختره گدا گشنه خوب رفتار می کنید بلکه مشخصه به نیایش

هم به راحتی اجازه دوستی با اینو می دی!

هم بغض کردم هم خندم گرفته بود، اخه چنان اول با نیهان گرم

حرف زد، الان شد آقا و شما که آدم خندش می گرفت.

نیهان خیلی ریلکس گفت:

- اول نمی دونم شماها چرا به این دختری که مرد خونس، لوس نیست، کامل با این سن کمش چنان مستقل و باهوش رفتار می کنه که بهش می گید گدا گشنه. اگر به این صورت هست پس منم به شما میگم: دخترایی که زبونشون مثل مار نیش داره، لوس و خود خواه که فقط به پول باباشون چسبیدن و اجازه میدن که با اون زبونشون به بقیه عین مار نیش بززن. گدا گشنه بهتره یا این توصیف من؟

سوگند از خشم قرمز شد، احساس کردم بغض کرده، ولی غرورش نشون نمی ده که بغض داره، اون یکی دوستای نیایشم عصبی بودن برای همین به نیایش گفتن:

- که یا ما رو انتخاب کن یا این دوست گداتو.  
نیایش خیلی ناراحت شد و همین منم ناراحت کرد که باعث بهم خوردگی دوستیشون شدم.

نیایش ناراحت به دوستاش گفت:

- بچه‌ها من شما رو دوست دارم جانان رو هم دوست دارم لطفا، خواهش می‌کنم، تند رفتار نکنید.

سوگند: حرفشم نزن اگه می‌خوای باشی حرفی نیس اما اگر می‌خوای با این دختره باشی قید ما رو بزن.

حالم خیلی بد شد، آخه من چه مشکلی دارم که، همه سر من شرط می‌بندن این از محمد این از نیایش، آخه مگه من چمه، چه گناهی کردم، گناه من چی بوده که این قدر ندار و بدبختم، یعنی چون فقیرم لیاقتم این همه توهینه؟

خواستم چیزی بگم اما بغض ته گلوم نداشت، آخه من چقدر ضعیفم، چقدر بدم، از خودم بدم میاد، چرا نمی‌تونم از خودم دفاع کنم آخه؟

نیایش: بچه‌ها من شما رو خیلی دوست دارم خودتون هم می‌دونید، اما من نمی‌تونم که بخاطر شما از جانان بگذرم و اون و ناراحت کنم، اگر منو دوست دارید و دوستی با منو می‌خواید جانان رو قبول کنید اگه نمی‌خوای می‌تونید برید، و دوستی ما

اینجا تموم می شه

احساس کردم رنگ سوگند پرید، یعنی این قدر نیایش رو دوست داره؟ آخه رفتارش نشون نمی داد که این قدر نیایش رو دوست داشته باشه، پس چه دلیلی داره که این طور رنگش پرید؟  
نیهان رو کرد سمت سوگند و گفت:

- خانوم نظری، شما مدت ها است که باهم دوستید و اگر بخواید سر چنین بحث مزخرفی دوستیتون رو بهم بزنید پس من دیگه حتی اگر یک روز هم از نیایش درخواست ادامه دوستی بدید به هیچ وجه من نمی ذارم پس کوتاه بیاید و برید بشینید تا بگم جانان براتون هر چی می خواید بیاره.  
سکوتی بدی شیرینی پزی رو گرفت، فشار سنگینی روش بود معلوم بود دلیلی داره که حاضره غرورش رو زیر پا بزاره، من که فکر می کنم برای نیایش نیست دیگه برا هر کس هست خدا می دونه من که نمی دونم.

سوگند دست کیفش رو محکم فشرد و گفت:

- باشه بچه ها بریم اونور بشینیم.



نیایش خیلی خوش حال شد و با دوستاش داشتن می‌رفتن  
بشینن که سوگند برگشت و رو به نیهان گفت:

- شما نمی‌یاید اینجا پیش ما؟

نیهان خیلی جدی گفت:

- نه ممنون من اینجا راحت ترم شما دخترا هم راحت ترید!

نیایش یا اون ذات ساده و مهربونش گفت:

- خوب داداش بیا تو هم کنارمون دیگه!

خندم گرفته بود من که از کل دنیا عقبم، دونستم که چرا نیهان  
نمیره اما الان فهمیدم نیایش از من اونور تره. نیهان خیلی ازم  
دفاع می‌کرد و منم الان لازم دونستم کمکش کنم چون نیایش و  
خیلی دوست داشت و نمی‌تونست تو حرفش نه بیاره برای همین  
من دخالت کردم. نگاهی به سوگند کردم چشماش برق خاصی  
داشت و به نیهان نگاه می‌کرد معلوم بود دوست داشت که نیهان  
بره، اما آخه چرا؟ سعی کردم زیاد فکر نکنم و زودتر به کمک  
نیهان برم.

- نیایش اگر مشکلی نیست میشه که نیهان یعنی آقا نیهان تو

چند تا کار کمکم کنه؟

نیایش لبخندی زد و گفت:

- باش جانان مشکلی نیست!

لبخندی زدم و برگشتم سمت نیهان که از چشماش شیطنت

می‌بارید، ای خدا بهم رحم کنه.

ولی از چشمای سوگند خشم می‌بارید. اهمیت ندادم و رفتم به

کارام برسم که نیهان رو کنار خودم احساس کردم.

نیهان: نمی‌دونستم، این همه منو دوست داری و عاشقمی، اما

مشکلی نیست من از دستت عصبانی نمیشم، فوقش جوابم بهت

منفیه!

خندم گرفته بود برگشتم سمت شو برای اولین بار جواب یک نفر

و خوب دادم.

- پس شما هم آقا نیهان حتما به من علاقه‌مندی که بخاطر من

جلوی همه ایستادی و ازم دفاع کردی درسته؟

نیهان چشاش گرد شد و زد زیر خنده، دست رو دلش گرفته بود

و می‌خندید، نگاه نیایش اینا به سمت ما اومد. نیایش لبخندی زد

ولی دوستاش اخماشون تو هم رفت و منم اینجا با چشمای گرد  
به نیهان نگاه می کردم.

نیهان: یعنی خوب ضایعم کردی خوشم اومد، و در حالی که  
می خندید ادامه داد.

- آخری من نفهمیدم نیهانم یا آقا نیهان باهام راحت باش و  
نیهان صدام کن.

خدایی راست میگه پس منم خیلی بیخیال گفتم:  
- باش نیهان.

نیهان لبخندی زد و گفت:

- حالا شد دختر خوب.

الان بیا از این شیرینی ها بزار تا براشون ببرم لبخندی زدم و  
باشه ای گفتم.

چند نوع شیرینی براشون داخل بشقاب های مخصوص عمو  
گذاشتم و قرارشون دادم روی سینی و آقای مهری رو صدا کردم،  
آقای مهدی مهری همکارم بود و بیست و سه سالش بود و یک

جورایی گارسون اینجا بود.

مهری اومد و سینی‌ها رو گرفت لبخندی بهم زد و گفت:

- خسته نباشید جانان خانوم.

لبخندی به این محبت همیشگیش زدم و گفتم:

- ممنون آقای مهری، شما هم خسته نباشید.

مهری لبخندی زد و سینی رو برد سمت میز دخترا، نیهان با

تعجب گفت:

- این پسر کی بود؟

لبخندی زدم و گفتم:

- مهدی مهری پسر خیلی سنگین و مهربونیه، خیلی احترام منو

داره این قدر پسر خوبیه نیهان!

اخمای نیهان درهم رفت، سعی کرد خودش رو بیخیال نشون بده

ولی موفق نشد، منم اهمیت به این تغییر حالت یکهوایش ندادم.

- میگم نیهان!

نیهان در حالی که عمیق تو فکر بود گفت:

- هوم؟

- تو آناهیتا رو از کجا می شناسی؟

بیخیال گفت:

- هم دانشگاهیمه از اول رو مخم بود و ازش خوشم نمی یومد.

- آهان!

نیهان: حالا چرا پرسیدی؟

- آخه برام جالب بود فامیلیش رو می دونستی!

- آهان، چیزه جانان حالا من یک سوال ازت دارم؟

- چی؟

نیهان: این پسره کیه، اوم یعنی چیزه برام سوال شد، آخه خیلی

صمیمی باهات برخورد کرد.

- آهان، این گفتم بهت که همکارمه سه ماه بعد از این که اینجا

کار کردم و خوب که شناختم، خیلی هوامو داشت و خیلی بهم

محبت می کرد در کل پسر خیلی خوبیه خیلی باهام خوب

برخورد می کنه.

نیهان لبخندی زوری زد و دیگه چیزی نگفت ولی با سوال

یکهوش جا خوردم.

- دوشش داری؟

با چشمای گرد نگاهش کردم و گفتم:

- خوب آره خیلی پسر خوبیه؟

دیدم چشماش خیلی غمگین شد، و یه جورایی رنگشم پرید

تعجب کردم این یکهو چش شد؟

- اون چی اونم دوست داره؟

- خوب بدون داره که بهم محبت می کنه دیگه، کسی که کسی رو

دوست نداشته باشه که بهش بیخودی محبت نمی کنه؛ مثلا تو هم

منم دوست داری ازم دفاع کردی و منم بابت محبتت امروز ازت

دفاع کردم دیگه.

یکهو چشماش گرد شد و گفت:

- تو چقدر احمقی دختر یا چقدر از دنیا پرتی که منظور منو

نگرفتی!

یکهو زد زیر خنده و دیگه خبری از غم قبلش نبود، بیخیال

گفت:

- من فکرم دوست داشتن از نظر عشق نه از نظر محبت

دوستانه!

چشمام گرد شد این با خودش چی فکر کرده؟

برای اولین بار چنان زدم زیر خنده که دلم درد گرفت و بی جون

روی صندلیم پهن شدم در حالی که می خندیدم گفتم:

- این سواله از من می پرسه آخه، بعدم من کسی رو دوست

داشته باشم، این طوری راحت پیش تو می گم آخه. بعد من اصلا

کسی رو دوست ندارم (البته عاشقی ها) و سعی می کنم کسی رو

هم وارد زندگیم نکنم پس چنین فکری نکن.

لبخندی زد و گفت:

- خوب بابا، من چی فکر کردم چی شد.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، چند دقیقه بینمون سکوت بود که

نیهان گفت:

- ولی من فکر می کنم پسره دوست داره از لحاظ عشقها!

- نه بابا پسر، الکی خیال بافی نکن و چرت پرتم کم بگو.

نیهان بیخیال گفت:

- از من گفتن بود.

یکهو نمی دونم چرا دوست داشتم اذیتش کنم برای همین گفتم:

- خوب دوسم داشته باشه چه میشه کرد.

یکهو اخماش تو هم رفت و گفت:

- باش بابا تو هم انگار بدت نیومد.

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

- کیه که بعدش بیاد کسی عاشقش باشه؟

نیهان چشماش گرد شد، در حالی خندش گرفته بود گفت:

- واقعا مرسی که داری آزارم می دی ولی من که برام مهم نیست

پس اذیتم نمیشم.

بیخیال گفتم:

- منم واقعیت رو گفتم نگفتم که اذیت بشی.

حرصش گرفت ولی سعی کرد خودش رو عادی نشون بده منم

بیخیال لبخندی زدم و به کارم ادامه دادم.

نیهان سویچ ماشینش رو، دور دستاش می چرخوند و خیلی تو

فکر بود، منم اهمیت ندادم ولی خوب نگرانم شدم آخه همش



امروز تو فکر بود و صورتش نشون می داد انگار چیز مبهمی  
آزارش میده.

آروم رفتم سمتش و درحالی که مثلا دارم ویتترین رو تمیز می کنم  
رفتم کنار نیهان.

- میگم نیهان!

نیهان با تعجب نگام کرد و گفت:

- چیزی گفتی؟

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم:

- حالت خوبه؟

- منو صدا کردی اینو بررسی؟

- نه آخه خیلی تو فکری همش، امروز حواست هیچ جا نیست

چته؟

لبخند زوری زد و گفت:

- هیچی دختر،

بعد با شیطنت گفت:

- چیه نگرانم شدی؟

خیلی بیخیال گفتم:

- انگار قوت تخیلت خیلی قویه‌ها، یا قرص توهم زیاد

می‌خوری، کدوم؟

خندید و دیگه چیزی نگفت، انتظار داشتم چیزی بگه اما نگفت،

منم چندان اهمیت ندادم.

با صدای نیایش دست از فکر کردن برداشتم.

- جانان عزیزم، این کارت رو بگیر و حساب کن.

لبخندی زدم و گفتم:

- قابلی نداره.

با اون لبخند قشنگی که همیشه رو لباشه گفت:

- قربونت برم مرسی!

کارت رو ازش گرفتم که دیدم نیهان بیخیال در حال ور رفتن با

کارتخانه، با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چکار می‌کنی نیهان؟

نیهان گفت:

- دارم حساب می‌کنم دیگه.

نیایش اخم کرد و گفت:

- داداش لازم نبود، دوستانم مهمون من بودن، آخه چرا حساب کردی؟

نیهان اجازه نداد نیایش بیشتر از این حرف بزنه گفت:

- بیاید تا برسونمتون!

از قیافه سوگند معلوم بود که خیلی خوش حال شده.

وا چرا اون که تا چند لحظه پیش اخماش تو هم بود یکهو چی شد این قدر ذوق کرد؟

اهمیت ندادم و با نیایش و نیهان خداحافظی کردم و اهمیتی به دوستای خودخواهش ندادم.

بعد از این که نیهان رفت یه جورایی حالم گرفت، دلیلش رو نمی دونم شاید یک وابستگی ساده، شایدم چون، پوف نمی دونم بیخیال.

وقتی رفتم خونه برقای تموم کوچه خاموش شده بود، امشب کارا خیلی طول کشیدن و واقعا من مدیون آقای مهتری بودم، خیلی

کمکم کرد، چون به تن نداشتم از این‌ورم باید خودم رو جلوی  
مامان شاد نشون بدم.

آروم در و باز کردم که مامان رو روی ایوان خونه نشسته بود، و  
چشم به راه من، تا منو دید به سرعت اومد سمتم و بغلم کرد و با  
بغض گفت:

- دخترم چرا این‌قدر دیر اومدی؟ خیلی نگرانت شدم وقت بود  
سکته کنم، منم گوشه‌ای هم نداری بهت زنگ بزنم، و آروم گریه  
کرد.

وقتی گریه مامانم رو دیدم تحمل نیاوردم و محکم بغلم کردم و  
گفتم:

- دورت بگردم، عمو رسوندم دیگه چرا بیخودی خودت رو نگران  
می‌کنی؟ مگه نمی‌دونی برات خوب نیست؟ مادر گل من الهی من  
فدات بشم قلبم، لطفا خواهش می‌کنم کمتر به خود فشار بیار.

دیگه کارمه تا مدرسه شروع میشه باید حداقل دوازده ساعت کار  
کنم تا موقع مدرسه که نیم وقت میرم شرمنده عمو نشم، چون  
خودت می‌دونی وقت نیم وقت بری حقوق نصف میشه ولی عمو

از حقوق من کم نمی‌کنه منم سعی می‌کنم روزای تعطیل و تابستونا براش جبران کنم دیگه تازه اگه جمعه‌ها شیرینی‌پزی باز بود می‌رفتم اما عمو خودش اون روز رو استراحت قرار داده. الانم کمتر نگران باش عزیز من. فردا هم جمعه است و من تمام کمال در اختیار خودتم. پس فردا هم که باید برم انتخاب رشته کنم، و برم مدرسه پس بیا خوب فکر کنیم ببینم با مامان گلم چه جایی بریم باش؟

مامان لبخندی زد و گونم رو بوسید و گفت:

- باشه!

لبخندی زدم و دستش رو کشیدم، طبق معلوم لباسام رو همون طور جلوی در کندم و شلوار لی مو که روی شلوار خونگیم بود همون تو حیاط درش آوردم مامان خندش گرفته بود و یه دیونه نسارم کرد و گفت:

- بدبخت شوهرت چی می‌کشه از دستت!

خندیدم و گفتم:

- ول کن مامان گلم کی شوهر کرد من تا آخر عمر بیخ ریش

خودتم پس کم شوهر - شوهر کن.

مامان اخم کرد و گفت:

- دختر جون با ازدواج، آدم تکمیل میشه، با ازدواج زندگی هر

آدمی کامل میشه گلم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- الان تو زندگیت گل و بلبله؟ الان تو کاملی؟ الان خوشبختی

چون شوهر کردی؟

مامان بغض کردم و گفت:

- بخت من سیاه بود، بخت تو که نیست.

بغض کرده گفتم:

- مادر من، بخت مادر که سیاه باشه چه انتظار از بخت دختر

می‌ره. کی میاد منو بگیره؟ فوقش یکی از این معتادای محله یا

مواد فروشا میان خاستگاریم، کی میاد بگیرتم؟ پس کم شوهر -

شوهر کن. من آیندم رو دوست دارم هیچوقت هم شوهر نمی‌کنم

پس دیگه کم تک، رارر، کن.

کم تکرار کن و شمرده - شمرده گفتم که مامان بغض کرد و آروم

گفت:

- باشه!

وقتی ناراحتی مامان رو دیدم حالم خراب شد و سریع دستم رو دور کمر ظریفش حلقه کردم و گفتم:

- آخ مامان غلط کردم تند رفتم ببخشید تو را خدا بغض نکن.  
مامان دستش رو دستم گذاشت و گفت:

- حق با تو دخترم هیچ وقت تا زمانی که به کسی علاقه مند نشدی، تا کسی رو که از ته دل دوست نداشتی، و اون اگه آدم نبود ازدواج نکن و منم دیگه چیزی بهت نمیگم.  
لبخندی زد و گفتم:

- آخ همین اعتراف شیرین رو از زبونت می خواستم همینو.  
مامان خندید و دیگه هیچی نگفت.

با مامان کلی حرف زدیم، اما از قرار فردا و نوع وابستگی تازگی هامو که به نیهان داشتم چیزی نگفتم.

بعد از این که شام خوردم به سمت اتاقم رفتم و طبق هر شب

رفتم کنار پنجره اتاق کهنه‌ام و به ماه نگاه کردم، ماه امشب کامل نبود، ولی باز قشنگی خودش رو داشت، یک لحظه به زندگیم فکر کردم، هر روز منتظر یک اتفاق جدید از هر روز تکراری خونه، مغازه، شام، نهار و خواب و خوابی که تازگی‌ها عجیب غریب شده و دست از سرم بر نمی‌داره.

خسته بودم زیاد، جام و انداختم و به سقف، سیاه اتاقم نگاه کردم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم.

\*\*\*\*\*

با صدای مهربون مامان آروم چشمام و باز کردم، اصلا نمی‌دونم دیشب کی خوابم برد.

- مامان ساعت چنده؟

مامان پیشونیم رو بوسید و گفت:

- دخترم ساعت دوازده.

- وای مامان، چرا گذاشتی این قدر بخوابم.

مامان: والا دلم نیومد بیدارت کنم، چنان چهرت خسته بود که حد نداشت تازه چنان ناز هم خوابیده بودی که حتی آگه خسته



نبودی دلم نمی‌یومد بیدارت کنم.

لبخندی زدم و آروم بلند شدم، کشو قوسی به کمرم دادم و سمت دست‌شویی رفتم، بعد از این که دست و صورتم رو شستم بیرون اومدم هوا کامل بوی پاییز رو می‌داد، دو روز دیگه اول مهر بود، و من هنوز مدرسه ثبت نام نکردم و انتخاب رشته هم نکردم قرار بر این شد شنبه برم انتخاب رشته کنم و از هفته‌ای دیگه برم مدرسه جدید یعنی مدرسه دبیرستان، حس خوبی بهم می‌داد انگار که بزرگ‌تر شدم.

تا ظهر با مامان کلی حرف زدم و حال احوالی از گذشته کردیم که اخرشم جز بغض و گریه چیزی نداشت، جالبه حتی یک خاطره قشنگم وجود نداشت، مامانم رو به اجبار زن بابام کردن، مامانم راضی نبود چون تقریبا از اخلاقای پدرم باخبر بود، می‌دونست که بابام یک تیمارستانیه یک بیمار روانی، سه روز اعتصاب می‌کنه، اما بی‌فایده بوده و مامان و بابام عقد هم میشن. بابامم راضی نبوده، هیچ کدوم همو دوست نداشتن ولی عاشق یک نفر دیگه

هم نبودن مگه رمانه؟ بابام وقتی مجبورش می‌کنن قسم می‌خوره که دست مامانم رو بگیره و قید هر دو خانواده رو بزنه، جالب این‌جاست هیچ کدوم باور نکردن، ولی بابام سر حرفش موند. مامانم کرمانشاهی بود و بابام خرم‌آبادی تقریباً فامیل دور بودیم، توی یک عروسی مشترک خانواده‌های عزیز همو می‌بینن، و تصمیم بر ازدواج مامان بابای من بگیرن فقط توی این کار نیتشون بدبخت کردن مامانم بود، قدیم هم مگه مثل الان بوده، مگه چه پسر چه دختر جرعت الان رو داشتن که مخالفت کنن، طرف پدرم خان بودن، ولی طرف مادرم آدمای ساده در روستایی کوچیک زندگی می‌کردن، ولی طرف بابام فیس و افاده زیادی داشتن، چون خان بودن، و خیلی پولدار، اما این جوری نبود که لباس‌های گرون بپوشن یا به خونه زندگیشون برسن شاید الان اینطور باشه ولی قدیم اینطور نبود، اونا غذاهای بهتری نسبت به بقیه مردم داشتن، مثلاً مردم برنج نبودن یا گوشت و مرغ نبود بخورن این خان‌ها همه حداقل هفته‌ای دو تا گوسفند سر می‌بریدند، و توی کمتر از پانزده روز می‌خوردنش، برای همین

خیلی با مردم ساده فرق می‌کردن مثلاً پدر مامان من، توی تهران کارگری می‌کرد و خرج خانواده‌اش رو در می‌آورد آخریم یک نون تخم مرغ هم نداشتن بخورن. زندگی پر کار پر از سختی و پر از درد جالبه، مامانم از همون اول فقط زجر کشیده تا الان که وقتی یادش خاطرانش می‌یوفته تنها اشک می‌ریزه، الان من نمی‌دونم چند تا عمه دارم، چند تا عمو یا خاله و دایی اصلاً نمی‌دونم و حوصله پرسیدن هم ندارم، فامیل می‌خواد برام چکار کنه بیخیال همین که مامانم رو دارم بسمه، کی حوصله فامیلای افاده‌ای بابام یا ساده بودن بیش از اندازه فامیلای مامانم، البته من این جور فکر می‌کنم. شایدم این‌طور نباشه اما اگه سادگیشون مثل این که دختر باید پانزده سالگی بچه دار بشه دیگه حساب کن کی ازدواج بکنه یا دختر حق کار نداره، اصلاً چه حرفا کی دیده دختره تا این ساعت شب بیرون باشه؟

کلا چه کرمانشاه چه لرستان چه کردستان چه سیستان و بلوچستان پیش میاد دختر نوزده ساله دو تا بچه داره.

این تنها پارس‌ها هستن که چه دیر ازدواج می‌کنن چه دیر بچه

دار می شن. الان شاید یکم بهتر شده باشه نمی دانم.

ولی خدایی همه سیستان این ور آخه مرداشون سه تا زن دارن.

البته شاید الان این طور نباشه، گذشته به این صورت بوده، من خودم متولد اونجا هستم، یعنی مامان و بابام وقتی ازدواج می کنن بابام دست مامانم رو می گیره و میرن اونجا، برای همین منم متولد اونجام، وقتی یک سالم بود اومدیم تهران و باقی ماجرا. من تقریبا چه زبان لری چه لکی و چه کردی رو بلدم، یعنی هر کدوم نصفه، کامل بلد نیستم، چون خرم آباد لر هستن، و شهرای اطرافش مثل نورآباد و کوه دشت لک زبان هستن، بابامم رفت و آمد زیاد با این دو شهر داشت لکی رو هم بلد بود و زبان کرمانشاهی هم که کردیه ولی اعتراف می کنم، زبان کرد جافی خیلی سخته خیلی زیاد، اصلا من احوال پرسی سادشونم نمی فهمم تا برسه به جملات دیگشون، بیخیال فکر کردن شدم و رفتم آشپز خونه کمک مامانم که نهار درست کنیم.

بعد از اینکه ماکارونی خوشمزه مامان آماده شد سفره رو انداختم

و مثل همیشه در سکوت تام غدامون رو خوردیم.

بعد از شستن صرفا به مامانم گفتم:

- بریم دوری بزنم و یکم تو پارک بشینیم.

مامانم مخالفت کرد و گفت:

- بزار یکم هوا خنک تر بشه.

- آخه مادر من پاییزه دیگه خنکی هوا کجا بود دیگه چهار بریم

شش شبه!

مامان حق داد و دیگه مخالفتی نکرد.

رفتم تو اتاقم و مانتوی آبی رو با شلوار مشکی با شال مشکی

پوشیدم و نگاهی به آینه به خودم کردم که مامان اومد تو اتاق،

سوالی نگاهش کردم که یک چیزی رو به سمتم گرفت، با تعجب

گرفتمش که دیدم یک رژ لب صورتی رنگ خیلی قشنگ بود که

حتما به پوست صورتم خیلی می یومد ولی دوست نداشتم که

بزنم برای همین گرفتم سمت مامان که اخم کرد و گفت:

- جوونی باید به خودت بررسی، این و خریدم که از این به بعد

بزنی، فعلا این رژ رو با یک ریمل و کرم و خط چشم خریدم برات

باید رفتی محل کارت بزنی.

- مااماان، آخه یعنی چی، تو که قبلاً گیر به این چیزا نمی دادی

الان پیشده همش گیر میدی میگی به خودت برس برو سر کار؟

- چرا توهم می زنی؟ من فقط دوست دارم تمیز و پاکیزه و

قشنگ باشی حالا بزنیم بینم. مخالفتی هم نکن، باقی وسایل

داخل اون نایلون مشکی رو هم استفاده کن!

اخمام تو هم بردم و چیزی نگفتم، مامان که بیرون بود بی حوصله

کرم رو برداشتم و درش رو که پیچی بود باز کردم، و کمی رو روی

انگشتم ریختم و بعد به صورتم زدم، و چند بار با اخم کوبیدم تا

کرم خوب جذب صورتم بشه، بعد از اون سراغ صورتم رفتم و

کمی ریمل زدم و در آخر رژی رو که مامانم برام خریده بود رو

زدم که خیلی تغییر داده بود، اصلا باور نمی کردم این من باشم،

خط چشمم کشیدم که زیبایی چشمام صد برابر شد، چشمای

سبزم بزرگ و نمایه قشنگ تری رو ایجاد کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو تو آینه خوب نگاه کردم، بغض عمیقی به گلوم چنگ انداخت، و خیلی حاله رو بد کرد، احساس خوبی نداشتم، چرا منم نمی‌تونم زندگی عادی مثل تمام مردم داشتم باشم؟

چرا همش جز بدبختی و عقده چیزی رو تجربه نکردم، چرا از این زیبایی لذت نمی‌برم؟ چرا از خودم از زندگی که داخلشم متنفرم چرا؟

بعضی اوقات به شدتی خسته میشم، دلم می‌خواد خودم رو از یک پرتگاه بلند پایین بندازم، یعنی میشه روزی برسه که منم مثل بقیه خوشبختی رو به چشم ببینم؟  
هه نه، خوشبختی مال کسانی دیگس، خوشبختی و آرامش مال منو امسال من نیست.

با صدا زدناي مامان سریع چند بار به صورتم زدم که بغضم از بین بره که تقریباً موفقم شدم. نمی‌دونستم چرا ولی دوست داشتم نیهان منو این طوری ببینه، یعنی چه واکنشی نشون میده، نفس کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- آخه چت شده دختر چرا اون بینتت تا چی بشه مثلاً؟

کلا دیونه شده بودم خودم می‌دونستم، کلافه دوباره چند بار زدم تو صورت‌تم و سه بار نفس عمیق کشیدم که به خودم مسلط بشم به یاد قرار امروز افتادم که نرفتم، ای از این فکر فرار کردم بینم افتادم به فکر چی. بابا بیخیال بیا برو با مادرت خوش باشه. اه دیونه هم نبودم که شدم بین دارم تو آینه با خودم حرف می‌زنم این شد کار، پوف تا بدتر دیونه نشدم بزخم به چاک.

آروم بیرون زدم که مامان با دیدنم چشماش گرد شد و یک آیت‌الکرسی خوند و فوت کرد تو صورت‌تم که خندم گرفت.

مامان: ماشالله هزار ماشالله دخترم چقدر قشنگ شدی، چقدر تغییر کردی از این به بعد باید این جوری بری سر کار.

- اه مامان روم نمیشه، چطور همیشه بدون آرایش بودم الان

یک‌هو این‌طور برم سر کار؟

- من کار ندارم از این به بعد باید آرایش کنی نکنی کلامون می‌ره تو هم.

کلافه نفس عمیقی کشیدم، دوست نداشتم مامانم رو ناراحت کنم



برای همین مجبوری قبول کردم و پوف عمیقی کشیدم که مامان  
خندید و گفت:

- راه بیوفت بریم.

آروم باشه‌ای گفتم و به سمت پارک نزدیک خونمون رفتیم.

\*\*\*\*\*

اون روز با مامانم خیلی خوش گذشت. دیگه نگم همه چشما رو  
من زوم بود و چقدرم خجالت کشیدم و غر زدم و غرام هیچ برای  
مامان مهم نبود. از خواب بلند شدم که آروم بدون اینکه مامان  
بفهمه بدون آرایش خواستم برم که دیدم نه انگار نمیشه، مامان  
جلوی در ایستاده بود و ملاقه به دست نظاره‌گر من بود و خیلی  
ریلکس با ملاقه به اتاق اشاره کرد که کلافه خواستم اعتراض کنم  
که نداشت و اشاره به اتاق کرد کلافه رفتم تو اتاق و آرایش دیروز  
رو کردم که انگار نه انگار دیروز آرایش کردم و خودم رو دیدم  
بازم برام تازگی داشت و دلم قنچ رفت برای صورتم، برخلاف  
دیروز که حس منفی داشتم امروز حس خوبی داشتم. اول باید  
یک سر برم شیرینی‌پزی بعد برم مدرسه و کارای انتخاب رشتم

رو انجام بدم، اعتراف می‌کنم کرم خیلی صورت آدم رو تغییر  
میده چند تا جوش رو صورتم رو کامل پوشونده بود و صورتم رو  
صاف - صاف کرده بود.

از اتاقم بیرون اومدم که لبخند رضایت رو لبای مامان شکل  
گرفت و اومد جلو و گونم بوسید و گفت:

- امیدوارم دختر گلم همیشه در هر لحظه در هر دقیقه از روزای  
خدا خوشبخت باشی و چنان خوشبخت بشی همه حسرت  
زندگیتو بخورن برو مادر خدا همراهت.

بغض کردم و با عشق گونه مامانم بوسیدم و گفتم:

- فراموش نکن که من خوشبختی بی تو رو نمی‌خوام هر چی  
می‌خوام با تو هست اگه تو نباشی من هیچی نیستم پس کنار  
دعات خودتم باش.

و لبخندی زدم و به سمت شیرینی‌پزی رفتم.

وقتی داخل شدم عمو با دیدن چهره جدیدم چشماش گرد شد،  
به معنای واقعی مردم از خجالت عمو لبخندی زدو گفت:

- چقدر زیبا شدی گل دخترم.

لبخند خجولی زدم و خواستم چیزی بگم که نداشت و گفتم:  
- نیاز به گفتن نیست تو این کارا مطمئنم مامانت زورت کرده.  
لبخندی زدم و گفتم:

- نمی‌دونی عمو از دیروز یک بند غر می‌زنم که کوتاه بیاد اما  
خوب بی‌فایده‌س.

عمو خندید و گفت:

- می‌دونم، مادرت اگه نبود که تو گونی هم می‌پوشیدی برات  
مهم نبود.

آروم خندیدم و که صدای یک نفر اومد گفتم:

- چه عجب صدای خنده‌ی جانان خانوم شنیدیم.

بد شنیدم صدای نیهان بود؟ تپش قلبم رفت رو هزار و

نمی‌تونستم صورتم رو به سمتش برگردونم، از خجالت صورتم گر

گرفت و سرم رو پایین انداختم که عمو بلند زد زیر خنده، زیر

لبم هر چی فوش بود دادم به این شانسم، نیهان از کجا پیداش

شد، نمی‌دونم چرا تپش قلبم تند شده بود و دوست داشتم نیهان

قیافه جدیدم رو ببینه.

نیهان: چیه جانان خانوم لایق نمی بینی سلام کنی!

تند گفتم:

- نه - نه چیزه تو را خدا نگام نکن.

کامل می تونستم تشخیص بدم گیج شده با صداش به خودم  
اومدم.

نیهان: چرااا؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ جانان خوبی؟

نگرانی از صداش می بارید، تپش قلبم با صدای نگرانش تندتر  
شد. خدایا من چم شده؟

عمو: پسر نگران نشو، مامان جانان خانوم جانان رو مجبور کرد  
یک کاری بکنه الان برای همین خجالت می کشه تو رو نگاه کنه.  
یکهو صدای شیطون نیهان بلند شد.

- به - به مگه چی شده عمو جون، کجکاوم کردی که جانان خانوم  
رو ببینم.

- نه - نه چیه ببینی اصلا کی تو رو آورده؟ تو زندگی نداری هر

روز اینجا پلاسی!

نیهان بلند خندید و گفت:

- نوچ ندارم حالا با اجازه می‌خوام ببینمت!

خواستم در برم همین که پام رو حرکت دادم، از شانس گلم بند  
کتونیم دور پام پیچید آماده بودم با کله به دیوار بخورم که یک  
نفر سریع کمرم و گرفت، خشکم زد و می‌ترسیدم که چشمام و  
باز کنم آروم شجاعت به خرج دادم و با ترس چشمام رو باز کردم  
که با دو جفت چشمای عسلی روشن که مبهوت صورتم شده بود  
مواجه شدم، آخ خاک عالم او فرق سرم مطمئنم با ریمل و خط  
چشم زیبایی چشمام سه برابر شده، تپش قلبم رفت رو هزار.  
احساس کردم که صدای قلبم و نیهانم می‌شنوه، سریع به خودم  
اومدم و از حصار دستاش بیرون اومدم و سریع پشت کردم و در  
رفتم.

به اون سمت شیرینی‌پزی رفتم و پشت دیوار قائم شدم و دست  
رو قلبم گرفتم که چطور تند میزد، آروم به نیهان نگاه کردم که  
سر جاش خشکش زده بود یکهو به خودش اومد لبخند زوری زد  
و از عمو خداحافظی کرد و رفت.

تعجب کردم، چرا یکهو این جور شد و رفت؟

دیدم لبخند معنا داری رو لبای عمو بود که تعجب کردم.

سُر خوردم رو زمین و با خودم گفتم:

- حالا چطور به چشمای نیهان نگاه کنم وای می میرم از خجالت.

با صدای محمد که گفت:

- اینجا چکار می کنی؟

تند بلند شدم و گفتم:

- هیچ - هیچی اوم کار داشتم الان میرم.

با تعجب به صورتم نگاه کرد و چیزی نگفت و پشت کرد رفت.

ای خدا چرا امروز همه این جوری شدن خدایا این یعنی چی؟

ای خدا از دست مامان کجا برم ببینم چی سرم آورده ها.

داشتم کارا رو انجام می دادم و همش حرص این آرایش رو

می خوردم و خجالت می کشیدم و خودم و همش فوش می دادم و

همش پشت مامانم حرف می زدم و غر - غر می کردم.

با صدای یک نفر با تعجب برگشتم که با اون پسره اون روزیه

روبه رو شدم که خیلی جدی همراه با یکم چاشنی از تعجب منو

نگاه می‌کرد، سعی کردم به روی خودم نیارم که اصلا می‌شناسمش، با صدای تقریبا عصبیش به خودم اومدم.

- سعی نکن که جوری رفتار کنی که اصلا منو نمی‌شناسی. مگه نگفتم جمعه صبح ساعت ده به اون آدرس بیا چرا نیومدی؟

من: چقدر پرو، طلب کاری! چه انتظاری از من داری؟ پرو- پرو اومدی میگی، بیا سر قرار و خیلی چرت و پرت دیگه؟ مگه تو کی هستی؟ اصلا به چه حقی و به چه جرعتی به خودت اجازه میدی با من به این صورت حرف می‌زنی؟

دیگه از اعصابیت نفس - نفس می‌زدی دل پرم رو سر این بدبخت خالی کردم، در عمرم جواب کسی رو این‌طور ندادم و این‌طور از خودم دفاع نکردم.

بیچاره چشماش گرد شده بود، وقتی اعصابیت کمتر شد، فهمیدم تند رفتم و بهش خیلی بی‌احترامی کردم آروم گفتم:

- عذر می‌خوام امروز یکم حاله خوب نبود با شما بعد حرف زدم معذرت.

پسره متفکر نگام کرد و گفت:

- نه! بهت حق میدم من باید فکر این مورد رو می کردم بعد  
می گفتم بیا بینمت! من سرگرد آریا هستم از اداره‌ی ....  
متاسفانه یک سری اتفاق در حال رخ دادن در این جا هست،  
چون ما چند ماهی هست اینجا رو زیر نظر داریم، فهمیدیم که  
جناب سپهری به شما نزدیک تر هست برای همین لطفا وقتی  
خواستید برید منزلتون، چند دقیقه در یک پارک وقتتون رو  
بگیرم و یک سری ماجرا رو براتون توضیح بدم.  
اخمام تو هم رفت و گفتم:

- آقای محترم من مشکلات اندازه تمام موهای سرتون دارم  
نمی خوام بهشون اضافه کنم پس لطفا بیخیال من بشید.  
آریا: حتی اگه جون جناب سپهری در خطر باشه بازم نمی یاید؟  
چشمام گرد شد و سکوت کردم، پسره ادامه داد:

- بعد از ساعت کاریت نزدیک اون پارکی که گفتم می بینمت.  
وقتی اسم عمو رو آورد نگران شدم و نتونستم مخالفت  
کنم، کلافه گفتم:



- میشه ده دقیقه فکر کنم؟

پسره سکوتی کرده گفت:

- باشه مشکلی نیست؛ فقط اگه زحمتی نمیشه یک بستنی در

حین فکر کردنتون به من بدید؟

سری به عنوان تایید تکون دادم، مطمئنم نیتی از اینکه بشینه تو شیرینی پزی و بستنی بخوره داره مطمئنم.

بستنی براش آماده کردم، و دادم به آقای مهري، و ديگه بهش نگاه نکردم، کلافه خواستم آرایشم رو پاک کنم که خسته بودم، برای همین پاک کردن شو بیخیال شدم.

با صدای نیهان تعجب کردم و سرم رو بلند کردم.

نیهان: به چیه جانان خانوم سخت تو فکری؟

بی حوصله گفتم:

- ده دقیقه نیست رفتی چیشد برگشتی؟

خندید و گفت:

- هیچی کار داشتم برای همین رفتم.

- خو الان اومدی بازم مزاحم من بشی؟

نیهان: من زحمتم؟

خندید و ادامه داد:

- من زحمتم نه زحمت.

بعد چشمکی زد و گفت:

- خیلی زیبا شدی!

با خجالت سرم رو پایین انداختم و سعی کردم خودم عادی نشون

بدم ولی خوب خجالتم ضایع بود برای همین بلند خندیدم.

دیگه به این خنده‌های وقت و بی‌وقتش عادت کرده بودم، آبرو

برام نداشتنه بود.

بعد از چند دقیقه آریا اومد و از نگاه خیره‌اش فهمیدم که منتظر

جوابمه خیلی نگران عمو بودم برای همین نفس عمیقی کشیدم و

با سر باشه‌ای گفتم که یک گوشه لبش به لبخند باز شد، کارتشو

به سمتم گرفت و گفت:

- لطفا پول بستنی رو حساب کنید.

کارت رو گرفتم و کشیدم که کنارش یک شماره افتاد چشمام

گرد شد خاطره خوبی با این شماره‌ها ندارم برای همین چشمام

اندازه تخم مرغ شده بود، سریع کاغذ رو قایم کردم و با چشمای  
گرد گفتم:

- رمز؟

وقتی چشمای کردم رو دید کلافه چنگ زد به موهاشو گفت:  
- سیزده هفتاد و هفت.

احتمالا تاریخ تولدش بود، اهمیت ندادم و کارت رو به سمتش  
گرفتم که کارت رو گرفت و خیلی آروم گفت:  
- شمارم دستت باشه.

من که کلا از دنیا پرتم اخمام توهم رفت و گفتم:

- تو می‌خوای به عمو کمک کنی چرا به من شماره می‌دی؟  
نمی‌دونم چرا عصبی شد، و بهم فهموند که بعدا دم غروب نزدیک  
پارک می‌بینمت اخم کردم و چیزی نگفتم و شمارش رو بریدم و  
پرت کردم و تو دلم هرچی فوش بلد بودم بارش کردم بی‌حیا.  
اصلا حواسم به نیهان نبود که اخماش شدید توهمه و به یک  
جایی خیره شده و سخت تو فکره، با تعجب صداش کردم که به  
خودش اومد نفس عمیقی کشید و گفت:

- اون پسره کی بود؟

چشمام گرد شد این چی داره میگه؟ این از کجا فهمید آخه؟

- حالت خوبه نیهان کدوم پسر چرا چرت و پرت میگی؟

پوزخندی زد و عصبی گفت:

- ببین، بیخیال من دیگه برم.

درحالی که مشخص بود عصبیه چنگی به موهایش زد و رفت.

ناراحت نشستم رو صندلی و با خودم گفتم:

- خدایا این چش بود؟ چرا یکهو عصبی شد و رفت.

غمگین به شیشه سفید رنگ روبه روم نگاه کردم و دوباره

خاطرات تلخم برام یادآوری شد.

کلافه به میز آریا که قبلاً نشسته بود؛ نگاه کردم که دیدم حتی

بستنیش رو نخورده بود. به فکری که با خودم کردم مطمئن تر

شدم. کلافه تا پایان ساعت کاری که غروب می شد با هزار تا

خیال و فکر گذروندم کیف آبی رنگم رو که دیگه تقریباً کهنه

شده بود رو برداشتم و بیرون رفتم.

قدم زنون به پارک رسیدم که با دیدن آریا روی یک نیمکت نشسته بود به سمتش قدم زنون رفتم.

با دیدنم پاشد و حسابی اخم‌هاش توهّم بود، خیلی حوصله

داشتم که اخم‌های مزخرفش رو هم برای من تو می‌بره؟

رفتم سمتش که اومد سمتم و بدون حتی سلام یا چیزی اشاره به

صندلی پارک کرد، نشست منم کنارش با فاصله زیاد نشستم و

منتظر شدم حرف بزنه.

آریا: ببینید خانوم محترم ما از یک سازمان بزرگ مواد و مخدر

هستیم سازمان، حالا که اسم سازمان رو شنیدید دونستید که ما

از یک سازمان بزرگ هستیم و از سن شما هم خبر داریم.

می‌دونیم که شما سنی ندارید؛ ولی چون شما نزدیک‌ترین فرد با

آقای سرهنگ هستید من تصمیم گرفتم، یعنی ما تصمیم گرفتیم

که شما رو به عنوان همکار خودمون قبول کنیم. نیت ما از

همکاری با شما نجات جون جناب سرهنگ هستش. خوب اگه

سوالی ندارید بریم برای توضیحات.

به معنای واقعی رنگم پریده بود من و چه به این جنایت‌ها وای

خدایا من می ترسم، الان چکار کنم من به چه گناهی باید این

همه جواب پس بدم مگه من چند سالمه؟

- ببینید آقای آریا، من سنی ندارم که بخوام این همه هیجانات

غیر منتظره رو بپذیرم پس ترجیح میدم از این کار کناره گیری

کنم لطفا به شخصی دیگه واگذار کنید و دیگه مزاحم من نشید.

آریا نفس عمیقی کشید و من از این موقعیت استفاده کردم و

سریع بلند شدم و بهش پشت کردم یک لحظه با صحنه روبه روم

لبخند رو لبم نشست، تا حالا این پارک رو به این قشنگی ندیده

بودم چون با استرس اومدم هیچی نفهمیدم تمام پارک رو

درخت‌های میوه پوشنده بود و درخت‌ها همه سربه فلک

کشیده‌ای بودن که سرهاشون به هم چسبیده بود.

در این حال ازشون برگ‌های رنگی پاییزه روی سنگ فرش زیبای

پارک ریخته می‌شد واقعا مجذور این همه زیبایی شده بودم و

اصلا نفهمیدم چرا این‌جا هستم و قراره چه اتفاقاتی رخ بده.

آروم قدم زنون در حال حرکت بودم که صدای خش - خش زیبای

برگ‌ها که در زیر پاک له می‌شد، یکهو با صدای بلند آریا اون

حس لذت‌م‌ پرید.

- حتی اگر جون جناب سرهنگ در خطر باشه و ممکنه هر لحظه

کشته بشه بازم توه ترسو عقب نشینی می کنی؟

یک لحظه نفسم از حرف‌های سنگینش گرفت، آروم پاهای

لرزونم رو تکون دادم و به پشت سرم برگشتم و حالا روبه‌روی

آریا بودم که خیلی جدی سرپا ایستاده بود و من رو تماشا

می کرد و برگ‌های پاییزی زیبا روی سرش و روی کت شیکش

ریخته می شد. اشک توی چشم‌هام جمع شد و گفتم:

- منظورت از این حرف مزخرفی که زدی چی بود؟ عمو همیشه

جوری زندگی کرده که همه دوستش داشتن الان حرفت مزخرفه

یعنی الان باید به حرف‌های چرند تو گوش کنم و چون نپذیرفتم

من رو منجر به ترسو بودن خطاب کردید؟ هه، واقعا مسخرس

آقای محترم؛

آریا: خانوم عزیز تمام گفته‌های من واقعیتی تلخه که تو باید

پذیری و تو تنها کسی هستی که می تونید کمکش کنید؛ الان

لطفا بیاید بنشینید تا براتون موضوع رو توضیح بدم نگران

نباشید بخش خطرناکی برای شما در نظر گرفته نشده!

نفس عمیقی کشیدم و بغضم و قورت دادم و گفتم:

- تا حالا کسی بهتون یاد نداده تو حرف دیگری نپرید؟

آریا کلافه چنگی به موهای پر کلاغیش کشید و گفت:

- عذر می‌خوام لطفا بیاید بنشینید.

نفس عمیقی کشیدم و اسم خدا رو برای هزارومین بار زیر لب

تکرار کردم و به سمتش قدم برداشتم ندونستم با هر قدمی که بر

می‌دارم قراره چه اتفاقاتی توی زندگی من بیفته و قراره چه بازی

عجیبی با سرنوشت من بشه.

از حرف‌های سنگینی که شنیده بودم تلو-تلو می‌خوردم. حاله

اصلاً خوب نبود، اولین بار توی زندگییم چنین حرف‌هایی رو

می‌شنوم و از سرنوشتیم به معنای واقعی ترسیدم.

من نمی‌خوام که پا توی این سرنوشت دردناک و ترسناک بذارم

آریا سریع دنبالم دوید و گفت:

- خانوم حالتون خوبه؟



این قدر حال بد بود نمی تونستم صحبت کنم فقط با سر گفتم که

خوبم، اون هم نفس عمیقی کشید و گفت:

- دیگه شب شده بفرمایید برسونمتون.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه مرسی میرم، یعنی خودم میرم نمی خوام.

آریا نفس عمیقی کشید و گفت:

- به هیچ وجه!

حال خرابم اجازه بیشتر مخالفت رو بهم نداد و همراهش شدم. در

عقب رو با احترام برام باز کرد و من هم سوار چهارصد پنج

شیکش شدم. سرم رو به شیشه چسبوندم، یخ بود. حال رو

خوب می کرد. آروم آدرس اون محله دربه داغونمون رو به آریا

دادم و تو فکر حرفهای آریا رفتم.

- ببینید جانان خانوم یا خانوم زمانی، من از جزئیات زندگی شما

باخبرم و خبر دارم چرا پدرتون ترکتون کرده و شما هم تنها با

مادرتون که مریض هستن در پایین شهر تهران زندگی می کنید و

می دونم در گیر و دار مدرسه هم هستین. این ها رو گفتم تا

بدونید از تمام زندگی شما باخبرم، فقط موضوعی که قرار برای شما بازگو کنم شاید یکم براتون سنگین باشه آماده هستید؟  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- شما که دیگه سده راه من شدید بی خیال آماده‌ام.

(اوم بزار فکر کنم، نوچ این جا فکر کنم شرکت داروسازیه درسته؟ نه؟ آره بابا درسته ایول به من اصلاً انیشتن باید در برابر این مغز متفکر من سر خم کنه که این قدر باهوشم.  
مومیایی با تمسخر نگاهم کرد و گفت:

- چیکار به اون انیشتن بیچاره داری با این حرفت اون بدبخت رو تو گور لرزوندی.

- تو نمی‌خواد به فکر اون بدبخت باشی تو به فکر خودت باش آقای مومیایی.

با تمسخر نگاهم کرد که انگار تازه کلمه آخرم رو شنید، چون داد زد:

- چی؟

- چی؟ نخود چی! لئوناردو داوینچی!

مومیایی:

- ماشاءالله شاعرم شدی حالا خانوم شاعر عرض کن ببینم کلمه آخرت رو چی گفتی؟

- اوم اولم اون شعر نبود حرفهای قافیه دار بود تو این همه سال چی یاد گرفتی پرفسور؟  
مومیایی (عصبی) گفت:

- تو کار به اینها نداشته باش، یه چی گفتی که من خوب نشنیدم درسته خانوم انیشتن؟ (با مسخرگی)

کامل خودم رو زدم به علی چپ تا حرص بخوره. آخ جونم چه حالی میده حرصش میدم.

- چی داری میگی برای خودت عقلت سر جاشه؟ برو اونور می خوام به کارهام برسم.)

«روبان مشکی»

آریا تیکه کلام من رو به خودش نگرفت و ادامه داد.

- خانوم زمانی، در زیر همین زمینی که به عموی شما فروخته

شده، تفنگ و نارنجک و لوازم جنگی ذخیره شده و ما طبق تحقیقاتی که کردیم این موارد برای زمانی که آمریکا قصد حمله علیه ایران رو داشته باشه در اون موقع یا یک نارنجک یا بمب شیرینی پزی عموتون رو نابود می کنه و موارد انفجار کننده خودشون رو می برن و ایران رو به خاک سیاه می شونن. آمریکا و اروپا و اسرائیل منتظر یک تظاهرات و واکنش از جانب مردم هستن تا به ایران حمله کنن، در اون صورت این زمین به نرخ پایین به فروش گذاشتن. جناب سرهنگ وقتی دید زمین به این بزرگی رو این قدر ارزون می فروشن اون رو خریداری کردن و شیرینی پزی خودشون رو راه انداختن. همون طور که بهتون گفتم عموی شما ممکنه همین روزها به علت تظاهراتی که دیده میشه کشته بشه و در اون صورت شیرینی پزی رو به دست گرفته و آماده نابود کردنش بشه تا موارد انفجار کننده رو بردارن. تنها شیرینی پزی عموی شما نیست در خیلی از مناطق دیگه که گفتنش برای شما لزومی نداره از این نوع اتفاقات افتاده و ما همه رو زیر نظر داریم. اگر به جناب سرهنگ می گفتم مخالفت

می‌کردن و حرف ما رو قبول نمی‌کردن وقتی محبت شما رو همکاران، نسبت به جناب و عکس اون رو دیدن؛ تصمیم شد که شما رو انتخاب نکنن. راجع به شما تحقیق شد و... خوب سوالی ندارید؟

از حرف‌هایی که شنیده بودم خشکم زده بود؛ دوست داشتم هرچی فحش بدم مال این ملت عقب‌مونده کنم که به حرف دلیل مزخرفی تظاهرات نکنن که همین یک ذره امنیت رو هم از دست ندیم.

در حالی که هنوز توی شوک حرف‌هاش بودم گفتم:  
- ادامه بدید.

- وظیفه شما در کمک کردن به ما چک کردن مشتری‌های کمی مشکوک هست و اگر یک نفر زیاد سراغ جناب رو گرفتن یا این سراغ گرفتن‌ها تکراری شدن شما به ما اطلاع می‌دید، شماره‌ام رو هم به اون دلیل بهتون دادم که بهتون برخورد. کار زیاد مشکل و خطرناکی نیست و باید یک سری شنود و ردیاب هم بهتون وصل کنیم همین!

- اما من گوشی ندارم.

لبخندی زد و گفت:

- نگران نباشید سازمان همه چی رو براتون فراهم کرده.

نفس عمیقی کشیدم، هه چرا آدرس دادم اون که از همه چی من خبر داره خدایا این چه راهی بود سر راه من قرار گرفت واقعاً می ترسم از عواقبی که سراغم اومده.

تمام امتحاناتم رو دادم، همه عالی شدن جزء ریاضی همین باعث شد تجربی رو نرسونم و انسانی رفتم. یک ماه هست که مدرسه میرم درس هام شیرین و دوستشون دارم. بخصوص منطق؛ اما مدرسه اوایل گیرم نمی اومد آریا من رو توی یک مدرسه عالی و شیک دولتی ثبت نام کرد. از اون روز که نیهان عصبی شد دیگه نیومد و ندیدمش. دلم براش تنگ شده بود نمی دونم چرا هر روز چشم انتظارم که بیاد. مونده بودم چرا این شکلی شدم. همش سعی می کنم به روی خودم نیارم که دلتنگ یک پسر شدم؛ اما همیشه. تا حالا مورد مشکوکی ندیدم و اون شنوده و ردیاب رو

هم به گوشی که برام خریده بودن وصل کرده بودن. البته یک شنود هم به گوشواره‌های نقره‌ای و طلایی طلا وصل شده بودن. خیلی گوشواره‌ها رو دوست داشتم، موبایل رو هم برای مامانم خریدم. الان هر دو گوشی داشتیم. برای رسیدن به خواسته‌های خودم تا می‌تونستم درس می‌خوندم تا یک چیز خوب قبول بشم. وکالت رو دوست داشتم؛ اما می‌گن برای زن هیچی مثل تربیت معلم نمیشه. در حالی که من واقعاً دوستش نداشتم؛ اما خوب به خاطر مامان می‌خوام بخونم.

با صدای سلام آشنای یک نفر، سریع سرم رو بلند کردم، باورم نمیشد نیهان بود. از خوش حالی نمی‌دونستم چه واکنشی نشون بدم. فقط نگاهش کردم؛ اما اون شیطنت همیشگی رو نداشت. مثل همیشه با من خوب نبود، آخه مگه من چیم شده؟ اصلاً حرفی زده که تو یک چی پروندی؟ پوف خود درگیری نداشتم که خدارو شکر پیدا کردم.

نیهان گفت:

- انگار از دیدنم چندان خوش حال نشدی!

می خواستم بگم، بگم چقدر از دیدنش خوش حالم؛ اما بغض راه  
گُلوم رو گرفت و نتونستم چیزی بگم. اون هیچی دیگه نگفت ولی  
احساس کردم یکم ناراحت شد شایدم خیلی... نمی دونم. رفت رو  
یکی از دورترین صندلی ها نشست و من نتونستم بهش بگم  
چقدر دلتنگشم!

اصلاً حال خودم رو درک نمی کردم؛ از این که پیشم نبود احساس  
غم می کردم چرا مثل همیشه نمیاد بخنده چرا نمیاد سر به سرم  
بذاره؟

چرا مثل یک غریبه رفته اون دور نشسته؟ حالم خیلی گرفته شد  
و جون نداشتم کار کنم. بی جون افتادم رو صندلی که مهری اومد  
و گفت:

- جانان خانوم؟

آروم نگاهش کردم و گفتم:

- بله؟

مهری گفت:

- نیهان آقا چند تا شیرینی خامه ای خواستن و گفتن هر کدوم



رو خودتون دوست دارید بذارید.

نگاهی به نیهان کردم که احساس کردم اخم‌هاش باز تو هم رفت  
مه‌ری که رفت اخماش یکم باز شد؛ اما زیاد نبود.

غمگین نفس عمیقی کشیدم که نیهان مثل یک غریبه اومد  
سمتم و کارت‌ش رو به سمتم گرفت. آروم کارت‌ش رو گرفتم و  
پنجاه تومان کشیدم. یکم با کارت بازی کردم و این دست اون  
دست کردم که بهش بگم چقدر دلم براش تنگ شده بود؛ اما  
نتونستم. اون هم منتظر به کارت‌ش نگاه کرد، آروم کارت رو بهش  
دادم که بدون هیچ حرفی رفت.

(من علاقمندم بهت، ولی دل نمی‌بندم بهت چون به دلم تنهایی  
دادم می‌زنه زیر قولم حتی سرم بره من پر دردم گله مغزم بهم  
زدم بده یکهو دیدی تو همین شب‌ها یهو قلبم گرفت.)

با بغض عمیق ته گلوم بی‌جون افتادم روی صندلی نشستم و  
اشک‌هام تند-تند جاری شد، چرا باهام مثل یک غریبه رفتار  
کرد؟ چرا مثل قبل اذیتم نکرد، چرا این همه موقع نیومد؟ اصلاً

چرا دیگه مثل قبل نیست؟ چرا بعد از اون روز با اخم‌های درهم رفت دیگه ندیدمش؟ به شدت حالم بد بود رفتم توی سرویس بهداشتی و زدم زیر گریه یک دل سیر گریه کردم و آروم صورتم که از گریه رنگ پریده و قرمز شده بود رو پاک کردم و بیرون رفتم. دیگه تا شب تو حال خودم نبودم خدا رو شکر کردم عمو امروز مهمون داشت نیومد، وگرنه چه جوابی می‌خواستم بدم به اون؟ آروم و غمگین کیف صورتم رو برداشتم و بیرون رفتم بازم هوا داشت غروب می‌کرد، چون هوای پاییز زود غروب می‌کرد، عمو اجازه می‌داد زودتر خونه برم.

به خورشید که وقتی غروب می‌کرد نگاه کردم نمی‌دونم چرا حالم رو بد کرد باز زدم زیر گریه و توی خیابون همون‌طور که راه می‌رفتم گریه می‌کردم. به نگاه پر تعجب مردم هیچ اهمیتی نمی‌دادم نمی‌دونم چرا یکهو بعد نیهان این‌طور دلم گرفت و دوست داشتم همه‌اش گریه کنم سریع اشک‌هام رو پاک کردم تا وقتی میرم خونه مامان از حال خرابم باخبر نشه.

نفس عمیقی کشیدم که باز قطره‌ای اشک از چشم‌هام جاری شد،  
عصبی سریع پاکش کردم و با خودم گفتم:

- چقدر ضعیفم، چقدر حقیرم آخه من چرا این جوریم چرا تا  
یک چیزی میشه نمی‌تونم از خودم دفاع کنم؟ چرا قدرت ندارم؟  
چرا نترس نیستم؟ چرا نتونستم به نیهان بگم دلم براش تنگ  
شده بود؟ چرا این جوریم من؟

به اجبار جلوی خودم رو گرفتم که نزنم زیر گریه، آروم نفس  
عمیقی کشیدم. وقتی به خودم اومدم خونه بودم، اون هم جلوی  
در!

حالم از خودم، از زندگی که توش بودم به هم می‌ریخت و خسته  
بودم. دلم بدون مزاحم گریه کردن می‌خواست. یعنی یک روز  
می‌رسه که این قدر قوی شده باشم که هیچ چیز برام مهم نباشه؟  
یعنی می‌رسه به اون چیزی که دوست دارم؟ نمی‌دونم - نمی‌دونم  
فقط خداست که می‌دونه سرنوشت هر آدمی چه شکلی هست.  
دقیقا سه ماه گذشت و شب یلدا نزدیک شد و من در فراغ دوری  
نیهان سوختم و ساختم. روز به روز بیشتر از قبل دلتنگش

میشدم. هیچ خبری از مورد مشکوک نبود، هیچ!

من هر بار همه رو زیر نظر می‌گرفتم شاید مورد مشکوک ببینم؛

اما بی‌فایده بود کسی نبود آخه!

دو آقای از سر تا پا پوشیده از رنگ سیاه پر کلاهی داخل شدن،

قیافه‌هاشون خیلی جدی و وحشتناک بود.

دیدم یکیشون خیلی نامحسوس، کل شیرینی پزی رو زیر نظر

داره، سریع یک زنگ به آریا زدم که جواب داد.

- بله بفرمایید؟

- سلام آقای آریا خوب هستید؟

آریا با تعجب گفت:

- جانان خانوم مورد مشکوکی دیدید؟

تعجبش برای این بود چون اصلاً بهش زنگ نمی‌زنم خودش بار به

بار زنگ میزد ببینه اوضاع از چه قراره.

- بله. ...

همه‌ی موضوع رو برایش تعریف کردم اون هم نفس عمیقی کشید

و گفت:

- بین مراقب باش امکان داره هر لحظه کاری بکنن، بین جانان،

(اولین بار بود اسمم رو بدون پسوند صدا می زد)

دوباره صداش پیچید:

- اصلاً تو نمی خواد کاری کنی خب، فقط تا موردی خطرناک

دیدي و دیدي اوضاع قاراش میشه بهم زنگ بزن و برو، ترک کن

شیرینی پزی رو باشه؟

نفس عمیقی کشیدم تا استرس کم بشه، ولی کمتر که نشد،

بیشترم شد.

از ترس به خودم لرزیدم آریا فهمید و گفت:

- جانان خانوم آرام باشید قرار نیست هیچ اتفاقی برای شما

بیفته خیالتون راحت و مطمئن باشید شما رو زیر نظر داریم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بله چشم!

- چشمتون بی بلا منتظر تماشتون هستم.

- باشه.

گوشی رو قطع کردم دیدم یک اشاره به اون یکی مرده کرد، اون

سیاه پوش هم یک گوشی عجیب و غریب دستش بود با اون شروع کرد خارجی حرف زدن. منم که کلاً نمی‌دونستم هلو چطور نوشته میشه بعد پیام بفهمم چی میگه؟  
پیام به آریا دادم و همه چیز رو براش توضیح دادم اون هم نوشته بود که بیشتر حواسم جمع باشه و بیشتر ببینم که چیکار می‌کنن.

یکهو صدای جیغ یک دختر جلوی مغازه بلند شد و شروع کرد به شعار دادن و بقیه هم پشت جیغ و داد اون، همه دختر و پسرها ریختن توی خیابون و شروع کردن شعار دادن.  
شعارهای خیلی بی‌شرمانه و توهین به رهبر و این جمهوری و برداشتن روسری‌ها از سرشون بود. یکهو اون دختر که تظاهر کننده‌ها رو جمع کرده بود چشمکی به یکی از سیاه پوش‌ها زد و خیلی نامحسوس غیب شد.

خشکم زد، وای. وای ممکن نیست اصلاً، چطور یعنی اون الکی اومد شعار داد و دختر و پسره‌های احمق هم گول خوردن و

اومدن، خودش در رفت؟

خدای من ناگهان یکی از سیاه پوش‌ها دقیقاً زمانی که پلیس‌ها ریختن تفنگ مشکی رنگ کوچیکش رو برداشت و به یکی از دخترها شلیک کرد، با صدای شلیکش جیغ من و دختره یکی شد. نگاهی از شیشه به بیرون انداختم که با دیدن اون همه خون توی خیابون احساس ضعف کردم. همه دخترها جیغ می‌زدن و پسرها بدتر شعار می‌دادند.

تازه توجه اون آشغال‌ها به من جلب شد، در حالی که می‌لرزیدم، به آریا زنگ زدم در حینی که اون کار رو کردن ازشون فیلم گرفتم تا به آریا بدم.

ناگهان یکیشون اومد و محکم مغنه‌ام رو کشید و کشون - کشون منو برد و پرت کرد، روی سرامیک‌ها و تفنگ رو به سمتم گرفت. آماده شلیک کردن به من بود و من داشتم از ترس زیاد فاتحه‌ام رو می‌خوندم. می‌خواستم خودم رو خیس کنم؛ اما لج کرده بودم و التماس هم نمی‌کردم که نکشتم. احساس می‌کردم که اگه التماس بکنم بی‌فایده‌س چون اون‌ها قصد کشتن من رو داشتن.

آروم اشک‌هام جاری شد، اشک‌هایی هم بخاطر ترس از جونم بود  
هم به خاطر مادر بی‌نوام که بعد از من چیکار می‌کنه؟  
یک دفعه صدای رسای آریا بلند شد و گفت:  
- ایست!

انگار دنیا رو به من داده بودن، ناگهان یکی به آریا شلیک کرد که  
به پای یکیشون خورد و دادش بلند شد.

از ترس می‌لرزیدم با ترس و لرز بلند شدم و رفتم پشت ویتترین  
وقتی آریا شلیک کرد منم همراهش جیغ زدم؛ اصلاً حالم خوب  
نبود. یکی از پلیس‌های خانوم اومد سمتم و آروم بغلم کرد. از من  
خواست آروم باشم؛ اما نمیشد حالم خوب نبود.

بعد از شلیک آریا پلیس‌ها ریختن و اون دو تا اشغال رو جمع  
کردن. در حالی که خانوم پلیس سعی داشت آرومم کنه؛ اما من  
آروم نمی‌شدم. ولی با این حال با دست‌های لرزون در حالی که  
نمی‌تونستم یک کلام حرف بزنم، گوشی رو دادم دست خانوم  
پلیس اول با تعجب نگاهش کرد بعد گرفتش و فیلم رو باز کرد. با



دیدن فیلم، خود به خود لبخند رو لبش اومد و محکم بغلم کرد و گفت:

- نمی‌دونی این فیلمی هست که گرفتی چه کمک بزرگی می‌تونه به ما بکنه مرسی عزیز دلم!

چهار ساعتی از اون موضوع گذشته بود و من حاله بهتر بود، آریا بعد از این که تمام کارهاش رو کرد اومد سمت من و از صمیم قلب از من تشکر کرد و گفت که امیدواره در ادامه این راه تا پایان تظاهرات "انو" کمک کنم. منم که ناعدالتی این دختر آشغال و با این دو تا سیاه پوش نامرد رو دیدم، قبول کردم. واقعا برق خوش حالی توی چشم‌هاش رو دیدم، بعد از کلی تمجید و تشکر رفتن. به عمو سرهنگ هیچ خبری ندادن گفتن فعلاً ندونه بهتره، آخه عمو سرهنگ باز هم خونه نبود؛ نمی‌دونستم کجاست.

نزدیک‌های غروب بود که دیگه جون تو تن نداشتم، مه‌ری قضیه رو دیده بود و جرئت نکرده بود بیاد من رو نجات بده. این دیگه کیه خدایی! خودش رو قایم کرده بود، برای همین ازش دیگه خوشم نمی‌اومد باقی بچه‌ها هم که طبقه بالا بودن و شیرینی

درست می‌کردن فقط تظاهرات رو با تیر خوردن دختر رو دیده بودن. می‌خواستن بیان پایین؛ اما کی شیرینی‌ها رو پخت می‌کرد؟ برای همین هیچ خبردار نبودن، منم بهشون هیچی نگفتم، پلیس‌ها به مهری گفتن هیچ کلمه‌ای از دهنتم بیرون نزنه و تهدیدش کرده بودن و اون هم گفته بود که هیچ حرفی نمی‌زنه. آروم نشسته بودم و به بیرون نگاه کردم که تا چند لحظه پیش چطور مثل گوسفند پرت شدن توی ماشین‌های بزرگ واقعاً ارزش داره به خاطر بی‌حجاب شدن و برداشتن حجاب و آزادی این‌قدر خودشون رو بی‌ارزش می‌کنن؟ واقعاً ارزش داره؟ نمی‌دونم ولی من هیچ‌وقت اجازه نمیدم با این کارها شخصیتم بره زیر سوال!

حجاب شاید سخت باشه و برای بعضی‌ها مسخره باشه. چون فکر می‌کنن اجباره؛ اما نمی‌دونن همین حجاب چقدر مورد توجه افراد جامعه است. چقدر زیباست. چقدر مورد آرامش هرگونه مزاحمت مسخره هست؛ اما نمی‌دونن و اون‌ها فقط اجبار در اون و غیر

آزادی رو می بینن، کافیه فقط یک بار بدون چادر ولی مانتوی بلند - بلند با شال خوش رنگ و کامل موی پوشیده و شیک و مرتب با دوستشون که کل ارزش هاش رو بیرون می ریزه توی جامعه برن. اون زمانه که ارزش حجاب مشخص میشه و چقدر از دید یک پسر اون دختر باوقار و اون یکی جلف و این که اون رو به عنوان رل دو روزه و بازی با احساسات اون می بینن. اگر می دونستن هیچ وقت این کار رو نمی کردن.

آروم نفس عمیقی کشیدم، بی خیال کسی که نمی دونه اگر هم می دونستن طرف رو فحش کش می کرد که به تو چه تو چرا دخالت می کنی هر کسی اعتقادی داره. می دونم هر کسی اعتقادی داره؛ ولی فراموش نکنه که این قدر باارزش هست که یک پسر از خودراضی و جلف میاد سمتش تا به هر قیمتی شده شماره رو به دختره بده. ما ارزش احمقانه خودمون رو نمی بینیم و به راحتی خودمون رو در اختیارش می داریم. فردا وقتی به خودمون میایم که جزء بی ابروی هیچ چیز برامون باقی نمونده و نمی دونیم چطور توی این جامعه سر بلند کنیم.

به نظرم پسری که دختری رو دوست داشته باشه ارزش دختر رو  
نمیاره پایین، محکم و استوار به خواستگاریش میره با رل زدن و  
نمی‌دونم دوست دارم‌های الکی، نمی‌دونم هزار چرت و پرت دیگه  
دختر رو خر نمی‌کنه. اگر پدر و مادر دختر مخالفت دارن  
راضی‌شون کنه، اگر پسری نتونه خانواده دختری رو راضی کنه  
چطور می‌خواد دختر رو راضی نگه داره؟ توجه به باارزش بودن  
خیلی جالبه؛ ولی کیه که برای خودش ارزش قائل باشه؟ اگر من با  
تمام وجودم یکی رو دوست داشته باشم، اون هم داشته باشه  
میگم بیاد خواستگاریم. ولی، اما و دلیل و اگر نمی‌دونم پول ندارم  
و خونه ندارم و بذار درس تموم بشه و این حرف‌ها یک مشت  
خرافات!

کسی که دوستم داره، محکم میاد خواستگاریم حلقه دستم  
می‌کنه و تا زمانی که کارهاش درست نشده ازدواج نمی‌کنیم. پس  
با دو کلمه این پسرهای بی‌ارزش خام نشیم بهتره، حتی بیشتر  
مورد توجه طرف قرار می‌گیری مطمئن باش!

( الان ممکنه به خیلی‌ها بر بخوره؛ اما این یک واقعیه که باید پذیرفت. یک واقعیت که خیلی‌ها قبولش ندارن. به خودتون بیاید گول نخورید که ارزشتون بیشتر از این حرف‌ها هست به اطراف نگاه کن ارزش خودت رو پیدا کن ) .

نفس عمیقی کشیدم، بی خیال فکر کردن شدم و به در ورودی نگاه کردم که نیهان رو دیدم که با چشم‌های نگران نگاهم می‌کرد. نگرانی از چشم‌هاش می‌بارید با دیدن نگرانش قلبم تند شد، خدایا بغض کردم. چقدر دلتنگش بودم چقدر دلم براش تنگ شده بود. احساس کردم که وقتی من رو دید آروم گرفت و به روی خودش نیاورد که نگرانم هست، منم به روی خودم نیاوردم. خبرها زود پخش میشه؛ احتمالاً تظاهرات و تیر و تفنگ رو شنیده که آخری من رو آدم حساب کرده و اومده. اومد سمتم و آروم گفت:

- چند تا شیرینی هر کدوم فرقی ندارن با بستنی میوه‌ای.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به عنوان تایید تکون دادم اون هم رفت مثل دفعه قبل دورترین جا نشست. غمگین یک لحظه

نشستم سر جام و نفس عمیقی کشیدم که یکم به خودم مسلط بشم.

بستنی میوه‌ای رو آماده کردم برایش نمی‌دونم چرا توی این سرما بستنی می‌خواد نگران بودم سرما نخوره؛ عمو کل فصل رو بستنی درست می‌کرد و واقعاً هم همه ازش می‌خریدن.

آروم چند تا شیرینی هم کنارش گذاشتم خواستم بدم مهری که نتونستم. با یک تصمیم آنی خودم رفتم سمتش و آروم قدم می‌زدم و نمی‌دونستم چطور حرف‌هام رو رک بچینم و چی بهش بگم. نزدیک میزش شدم تپش قلبم تند شد تو دلم هرچی فحش بود دادم به این قلب که چرا آخه این قدر تند می‌زنه؟

آروم بشقاب چوبی کوچیک رو گذاشتم پیشش سرش توی موبایلش بود آروم سرش رو بلند کرد که با دیدن من اون هم کنارش جا خورد، بعد از مدت کوتاهی نگاه پر سوالی بهم کرد. منم که کلاً دست پاچه نمی‌دونستم چی بگم تصمیم گرفتم کنارش بشینم، آروم میز روبه روش رو کشیدم و دقیقاً روبه روش نشستم و آروم نگاهش کردم که با تعجب و بهت نگاهم کرد.

(اگه من نباشم کی می فهمه قدر تو رو کی می فهمه حال تو رو!  
اگه من بدم چرا نمی بینی کار خودت رو، قلبه منم ولی مال  
خودت شد؛ ولی این آدم عوض شد. واسه یک مدت شده  
می خوام بد باشم، از همه کسایی دوستم دارن رد بشم.) -

آروم گفتم:

- چرا؟

- چرا، چی؟

اون هم وسط حرف هاش مکث می کرد.

- اوم... چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- چرا دیگه مثل قبل نیستی؟

این رو گفتم هزار بار جون کندم تا بگم. اخم هاش توهم رفت و

پوزخندی زد و گفت:

- مگه برات مهمه؟

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت آروم بلند شدم و رو بهش

گفتم:

- اگه نبود این جا نبودم.

و بدون کلمه‌ای اضافه رفتم پشت ویتترین و دیگه نگاهش نکردم؛ ولی خوب نگاه پر تعجبش رو می‌تونستم تشخیص بدم.

ده دقیقه گذشت و من داشتم با ناخن‌هام بازی می‌کردم که احساس کردم یک نفر کنارم ایستاده.

آروم سرم رو بلند کردم که دقیقاً نیهان رو کنارم دیدم، با تعجب بلند شدم و نگاهش کردم.

احساس کردم عسلی چشم‌هاش مثل سابق نیست، مثل قبل ترش همون جور گرم و دوست داشتنی شده.

- خوب منظورت از اون حرفت چی بود؟ اوم نکنه منظورت این هست که خیلی دلتنگم شدی درسته؟

خندم گرفت؛ اما خودم رو کنترل کردم و گفتم:

- هر جور دوست داری فکر کن!

با شیطنت نگام و کرد و گفت:

- یعنی دلتنگم نشدی؟



لبخندی زدم و گفتم:

- بهت گفتم که هر جوری دوست داری فکر کن.

اخم‌هاش رو فرمالیته توهم برد و گفت:

- بچه پرو دلتنگ شده بود یا نه؟

لبخندی زدم و آروم زمزمه‌وار گفتم:

- اگه نشده بود نمی گفتم.

یکهو لبخند روی لب‌های نیهان اومد و شروع کرد به قهقهه زدن.

لبخندی زدم دیگه عادت داشتم به این خندیدنش یک جوری

دلتنگ همین خندش بودم.

دو ماه عین برق و باد گذشت و نیهان دوباره مثل سابق شده بود

و مدام می‌اومد منم اعتراضی نداشتم و خوش حال می‌شدم.

روز به روز بهش احساس وابستگی شدیدتری می‌کردم و من از

این احساسات سردرگم سر در نمی‌آوردم. به مامانم هم چیزی

نمی‌گفتم؛ اما از نیهان زیاد برایش می‌گفتم. اون هم کنجکاو بود

نیهان رو بیینه نیهان وقتی گوشی دستم رو دید ازم خواست که

شماره‌ام رو بهش بدم منم رک گفتم:

- نوچ!

حرصش گرفت و گفت:

- چرا؟

منم گفتم:

- چون تو یک پسری، فراموش که نکردی؟

حرصش گرفت و گفت:

- اما چه ربطی داره من که برای رل نمی خوام بچه پرو!

ریز - ریز خندیدم که اون هم بیشتر حرصش گرفته بود و گفت:

- همه دخترها آرزو دارن شمارشون توی گوشی من باشه بعد تو

بهم شمارت رو نمیدی؟

ریز - ریز خندیدم داشت به قهقهه تبدیل میشد آخه خیلی

چهره اش بامزه شده بود.

اما آخر سرم بهش شمارم رو ندادم. حتی به نیایش هم ندادم،

نمی دونستم همین ندادن ممکنه چه راه اشتباهی برام رقم بزنه

ای کاش داده بودم.

در حال بررسی کارها بودم، طبق معلوم نیهان هم پیشم بود نشسته بود روی میز من و با ماسماسکش ور می‌رفت.  
در حین کارها چشمم خورد به مامانم که اومد تو و من رو نگاه کرد.

تعجب کردم از یک طرفی هم ذوق مرگ شدم، دلم براش تنگ شده بود انگار نه انگار همین صبح دیدمش. تند رفتم و محکم بغلش گرفتم که توجه نیهان جلب شد با لبخند ذوق زده‌ای گفتم:

- چی شده مامان خانوم یک سر به دختر قشنگش زده؟  
مامان خندیده و گفت:

- اگه خودت هندوانه زیر بغلت نداری کی بذاره؟  
ریز - ریز خندیدم و چیزی نگفتم خواستم ببرمش سمت یکی از میزها که با صدای یک نفر هر دو وایستادیم.

- سلام و عرض ادب!

مامان لبخندی زد و گفت:

- سلام پسرم خوبی؟

و سوالی به من نگاه کرد منم گفتم:

- اِ مامان این رو نمی‌شناسی اصلاً شر بودن رو روی صورتش

ندیدی؟ بابا مامان، این مزاحم همیشه‌گیمه دیگه!

با این حرفم اخم‌های نیهان فرمالیته رفت تو و مامانم هم نتونست

و جلو خودش رو بگیره زد زیر خنده با خنده مامان من و نیهان

هم آروم خندیدیم.

خنده‌های مامان که تموم شد رو کرد سمت نیهان گفت:

- پسرم نیازی نیست چیزی بگی من این دختر رو بزرگ کردم

می‌دونم چقدر چاخان می‌کنه.

با حرص صداش زدم:

- مامان.

- چیه بدت میاد مگه دروغه؟ یک روز نیست ذکر و خیر این پسر

توی خونه‌ی ما نباشه مگه همه‌اش از خوبیش نمیگی هوم؟

با این حرف مامان نیهان با شیطنت یک نگاه به من و یک نگاه به

مامانم کرد.

گفتم:

- مامان چرا خالی می‌بافی من کجا از خوبیه این گفتم آخه مگه همه‌اش نمیگم عین کنه چسبیده به من رو ول نمی‌کنه انگار نه انگار دانشگاه داره.

مامان گفت:

- خر خودتی دخترم.

رو به نیهان کرد و گفت:

- مادر به حرف‌های این دختر گوش نده همیشه عادت داره که چیزهایی رو دوست داره رو به طرف دروغ بگه تا بخوره تو ذوقش.

نیهان سر خوش خندید و گفت:

- مرسی خاله حالا دیگه مطمئن - مطمئن شدم و دیگه دست از

سرش بر نمی‌دارم. این جوریه جانان خانوم؟ پشت سرم قربون

صدقه‌ام میری روبه روم فحش کشم می‌کنی؟ واقعاً مرسی؛ ولی

من از این به بعد دیگه یک ثانیه ولت نمی‌کنم.

با حرص لب زدم:

- مامان همین رو می‌خواستی کم این‌جا همش پلاس بود یک

ثانیه نفس راحتی می کشیدم که اون هم ازم گرفتگی.

مامان خندید و گفت:

- پسرم تا حرف‌های این رو به دل نگیر بیا بریم بشینیم که کلی

حرف راجع به این دختره به ظاهر مغرور دارم.

رنگم پرید؛ دوست نداشتم راجع به زندگی گذشته‌ام نیهان بدونه

برای همین خیلی جدی گفتم:

- مامان راجع به گذشته یک کلام حرف بزنی نه من نه تو همینم

مونده باز حالت بد بشه.

مامان خندید و گفت:

- نه دخترم.

آهی کشید و ادامه داد:

- گذشته مال قبل بود هرچی فراموش بشه بهتره. می‌خوام راجع

به تو بگم.

یا اعتراض لب زدم:

- مامان می‌خوای چی پیش این گودزیلا بگی؟

مامان لب‌گزید و گفت:

- بی تربیت ادب داشته باش مادر، حالا که بی ادبی کردی دیگه از  
بچگی که چطور گریه می کردی و دست شویی داشتی به نیهان  
میگم.

چشم هام گرد شد و نیهان بدتر زد زیر خنده متعجب از این رفتار  
مامان بودم.

هیچ وقت - هیچ وقت راجع به من با کسی حرف نمی زد؛ اما چرا  
این قدر نگاه مامان پر از معنا شده و به عمد می خواد با نیهان  
حرف بزنه؟

نیهان گفت:

- آخ خاله جان کنجاوم کردی، زود بیا بریم روی اون میز  
بشینیم برام تعریف کن.

- زود برای من و پسرم بستنی بیار، زود باش.  
حرصی گفتم:

- نوکر تو باشم نوکر این غول...

مامان نداشت ادامه حرفم رو بزنم و تند گفت:

- سریع جانان.

با حرص لب زدم:

- چشم امری دیگه؟

نیهان جای مامان گفت:

- عرضی نیست جانان خانوم.

جانان رو کشیده گفت تا حرصم رو دربیاره.

با حرص پشت کردم بهشون و محکم روی ران پام کوبیدم.

ازشون فاصله گرفتم و به عمد تا پانزده دقیقه براشون بستنی

نبردم؛ ولی عین خیالشون نبود. مامان داشت حرف می زد و

نیهان آروم داشت گوش می کرد باری یک بارم لبخندی می زد.

حرصم گرفت بستنی های سنتی رو آماده کردم براشون و بردم

که با اومدن من هر دو سکوت کردن.

اخم هام توهم رفت و گفتم:

- چیه من اومدم ساکت شدید؟

مامان بیخیال گفت:

- چه ربطی داره عزیزم؟ فقط همین جوری سکوت کردیم.



نیهان هم لبخندی زد و حرف مامان رو با سر تایید کرد.

حرصی گفتم:

- راجع به من دارید چی می‌گید؟

نیهان گفت:

- هیچ حرف‌های روزمره!

- که حرف‌های روزمره‌ها؟

نیهان لبخند آرومی تحویلیم داد که لبخندش این قدر خوشگل و

ناز بود که قلب بی‌جنبه من دوباره تیتاپ داد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو از اون لبخند قشنگ گرفتم و

بی‌اهمیت گفتم:

- اصلاً به من چه، راحتون می‌ذارم.

مامان با لبخند به نیهان گفت:

- نیهان بچم بزرگ شده ماشاءالله خودش خوب فهمید که اضافه

است.

با این حرف مامان چشم‌های من گرد شد و نیهان بلند زد زیر

خنده.

نفس عمیقی کشیدم که فقط جیغ نزنم با حرص پام رو کوبیدم  
زمین و رفتم سر صندلیم نشستیم.

جامعه شناسیم رو باز کردم، ای خدا هنوز هیچی نخونده غر -  
غرم بلند شد.

خدایا این چیه چرا این جوریه؟

چرا روی هر خطش ده هزار بار نوشته هویت اجتماعی جهان،  
اجتماعی ارزش و فرهنگ و عقاید، رو در رو شدن جهان‌های  
اجتماعی فرهنگ جامعه، فرهنگ اجتماعی فرهنگ... خواستم  
فحشی بدم جلوی خودم رو گرفتم. آخه خدا این چیه من هیچی  
نمی‌فهمم به خدا اگر بفهمم!

یاد کارنامه‌ام افتادم لبخند رو لبم اومد. کارنامه‌ام رو نوزده کامل  
شدم، یادش بخیر مامان چقدر خوش حال شد، قرار بر این شده  
کنکور رو جمع نمرات سه سال کنن و همین من رو نگران می‌کنه  
برای همین نسبت به سال‌های قبل حتی اگر کارمم زیاد باشه بازم  
می‌خونم ناخودآگاه تمرکزم برای درس خوندن از بین رفت.

نگاهی به مامان و نیهان کردم که دیدم نیهان با یک نگاه پر از

محبت و آرامش نگاهم می‌کنه. حینی که نگاهم می‌کرد سر صحبتش با مامان بود معلوم بود که راجع به من حرف می‌زنن؛ اما چی دارن میگن؟ یکهو نیهان عین دخترها سرخ شد و سرش رو انداخت پایین و مامان خندید و نه دستش رو گذاشت روی دست نیهان و نیهانم با خجالتی که داشت می‌کشید آروم دستش رو روی دست مامان گذاشت. یا حضرت فیل من قبول ندارم الان چیشد؟ مامان من که روی محرم و نامحرم سخت‌گیر بود الان به راحتی دست گذاشت رو دست نیهان! اصلاً این به کنار نیهان که از این لحاظ از مامان بدتر بود چطور این کار رو کرد؟! احساس کردم دارم خواب می‌بینم شایدم دارم می‌بینم و نمی‌دونم. مامان آروم بلند شد و چادر مشکی قشنگش روی سرش بلند کرد سریع در حالی که چشم‌هام گرد شده بود سمتشون رفتم طلب‌کارانه رفتم سمتشون و گفتم:

- به\_ به چشمم روشن مامان خانوم، نامحرم برات محرم شده همین‌طور تو آقا نیهان.

نیهان و مامان هر دو زدن زیر خنده و نیهان گفت:

- جانان مامانت مثل مامانم می‌مونه و مثل مامانمم دوسش دارم.

مامان گفت:

- راست میگه دخترم، نیهان جای پسر رو داره مراقب باش با

پسر بد رفتاری نکنی ها!

حرصی لب زدم:

- چشم!

مامان خندید و گفت:

- راستی نیهان شمارت رو بده.

حرصم گرفت چون دونستم مامان شمارش رو بده نیهان هم

شماره من رو از مامان می‌گیره، مامان در حال گشتن کیفش بود و

نیهان چشم‌هاش برق زد بود و من رو نگاه می‌کرد. می‌دونستم

برق چشم‌هاش مال چیه!

اما مامان هرچی گشت گوشیش رو پیدا نکرد؛ اما ای کاش

گوشیش بود و شماره نیهان رو داشت، ای کاش!

مامان گفت:

- عیب نداره پسرم گوشیم همراهم نیست بعداً میگم جانان  
شمارت رو بهم بده.

نیهان پوکرفیس شد و لبخند بزرگی روی لبهای من شکل  
گرفت و گفتم:

- باشه مامان جونم، چشم برو به سلامت دیگه.  
مامان خندید و گفت:

- ببین پسرم، داره من رو بیرون می کنه بیا و یک عمر بچه بزرگ  
کن.

با این حرفش نیهان خندید و گفت:

- هی خاله اهمیت نده خودت خوب گفتی که دیونه‌است  
بی خیال.

با حرص گفتم:

- مامان تو به نیهان گفتی من دیونه‌ام؟

مامان طلب کارانه گفت:

- یعنی نیستی؟

حرصی چیزی نگفتم حتی موهای بلندی هم نداشتم بکشمشون؛

اما از اون زمان که فهمیدم نیهان از موی بلند خوشش میاد منم موهام رو گذاشتم بلند بشن و مامانم رو بردم تو شوک و هرچی گفت پیشده که می خوای بذاری موهات بلند بشن منم گفتم همین جوری و گفتم بهش کم گیر بده.

مامان گفت:

- راستی نیهان!

قلبم افتاد گفتم این موضوع مو رو ننگه چون - چون... وایسا بینم چون چی بذار بفهمه مگه اون... مگه هوف من چم شده چرا؟ چرا؟ بخاطر نیهان گذاشتم موهام بلند بشه وقتی از موی بلند متنفر بودم؟ سعی کردم کمتر فکر کنم وگر نه مغزم متلاشی میشه.

نگاهی به مامان و نیهان کردم که انگار حرف زدشون تموم شده بود.

- پیشد مامان چی به نیهان گفتی؟

مامان گفت:

- هیچی مادر گفتم فردا شب با نیایش بیان خونمون برای شام.

عصبی تقریبا داد زدم:

- چی؟

مامان اخم‌هاش توهم رفت و گفت:

- داد نزن!

کم مونده بود اشکم دربیاد نمی خواستم نیهان سر و وضع

زندگیمون رو ببینه، دوست داشتم بزنم زیر گریه همون جا!

با حرص لبم و گاز گرفتم که انگار نیهان حاله و فهمید چون غیر

مستقیم به مامان گفت:

- اتفاقا خاله جان دوستم دارم این خونه‌های قدیمی و کهنه رو

ببینم، خیلی دوستم دارم ببینم چه شکلن و نشستن و غذا

خوردن توشون چجوریه!

مامان لبخندی زد و گفت:

- پس چه عالی پسرم فردا شب منتظر تونم.

نیهان لبخندی زد و مامان رو راهی کرد و منم فقط داشتم به

نیهان نگاه می‌کردم و از طرز حرف زدنش جا خوردم.

بعد فهمیدم که دونسته بخاطر سر وضع زندگیمون این جور دارم  
حرص می خورم.

آروم نفس عمیقی کشیدم و رفتم و به کارهام رسیدم، فردا  
بعدظهری بودم و چهارشنبه بود و چهار درس سخت جغرافیا،  
دوساعت فنون و تاریخ داشتیم همه یک عقده‌ای بودن. از  
چهارشنبه‌ها بدم می اومد چون همشون همه‌اش امتحان  
می گرفتن. مونده بودم کدومشون رو به بخونم.

صبح که بلند شدم رفتم شیرینی پزی و اومدم خونه، تند غذا  
خوردم و رفتم مدرسه! مثل همیشه تند رفتم سر کلاس که این  
عینی فرد روانی هم بودش، بابا مو رو از ماست می کشه وقتی  
می پرسه باید نکته به نکته بگیم و اگه نگی به دلش نمیره. یادم  
نمیره امتحان جغرافیا رو همه رو نوشتم تنها یک جای خالی غلط  
داشتم اما ازم سه نمره کم کرده بود. خشکم زده بود گفت:

– خانوم اون جا رو کمتر نوشتی این جا رو جا گذاشتی اون جا  
رو. ...

درحالی که همه رو به خوبی نوشته بودم، بالاترین نمره منطق



توی کلاسمون آوردم که اون هم هجده بود، به سختی منطق نیست واقعاً ولی با این حال شیرین هست.

دست از فکر کردن برداشتم و رفتم مدرسه صف تموم شده بود خوب چون طبق معلوم دیر رسیده بودم و بدتر از همه امشب نیهان این‌ها خونمون می‌اومدن.

وارد کلاس صد و چهار شدم و دیدم بچه‌ها طبق معلوم رفتم روی میز معلم و آهنگ شراره رو می‌خونن. لبخند روی لبم اومد واقعاً خیلی شاد و شنگول بودن، و همه‌اش در حال قر دادن بودن اصلاً هم خسته نمی‌شدن.

با صدای محدثه هم کلاسیم که داد می‌زد و می‌گفت:  
- بازم شراره موهاش رو شونه کرده مامانش موهاش رو عروسکی. ...

همین‌طور ادامه می‌داد و بچه‌ها همراهیش می‌کردن از من می‌خواستن برم باهاشون و بخونم و شادی کنم؛ ولی حقیقتش نمی‌تونستم.

شادی به زندگی من نیومده لبخند از ته دل به زندگی من نیومده،  
زندگی من هم‌اش فراز نشیب داره و هیچ‌وقت خوب نمیشه  
هیچ‌وقت!

با صدای صلوات بچه‌ها فهمیدم عینی فرد اومده و بچه‌ها که دور  
میز خانم جمع شده بودن سریع پریدن پایین و رفتن سر  
جاهاشون من هم دست از فکر کردن برداشتم و رفتم میزهای  
آخر و نشستم. همین که نشستم عینی فرد گفت:

- جانان زمانی، محدثه قاسمی، زهرا نظری زهرا مرادی و فاطمه  
ملکیان و آیناز شهریاری. سریع بیاید که می‌خوام ازتون بپرسم.  
بی‌حوصله رفتم و اول وایستادم تا ازم بپرسه، چند سوال پرسید  
و گفت:

- تقسیمات کشوری در دوره ساسانی؟

آخه خدا چرا این قدر درهم پیچیدن؟ تاریخ میاد تو جغرافی،  
جغرافی میره تو تاریخ اصلاً یک وضعیه!

تقسیمات کشوری رو گفتم که رفت سراغ بعدی‌ها و واقعاً به من  
- من کردنشون و مسخره بازیشون خندم گرفته بود و از همه

جوک‌تر‌النا بود که همش مزه‌پرونی می‌کرد و منی که لبخند نمی‌زدم رو به لبخند وادار می‌کرد.

بعد از این که پرسید رفتم نشستم و به فنون نگاه کردم. آخه علی‌زاده هم روانی‌تر از عینی فرد بی‌رحم یکهو میاد میگه کل کتاب امتحان چوب کرده تو استینمون از بس که سخت‌گیره! نگاه‌گذراییی به فنون کردم که دیدم پرسش تموم شد و می‌خواد درس بده.

رفتش سراغ درس نهم که خیلی هم زیاد بود.

کنارم ملکی نشسته بودم. دوستم بود و دوشش داشتم و باقی بچه‌ها رو هم دوست داشتم؛ اما نمی‌تونستم زیاد باهاشون ارتباط بگیرم. به فکر امشب و مهمونی کردن نیهان و نیایش افتادم واقعاً روم نمیشد بیان و این سر و وضع زندگیمون رو ببینن. خجالت زده میشم؛ اما چه کنم باید بپذیرم که مامانم باز کار خودش رو کرده.

بابا کلاس جغرافیا شیرین تر بود تا فنون اصلاً فکرش رو می کردم  
گریه ام می گرفت از بس که چرت و حال گیر و خشک و بی مزه  
بود.

زنگ تفریح که خورد این سه طبقه رو که خیلی هم آزاردهنده  
بود و پای آدم دیگه جون راه رفتن رو نداشت طی کردم، اصلاً به  
صورتی هست که تا ببری پایین زنگ کلاس خورده، رحم که  
ندارن!

همه از اینور، صدیق از اینور سه برابر قیمت چیزهایی که داره  
رو می فروشه مثل همه ی بچه ها احمق نیست.  
ازش چیزی نخریم بابا، برای بچه های پول دار  
چیزی نیست برای منی که باید اون همه کار کنم جون بکنم توی  
سن پایین تا خرج دوا درمون مامانم رو بدم و نذارم داغ چیزی تو  
دلش بمونه، زیاده! خیلی زیاد!

برای همین همیشه از بیرون خرید می کردم و مدرسه می اوردم.  
در حال راه رفتن توی حیاط بودم و شیر کاکائوم رو می خورم که  
صدای نحس ویسی بلند شد داد می زد و می گفت:

- کلاس.

بابا دو دقیقه نیست اومدم توی حیاط چی شد؟

هیچ وقت امتحان ترم رو یادم نمیره داشتم با یکی از بچه‌ها حرف می‌زدم و اصلاً فراموش کردم کیفم رو بذارم توی سالن بعد که به خودم اومدم، برگه‌ها رو دادن سریع کیفم رو زیر پالتوم قایم کردم که نبینه؛ اما شانس من دید و جلوی همه ضایع‌ام کرد و همه فکر کردن قلب کردم در حالی که خدا می‌دونه هیچ قلبی هم نکردم.

زنگ فنون رسید و علی زاده اومد سر کلاس و بعد از حضور و غیاب اسم بچه‌ها رو برای پرسش صدا زد اسم دینا علی پور رو برد، دینا شاگرد اول کلاس بود و توی کلاس ما نفر اول شد من شاگرد دوم کلاس بودم بعد شیوا بنیادی و بعد از اون فکر کنم زهره عبدی باشه. دقیق یادم نیست زهره و پریا دوست هم هستن البته پرنیا هم باهم هستن. همیشه پرنیا زبانش بیسته و این واقعاً برای اون نقطه‌ای مثبت، زهرا مرادی و محدثه قاسمی هم درسشون عالی بود تقریباً کلاسمون درس خون بودن و این

خوب بود.

دست از فکر کردن برداشتم. به اسماعیلی و تبسم و شیوا و دینا نگاه کردم که داشت ازشون می پرسید، بیچاره‌ها رنگشون مثل گچ دیوار بود دیگه حساب کن که این علی زاده چه غولی بود.

پرسش و از گروهی دیگه که دوستی و محدثه نظری، فائزه مرادی، سونیا و شیوا فلاحی کرد که نه شیوا و نه سونیا بلد نبودن. همین باعث شد اخم‌های قشنگش باز توهم برن. تو دلم موند یک بار لبخند بزنه از بس خشک و بی‌روح و مزخرفه بود. بعد از این که از اون چند نفر پرسید گفت:

- بسه دیگه.

که اعتراض یک سری به قول خود کلاس چاپلوس، بلند شد که آی خانوم از ما هم بپرس آی خانوم، دوست داشتیم خفشون کنیم. آخه این قدر چاپلوس واقعاً که نوبره.

شروع کرد درس قافیه، فکر می کردم قافیه آسون و شیرینه آخه چی بگم فحشم که همیشه بدم. هزار تا قافیه داشت قافیه الحاقی

قافیه فلان، قافیه بهمان. ...

یعنی فحش ندم هزار تا اسم داره همین قافیه ساده!

خداروشکر زنگ کسل آورش تموم شد و زنگ تفریح زده شد،

بی حوصله کیک کاکائویی رو برداشتم که یاد محدثه افتادم ک

عاشق کاکائو هست. برای همین رفتم پیشش و بهش تعارف کردم

که با تشکر خندید و کمی برداشت. توی کلاس ما مثل محدثه

قاسمی اسمش ( قاسم) بود یا النا کاظمی ( کاظم) مرادی‌ها ( مراد)

بودن، اسم مستعار روی همه می‌داشتن. اسم من ( کلیشه بود)

قضیه این کلیشه مفصله!

من توی انشا زیاد بهشون گیر می‌دادم و بهشون می‌گفتم کلیشه

است همه انشاهاتون برای همین از اون موقع اسم من رو کلیشه

گذاشتن.

از بس که توی فکر بودم ندونستم چطور توی حیاط مدرسه‌ام

نگاهی به در ورودی مدرسه کردم که با دیدن نیهان خشکم زد. یا

خدا این این‌جا هم ولم نمی‌کنه یعنی چی مثل کنه چسبیده به

من این هم شانس من بود.

عینک آفتابیش روی چشم‌هاش بود و با ژست خاصی تکیه داده بود به درخت اصلاً موندم با کدوم عقل اومده مدرسه دخترانه و از همه بدتر دبیرستانی‌ها!

از پچ - پچ دانش آموزها فهمیدم راجع به نیهان حرف می‌زنن،  
دوتا دختر از کنارم رد شدن که یکیشون می‌گفت:

- وای خدا این دنبال کی اومده چقدر خوشگله!

اون یکی می‌گفت:

- ای خدا نمی‌بینی چقدر خوش تیپه؟

هم حرصم گرفته بود که اومد مدرسه دخترونه هم این که حس  
حسادت کل وجودم رو گرفت دوست نداشتم راجع به اون کسی  
احضار نظر کنه.

همین عصبیم می‌کرد و از همه بدتر این که چرا دارم حسادت  
می‌کنم، بیشتر عصبیم می‌کرد.

دیدم نیایش هم اومد تو و کنار نیهان ایستاد و در گوشش حرف  
می‌زد و نیهان با لبخند تایید می‌کرد.

خدایی لبخندشم قشنگ بود، آروم محو دیدنش شدم که به



خودم اومدم زنگ کلاس خورده و باز صدای جیغ جیغوی ویسی  
بلند شد آروم به سمت نیهان رفتم و بهش توپیدم:

- این جا هم ولم نمی کنی؟

نیهان بی خیال خندید و گفت:

- مامانت گفته پیام دنبالت.

با حرص گفتم:

- از کی تا حالا مامانم یک پسر غریبه‌ای رو میندازه دنبالم و دو،

از کی تا حالا مدرسه اجازه داده که با یک غریبه پیام خونه؟

نیهان بی خیال خندید و خواست چیزی بگه که نیایش سریع

گفت:

- قربونت برم، فوقش می‌گیم خواهر برادریم. دیگه الان خودت رو

ناراحت نکن و برو کیفیت رو بردار و بیا.

نفس عمیقی کشیدم گفتم:

- حداقل بیاید دفتر و اجازه‌ام رو بگیرید. نیهان با نفس حرصی

به خواهرش نگاه کرد که سوالی شد برام که چرا داره حرص

می خوره؟

نیهان با حرص گفت:

- چشم آبجی خانوم.

و به حرص به من گفت:

- آبجی جانان بدو - بدو بریم اجازات رو بگیرم.

- در ثانی من دیگه غریبه حساب نمیشم مامانت من رو مثل پسر خودش می دونه.

با تعجب نگاه به حرص خوردن بی جاش کردم. وا این چشه؟ چرا این قدر حرصی و عصبیه؟

لبخند نیایش معنادار شد و گفت:

- برو جانان برو کیفیت رو بردار بیار

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه مرسی!

لبخندی پر مهر زد و با نگاهش رفتن من رو دنبال کرد. منم که

کلاً تو فاز این بودم چرا نیهان حرصی بود. کلاً این راه کسل

کننده رو متوجه نشدم.

با نیهان و نیایش رفتم توی دفتر مدرسه و گفتم:

- خانوم احمدی میشه برم؟

خانوم احمدی گفت:

- تنها با خانوادت می تونی بری عزیزم.

آروم در حالی که دل خودمم از گفتن این کلمه راضی نبود و

دلیلش رو خودم نمی دونستم گفتم:

- خانوم اینها خواهر و برادر من هستن.

خانوم احمدی گفت:

- آها بله دخترم می تونی بری.

لبخندی زدم و تشکر کردم تنها احمدی بین معلمها یکم شعور داشت.

با نیهان احمالو و نیایش خندون رفتم و سوار ماشین شاستی بلند

نیهان شدم. در عقب رو مثل دفعه قبل باز کردن لبخند رو لبم

اومد. دفعه قبل همینطور بود.

ولی ناگهان لبخندم رو به کل فراموش کردم چون وقتی فکر

کردم نیهان قراره بیاد و زار و زندگی کهنه ما رو ببینه حاله

گرفته میشد.

نمی‌دونم چرا برای نیایش چندان خجالت نمی‌کشیدم بیشتر  
نیهان خجالت زدم می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و توی سکوت به جاده‌ای که بار به بار  
قدیمی‌تر و کهنه‌تر میشد نگاه کردم. حتی به جاده‌ی ما بدبخت  
بیچاره‌ها هم اهمیت نمی‌دادن هه واقعاً هه!

رسیدیم به محله دربه و داغونمون هرچی نزدیک از می‌شدیم  
کوچه‌ها تنگ‌تر میشد و ماشین نیهان از بعضی‌ها کوچه‌ها رد  
نمیشد. برای همین یک جا پارک کرد و گفت که پیاده بشیم.  
هر سه پیاده شدیم که نیهان جلوتر از دو تا مون حرکت می‌کرد و  
من و نیایش مثل جوجه اردک زشت دنبالش بودیم، یک لحظه  
تعجب کردم نیهان خونه ما رو از کجا می‌دونست. اون شب من رو  
رسوند ولی باقی راه رو بلد نبود که؟

نیایش سعی می‌کرد خودش رو عادی نشون بده ولی چندان  
موفق نبود آخه حقم داشت مگه اون که توی بهترین مکان و

بهترین جا زندگی کرده این چیزها رو به چشم دیده؟  
ولی نیهان طوری بود که انگار صد ساله این جا زندگی می‌کنه به  
خونمون رسیدیم و داخل شدیم که مامان با روی باز از ما  
استقبال کرد.

اون شب با تمام خوبی‌هاش گذشت و شد یک شب خاطره انگیز و  
زیبا توی ذهن هر چهارتایی ما شایدم آخرین خاطر زیبایی که  
توی ذهن چهار تامون وجود داشت. به خصوص من و نیهان،  
مامان شام خیلی خوشمزه‌ای تدارک دیده بود که هم نیایش و هم  
نیهان همش به- به و چه- چه شون بود. ولی نیهان یکبار خوب  
من رو تیکه بارون می‌کرد که توهم بلدی و همه‌اش تا آخر شب  
من رو حرص داد. من توی یک چیز مهارتم زیاد بود. اون هم  
آشپزی؛ ولی دوست نداشتم به نیهان بگم. نمی‌دونم چرا!  
کرم روده بود دیگه، شاید دوست داشتم همه‌اش حرص بخورم،  
کل شب رو با جوک‌ها و شیطنت‌های شیرین نیهان گذشت  
خدایی خیلی خندیدم. بمب انرژی بود این پسر مامان عاشق  
نیهان شده بود. مثل پسر نداشتمش می‌پرستیدش، نیهان هم

مامان رو خیلی دوست داشت؛ اما چه گویم از درد روزگار که با ما خوب نساخت.

روزها گذشت و تولد من نزدیک میشد، دقیقاً بیست فروردین، عید متفاوتی داشتیم البته با وجود نیهان و کارهایی که می‌کرد. اون و نیایش اومدن خونه ما و عید دیدنی کردن و برای من یک شال و مانتو قشنگ و برای مامان پیراهن و شلوار گرفته بودن. من اصلاً یادم نبود؛ ولی خب مامان براشون کادو رو گرفته بود و همین خیالم رو راحت کرد.

از تولدم هم متنفر بودم متنفر!

به خاطر این همه زجر بود که سن پایین کشیدم دوست داشتنش فقط و فقط بخاطر مامانم بود.

کل وجودم فقط مامانم بود.

اصلاً انتظار گرفتن تولد و این حرف‌ها رو نداشتم چون هیچ سالی برای من تولد گرفته نشده هیچ سالی حتی انتظار یک تبریک خشک و خالی رو هم نداشتم هیچ انتظاری! اما خوب بازم بگم

یکم یک جوری بودم دوست داشتم یکی برام اهمیت قائل بشه و  
برام تولد بگیره. حتی تبریک ساده بگه؛ اما خوب مامانم حتی  
یادش می‌رفت امروز چه روزیه با این که خیلی دوستم داشت اما  
خوب. ...

امروز مدرسه داشتم و صبحی بودم.

وقتی به مدرسه رفتم واقعاً باز با دیدن شادی و روح زنده بچه‌ها  
تمام دردهام رو فراموش کردم. بخصوص شیرین‌ترین ترین موقع وقتی  
بود که برای کنفرانس تاریخ می‌خواستیم به اتاق سایت بریم.  
زنگ تفریح خورد و ما هم از طبقه سوم به طبقه دوم که اتاق  
سایت داخلش بود، اومدیم. متاسفانه میز کم داشت و میز برای  
من و ملکی نبود برای همین دو تا مون مجبور شدیم بریم و از  
کلاس تجربی‌ها میز قاپی کنیم.

حال نداشتم میز رو روی دست‌هام بلند کنم برای همین کشون  
\_ کشون روی سرامیک‌های زمین می‌کشیدم، که صدای جیر \_  
جیر کردنش روی مخ همه رفت.

خنده‌ام گرفته بود، ملکی همش اشاره می‌کرد بلندش کنم ولی

جون نداشتم برای همین این بار رو بیخیال شدم؛ ولی می دونستم  
بار آخرم همیشه.

داخل سایت شدم و با دیدن بچه‌ها که آهنگ می‌خوندن و قر  
می‌دادن خندم گرفته بود، محدثه طبق معلوم رفته بود، روی  
منبر و آهنگ شراره رو می‌خونده و بچه‌ها همراهیش می‌کردن.  
- بازم شراره دل‌ها رو دیونه کرده مامانش موهاش رو عروسکی  
شونه کرده رنگ چشم‌های. ...

همه هم زمان بعد محدثه تکرار کردن و مسخره بازی در اوردن  
تخته هوشمند روشن بود و بچه‌ها با دست‌هاشون روی تخت  
هوشمند شکلک در می‌آوردن. با دست‌هاشون حرکات زشت  
نشون می‌دادن خندم گرفته بود دنیایی داشتن همه برای  
خودشون!

یک سوم کلاس یا کورد بودن یا لک و لر برای همین رقص کوردی  
توی همشون هم رواج بود.

رفته بودن و وسط و کوردی می‌رفتن تهرانی‌ها هم که بلد نبودن  
مجبور باهاشون مسخره بازی می‌کردن یکیشون آهنگ کردی



می خوند. من زبونش رو نمی دونستم ولی ریتمش حالت رقص داشت نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند \_ بلند زدم زیر خنده اصلاً جوک بودن همه اشون وسط آهنگ کوردی و رقصش، آهنگ شراره فقط که محدثه اون وسط قر می داد و می خوند. یکی از بچه ها چادرش رو سر کرده بود و تا روی دماغش آورده بود و یکی عروس شده بود و اون یکی داماد بود. عالی بودن خیلی پنجه و پونصدی و دوهزاری خورد کرده بودن و شاباش می ریختند روی بچه ها و وسط شاباش کل و جیغ و هورا بود. به ظاهر می رسید آخر عروسیه که محدثه کتاب فنون رو برداشت و گفت:

- ترشیده ها بیاین وسط که گل رو می خوام پرتاب کنم.  
خدایی مردم از خنده زهرا مرادی، سارا ابدالی و دینا و یک نفر دیگه رفتن روی سکو پشت تخته هوشمند و جیغ می زدن تا زودتر محدثه پرتابش کنه. محدثه بار اول خواست پرتاب کنه از دستش در رفت پرتاب نشد بعد دوباره خواست پرتاب کنه، خورد به سیم دستگاه مخصوص سایت که این بار سیم باریک مشکی

افتاد؛ اما باز پرتاب نشد. برای بار سوم پرتاب کرد، که جیغ سارا بلند و شد و گرفتش دیدم همه خندیدن و گفتن:

- بدبخت شدی. بخت برای همیشه بستس دیگه شوهر گیرت  
نمیاد هرچی سبزی گره بزنی بی فایدهس.

خود سارا با حرف‌هاشون مرد از خنده، دیگه خودم هم مردم از خنده، خبر دادن که ابراهیمی اومد و همه مثل بچه آدم نشستن سر جاشون ولی چه نشستنی تا زنگ آخر ابراهیمی رو دق کش کردن. محدثه و دینا و النا، مهسا رفته بودن آخر کلاس و هی حرف می‌زدن و می‌خندیدن و ابراهیمی همه‌اش عصبی و میشد. گذشت اون روز قشنگم، گذشت و من رفتم سر کار واقعاً خسته‌ی صبح مدرسه بودم. خیلی خسته بودم؛ اما انرژی بچه‌ها باعث شد که سر پا مونده باشم.

با دستمال مرطوب داشتم روی ویتترین رو پاک می‌کردم که نیهان با یک دست گل قرمز خیلی خوشگل که دورش رو پاپیون قرمز رنگ پیچیده بود رو برام آورد. اصلاً باورم نمیشد. این برای کی

بود؟

چرا این قدر خوشگله وای خدا، من همیشه عاشق گل رز قرمز بودم. همیشه دوست داشتم یکی برام بخره؛ اما خوب هیچ وقت این اتفاق پیش نیومد. خوش حال به اون شخصی که این گل ها مال خودش و از همه مهم تر خوش به حالش که نیهان این همه به فکرش بود.

نیهان اومد طبق معلوم کنارم و ایستاد و گفت:

- چیکار می کنی؟

- خدا داده دو چشم بینا، کور که نیستی.

نیهان خندید و بازم دل من برای خندیدنش ضعف رفت.

- امروز مدرسه چطور بود خانوم خوشگله! لبخند رو لبم اومد تا

حالا بهم نگفته خوشگله، با هیجان برگشتم سمتش و گفتم:

- نیهان عالی بود، همه برای خودشون یکی یه جوک بودن کلاً

نگم برات.

نیهان خندید و گفت:

- دبیرستان همین طوره؛ اما دانشگاه شانس بیاری که کلاستون

شاد و شیطون باشن. نه مثل کلاس ما همه انگار از دماغ فیل  
افتادن از بس که مغرورن!

از توصیفاش خندم گرفته بود.

گفت:

- میگم جانان یک کیک خوش و مشگل نداری به ما بدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- این کیکه امروز پخته خیلی هم خوشگله.

با حسرت نگاش کردم.

سریع به خودم اومدم و به چشم‌های نیهان که برق می‌زد نگاه  
کردم.

- من اون کیک رو برای یک خانوم خوشگل و ناز می‌خوام که

امروز تولدشه میشه برام بیاریش و حسابش کنیم.

تعجب کردم، تند گفتم:

- نکنه تولد نیایشه؟

نیهان سر خوش به این سادگی من خندید و گفت:

- نه تو بیار بعداً می‌فهمی.

یهو نمی دونم چرا حس حسادتتم فوران کرد. یعنی برای کیه این  
کیک و این دسته گل؟

سعی کردم زیاد فکر نکنم، کیک رو وزن کردم و پولش رو به  
نیهان گفتم که کارتش داد و براش حساب کردم.  
یهو گفت:

- جانان توهم باید باهام بیای.

چشمهام گرد شد تقریباً داد زدم:

- من؟ من کجا پیام؟ برو بابا ولمون کن تو را خدا، در ثانی من که  
مرخصی ندارم.

نیهان بی خیال خندید و گفت:

- خوشگل خانوم مرخصی گرفتم برات راه بیفت.

خیلی جدی گفتم:

- عمراً.

توی ماشین نیهان نشسته بودم و بیرون رو نگاه می کردم و هر بار  
با حرص می گفتم که کجا می ریم نیهان؟ همه اش می گفت نترس  
داریم می رسیم و خیلی چرت و پرت دیگه می گفت. اصلاً باور

نمی‌کردم نیهان این‌قدر راحت راضیم کنه و من رو سوار ماشینش  
کنه. خندم به اون همه جذبه الکی اومد، کلاً فاز میدم برای  
خودم!

لباس‌های کهنه‌تر از من در خیابان در حال ور رفتن با کودکان کار  
دیدم.

شاید هم سن سال من یا شاید هم بزرگ‌تر بود، یک دفعه فکری  
در ذهنم جرقه زد سریع پا تند کردم و به سمت اون پسر رفتم و  
آروم صداش زدم:

- آقا پسر؟

پسر با اون چشم‌های درشت مشکی و لب‌های ساده‌ی باریک و  
پوست برنزه و دارای دو چال گونه به سمت من چرخید با  
اخم‌های به شدت درهم گفت:

- فرمایش گدا گشنه؟

پوزخندی زدم و تو دل گفتم خوبه حداقل وضعیت خود اون هم  
هم چندان با من تغییر نداشت و لقب گدا گشنه رو به من می‌زنه.  
نفس کشیدم و گفتم:

- تو صاحب این بچه‌هایی؟

پوزخندی زد و گفت:

- تو رو سننه بچه ننه؟

نفس عمیقی دوباره کشیدم و با لحن خودش گفتم:

- هوش داداش من یک سوال پرسیدم اگه جوابش رو داری مثل آدم جواب بده اگه نه که برم رد کارم.

پسر با کنجکاوی صورتم رو زیر نظر گرفت و گفت:

- نه داداش مشتی، رییس تمام ماهاست منم وقتی ده سالم بود با اون سگ‌دونی که داشت، زندگی کردم و الان هم مراقب این هستم.

با فحشی که داد چشم‌هام گرد شد؛ اما خوب سعی کردم چندان متعجب نشدم چون در چنین جایی بزرگ شدن طبیعی هست که بخوان این جوری صحبت بکنن با صدای پسر از فکر بیرون اومدم.  
«گردباد»

نیهان ماشین رو کنار یک فضای سبز خیلی - خیلی خوشگل نگه داشت همیشه فکر می کردم همون پارکی که با آریا رفتیم خوشگل هست، اصلاً باور نمی کردم چنین بهشتی هم وجود داشته باشه.

با ذوق در ماشین نیهان رو باز کردم و دویدم توی فضای سبزه و با ذوق گفتم:

- وای نیهان این جا کجاست چرا این قدر خوشگله.

اصلاً حواسم نبود که نیهان با یک لبخند قشنگ داره از دور ذوق کردن کودکانه من رو می بینه.

نیهان رفت نشست زیر یک آلاچیق و گفت برم کنارش بشینم.

رفتم کنارش نشستم که کیک قلبی خیلی خوشگل رو که روش

تمام گل هایی با کاکائو و به رنگ های سبز، قرمز و زرد بود رو،

روبه روم گذاشت و از داخل یک پلاستیک مشکی که دستش بود

ریلکس یک شمع شانزده سال رو بیرون آورد و روی کیک قرار

داد.

با تعجب نگاهش کردم. مگه ممکنه یعنی اون کسی که امروز



تولدشه اون هم شانزده سالشه؟ بعد خیلی آروم زیر لب گفتم:

- چه جالب من امروز تولدمه و شانزده سالم میشه خوش به

حالش.

نیهان خندید و گفت:

- وای دختر وای تو چقدر ساده‌ای آخه.

با تعجب گفتم:

- هان؟

نیهان بازم خندید و گفت:

- تولدت مبارک جانان خانوم خوشگل!

شوکه شده نگاهش کردم اصلاً - اصلاً باور نمی‌کردم که این تولد

برای منه!

با صدایی که می‌لرزید و همین باعث میشد کلمات تیکه\_تیکه

بشه، گفتم:

- نیهان... تو... اصلاً... باورم... نمیشه... تو از... کجا فهمیدی؟

نیهان خندید و گفت:

- کاری به این کارها نداشته باش شمع‌ها رو فوت کن و یک آرزو

بکن، زود باش سریع.

لبخندی از سر ذوق زدم به کیکی که همه‌اش خوش به حال صاحبش می‌کردم نگاه کردم اصلاً باورم نمیشد. آروم ناخداگاه آرزو کردم که نیهان مال من باشه و برای همیشه کنارم باشه. آروم شمع‌ها رو فوت کردم و بعد از شمع‌ها دو دقیقه تو شوک آرزوم بودم.

نیهان گفت:

- آرزو چی کردی خوشگله؟

لبخندی زدم و گفتم:

- شاید یک روزی بهت گفتم فعلاً نه.

لبخندی زد و گفت:

- به چشم. حالا وایسا تا عکسی ازت بندازم. خجالت کشیدم و

سرم انداختم پایین و گفتم:

- نه - نه نمی‌خواد.

نیهان اخم‌هاش رو توهم برد و گفت:

- این همه زحمت کشیدم یعنی یک عکس ساده هم ازت نداشته

باشم؟

دیدم حق داره برای همین مخالفت نکردم و آروم به دوربین  
گوشی مدل بالاش نگاه کردم که عکس قشنگی ازم انداخت.  
دیدم لبخندی نشست یک گوشه از لبش و گفت:

- حالا بیا دوتایی بندازیم.

واقعاً خجالت می کشیدم؛ اما خوب روم نشد مخالفت کنم و یک  
عکس دوتایی انداختم بعد از عکس چند دقیقه با گوشیش ور  
رفت و کنار گذاشتش.

آروم دست گل رز قرمز رو که الان دونستم مال منه رو بهم داد،  
لبخند ذوق زده‌ای زدم و گفتم:

- وای مرسی من خیلی رز قرمز دوست دارم.

نیهان لبخند قشنگی زد و گفت:

- کمتر کسی هست که از رز قرمز خوشش نیاد، خوب رز قرمز  
هم معنای خاصی برای طرف داره که می‌بره.

با تعجب گفتم:

- چه معنایی!

لبخندی زد و گفت:

- منم شاید یک روزی بهت گفتم.

لبخندی زد و چیزی نگفتم، با عشق عطر خوش گل‌ها رو به

مشمام می‌فرستادم و لبخند می‌زدم که نیهان گفت:

- جانان نگاهم کن.

با تعجب نگاهش کردم که لبخندی زد و یک جعبه قرمز رنگ

خوشگل از داخل همون پلاستیک سیاه بیرون آورد و سمتم

گرفت.

با تعجب گفتم:

- نیهان این چیه؟

نيهان لبخندی زد و گفت:

- تولد بدون کادو همیشه که!

لبخندی زد و ذوق زده گفتم:

- نیهان به خدا همین رزها برام کافی بود کادو دیگه چرا؟ من

نمی‌تونم قبول کنم.

نیهان اخم فرمالیته‌ای کرد و گفت:

- خوشگل خانوم کادو رو که پس نمیدن بگیر ببینم.

با هر خوشگل خانوم گفتنش ضربان قلبم می‌رفت روی هزار، اصلاً

یک حالی بود. لبخندی زدم دستم رو دراز کردم و جعبه قرمز

رنگ رو از دستش گرفتم و آروم بازش کردم که با برق زدنش

چشم‌های منم برق زد.

وقتی رفتم خونه تمام ماجرا رو برای مامان تعریف کردم و کادو

رو رو نشون مامان دادم. مامان خندید و گفت:

- مبارکه دخترم.

و آهی کشید و ادامه داد:

- عذر می‌خوام که هیچ سالی برات تولد نگرفتم.

اخمام توهم بردم و گفتم:

- این حرف‌ها چیه عشق من تو همین که سایت هزار سال بالای

سر من باشه ارزش همه چیز رو داره.

مامانم لبخند زدی و چیزی نگفتم.

رفتم توی اتاقم و دراز کشیدم و با عشق به کادوم نگاه کردم یک

کادوی خیلی قشنگ یک دستبند طلای ظریف که روی اون اسم اول نیهان و حروف اول اسم من کنارش بود که خود به خود عشق من و نسبت به دستبند زیاد تر می کرد.

با ذوق دوباره در حالی توی دستم بود بوسیدمش و یاد امروز بعدظهر افتادم.

نیهان بعد از اینکه کادو داد و ذوق زیاد من و دید لبخندی زد و ازم خواست که دستم کنه.

اول خجالت کشیدم بازم خواستم مخالفت کنم که اخم کرد و اجازه مخالفت نداد. منم آروم یکم از آستین لباسم رو بالا دادم که دستبند رو دستم کنه، اون هم آروم طوری که دستهامون هیچ تماسی باهم نداشته باشن دستبند رو دستم کردم انصافاً دستبند توی دستم درخشش خاصی داشت. بخصوص که به پوست سفیدم خیلی می اومد یک دستبندی قاطی از رنگ های سفید و طلایی که بیشترش طلایی بود و اولش حروف اول اسم دوتامون ( N.G ) با طلای سفید نمایش داده شده بود.

همون لحظه عاشق دستبند شدم و بهش قول دادم تا آخر عمر

همراهم باشه اون هم لبخندی زد و گفت:

- همین برای من عالیه.

وقتی خواستیم بریم چشمم به گوشیش خورد که همون عکسی

رو که ازم گرفته بود رو گذاشته بود روی پس زمینهاش، خیلی

تعجب کردم. اون عکس من رو گذاشت بود روی پس زمینهاش؟

یک جورایی ذوق هم کردم و دیگه به روش نیاوردم که چرا

عکسم رو گذاشته روی پس زمینهای قفلش!

چشمهام با یک دنیا خاطره با وجود نیهان بستم؛ اما خبر نداشتم

که زمانش رسیده که خاطرات باهاش به پایان برسه.

روزها عین برق و باد گذشتن و اومدن روی روز معلوم متوقف

شدن. روزی که برام شاد بود روزی که دیگه از عشق عمیقی که

به نیهان داشتم باخبر شده بودم. روزهایی که دستبند نیهان رو

حتی یک لحظه از خودم دور نکردم، حتی هنوز مونده بودم

چطور عاشق شدم؟

منی که از این چیزها سر در نمی آوردم چیشد که عاشق نیهان

شدم؟ بعدن به این نتیجه رسیدم محبت‌های قشنگش دفاع‌هایی که ازم کرد، شاد بودنش که روح منم شاد می‌کرد؛ عین کوه که پشت می‌ایستاد. همه این‌ها باعث شد روز به روز به نیهان وابستگییم بیشتر بشه خیلی بیشتر، همین چیزها بود که روزهایی رو با دل‌تنگی نیهان گذروندم و منتظر یک لحظه دیدنش بودم. روزهایی که کل آرزوم موندن در کنارش بود و...  
امروز صبحی بودم و رفتیم مدرسه سه شنبه سال بود که کل بچه‌ها امتحانات رو لغو کردن زنگ اول سه شنبه‌ها همیشه بیکاری داشتیم برای همین مدرسه نمی‌رفتم از زنگ بعد می‌رفتم که فارسی داشتیم. امتحان فارسی بخاطر روز معلم لغو کردیم و شد زنگ عربی که با حسینی داشتیم، معلمی که همه ازش متنفر بودیم. خیلی خوب و مهربون بود؛ اما بلد نبود خوب درس بده. اول سال رضایی بود ولی بچه‌های انسانی دوازدهم اعتراض کردن و رضایی که عالی درس می‌داد رو بردن و حسینی رو روال گردن ما کردن. وقتی زنگ حسینی میشد اکثر بچه‌ها گوشی می‌آوردن و می‌رفتن ته کلاس و بازی می‌کردن. حسینی رو حرص می‌دادن



بنده خدا!

یک روز محدثه قاسمی آهنگ رو با صدای آروم گذاشته بود و بازی می‌کرد چون کلاس تقریبا ساکت بود صدای آهنگ بلند میشد همین حرص حسینی در می‌آورد. چند بار گذاشت و چند بار حسینی تکرار کرد نکن آخری خواست منفی بذاره برایش که محدثه کوتاه اومد و خاموشش کرد. الان که روز معلم بود و حسینی داشت پای تابلو قواعد رو از روی برگه می‌نوشت محدثه دو هزاری‌هاش رو آورد رفت پشت حسینی شروع کرد قر دادن. با النا بودن و همه بچه‌ها می‌خندیدن و دست می‌زدن محدثه دو هزاری‌ها رو به عمد روی سر حسینی پرتاب می‌کرد و حرص حسینی در آورده بود. حسینی می‌گفت همین که درس بخونید برای من کافیه؛ اما تو کت ما نمی‌رفت و بیشتر اذیتش می‌کردیم. خدا و کیلی همه جوک بودن اون زنگم عالی گذشت و من مستقیم رفتم شیرینی پزی قافل از خبرهایی که انتظار من رو می‌کشن.

حوصله‌ام سر رفته بود آخه نیهان یک هفته‌ای هست که شیرینی  
پزی نیومده و همین بی حوصله‌ام می‌کرد.

نمی‌دونم چرا دلم شور می‌زد احساس می‌کردم اتفاق‌های خوبی  
قرار نیست بیفته. نمی‌دونم چرا، از این‌ورم دلم برایش یک ذره  
شده بود و توی دیدنش بی‌تاب بودم.

نزدیک غروب بود که داشتم کارتون رو برای مشتری می‌بستم که  
با دیدن ماشین نیهان در شیرینی پزی خیلی ذوق کردم. سعی  
کردم عادی باشم؛ اما چندان موفق نبودم.

پول شیرینی رو طرف حساب کرد و رفت و نیهان اومد تو خود به  
خود با دیدنش لبخند نشست روی لبم با دیدنم لبخندی مثل  
قهوه تلخ زد.

با دیدن حالش دیگه اون ذوق سابق رو نداشتم. چی شده؟ چرا  
این‌قدر غمگینه؟ چرا حالش خوب نیست؟

ناخودآگاه بغض کردم؛ اما نشون ندادم. با هر قدمی که نیهان بر  
می‌داشت احساس می‌کردم دارم می‌میرم و زنده می‌شم. احساس  
می‌کرد خبرهای خوشایندی برام وجود ندارد.

(این که تو رو از دست بدم کابوس من بود، آغوش آروم تو  
اقیانوس من بود، تمام لحظه‌های بی تو ناتمامه تصویر خنده‌ها  
همیشه روبه رومه.) .

- نیهان چته؟ مشکلی پیش اومده؟

نیهان لبخند تلخی زد و گفت:

- مگه برات مهمه؟

جا خوردم با ناراحتی و دل رنجور گفتم:

- اگه نبود که نمی پرسیدم!

نیهان تلخ تر از قبل خندید و گفت:

- فکر کنی با اتفاقی که افتاده دیگه ولت می کنم‌ها همش پیشتم

بیشتر از قبل. ...

بیشتر از قبل آروم حالت زمزمه وار گفت.

حرصم گرفت و نگران شدم.

تند گفتم:

- چته نیهان؟ اتفاقی افتاده نیایش چیزیش شده چه مرگته؟

نیهان لبخند ارومی زد و گفت:

- هیچ می خواستم درخواست شیرینی زیادی بدم!  
با تعجب گفتم:

- ها؟ شیرینی برای چیته؟

تلخ تر از قبل لبخند زد و ادامه نداد.

حرصم گرفت و گفتم:

- چرا ریز - ریز حرف می زنی خب بگو برای چیته؟ نیایش  
دانشگاه قبول شده؟  
نیهان آروم گفت:

- کاش شیرینی دانشگاه نیایش باشه؛ اما نیست.

جا خوردم و دیگه حرفی نزدم دل شورم بیشتر شد.

اما با حرفی که زد احساس کردم، مردم آره من مردم تمام،  
حرفش رو باز توی ذهنم تکرار کردم.

نیهان:

- شیرینی زیاد برای نامزدیمه، برای اون می خوام.

خشکم زد و بود اصلاً باور نمی کردم!

در حالی که خشکم زده بود با صدای لرزونی گفتم:

- چطور ممکنه؟ یعنی واقعا ازدواج کردی؟

نیهان پوزخند تلخی زد و گفت:

- آره کردم ولی فکر نکنی ها از شرم خلاص میشی، همیشه

کنارتم تا آخر عمر.

با این حرف نیهان خشکم زده بود حتی نمی تونستم یک کلمه

حرف بزنم فقط با ناباوری نگاهش کردم. چیزی برای گفتن

نداشتم. حاله ان قدر بد بود که دوست داشتم تنها می موندم و

ساعتها گریه می کردم.

سریع خودم رو کنترل کردم و عادی رفتار کردم.

- چه عجیب آخری داری داماد میشی؟ اوه خوش بخت بشی آقا

داماد، حتما از بهترین شیرینی ها رو می سپارم برات بپزن و آماده

کنن، حالا چرا ناراحتی؟ باید خوش حال هم باشی!

نیهان پوزخندی زد و گفت:

- بدونی چقدر خوش حاله اصلاً باور نمی کنی.

نفس عمیقی کشیدم نمی دونستم چی بگم حاله اصلاً خوب نبود،

دلہ گریہ می خواست ولی با این حال سکوت کردم تا بغض عمیق  
تہ گلوم کہ مثل سیب گندہای گیر کردہ نشکنہ.  
- می خوام جانان تو و مامانت رو برای نامزدیم کہ آخر ہفتہ است  
بیاید.

اخہام توہم رفت و گفتم:

- کجا پیام؟ نامزدی تو؟ ہمینم موندہ دست مامانم رو بگیرم  
ہلک و ہلک پیام نامزدی تو. اصلاً حرفشم نزن، من دارم خودتم  
بہ زور می شناسم، اون وقت پیام اون جا چی بگم؟  
بگم من دوست آقا نیہانم؟ اول دشمنم بود الان دوستم؟ اون وقت  
زن عزیز آیندت بدش نمیاد؟  
نیہان نفس عمیقی کشید و گفت:  
- ازت می خوام بیای ہمین رو می خوام، دوست دارم اون روز  
کنارم باشی.

یہو لبخند تلخی زد و گفت:

- حداقل تصورش قشنگہ یعنی می خوام این رو ہم ازم بگیری؟  
با تعجب گفتم:

- درسته حرف بزن نمی فهمم که!

نیهان نفس عمیقی کشید و گفت:

- بیخیال میای دیگه مگه نه؟

این قدر مظلوم گفت که دلم نیومد مخالفت کنم فقط گفتم:

- باید به مامان بگم.

نیهان تلخ خندید و گفت:

- الان میرم پیشش بهش میگم.

و دیگه بدون کلامی اضافه پشت کرد بهم و رفت.

آروم نشستم کف زمین و سرم رو گذاشتم روی پام و بی صدا

گریه کردم. گریه‌ای که فرقی با خون نداشت.

به قول قدیمی‌ها به خون گریه کردم، واقعا به خون!

بی صدا و مظلومانه، هه مظلومانه من هیچ چیزی داخل زندگیم

نداشتم. تازه احساس کردم که حداقل نیهان رو دارم که می‌بینی

اون هم از دست دادم. من دیگه چه امیدی می‌تونم به زندگی

داشته باشم؟ مگه امیدی برام مونده؟ دلم می‌خواد برم یک جای

خلوت و جیغ بزnm بگم خدا من رو می بینی؟ دردهام رو می بینی؟  
چرا نگاهت رو از روم گرفتی و همش تنهام می ذاری.

به خودم اومدم اشک هام رو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم.  
نمی دونم شاید خواست خدا همینه شاید سرنوشت قشنگ تری  
برام در نظر داره که خودم خبر ندارم. به قول اون آیه نوشته پس  
از هر سختی آسانی هست، بدون هست. بدون واقعاً هست خدا  
بی دلیل حرفی نمی زنه. پس منم منتظر می مونم؛ منتظر طلوع  
خوش بختی و غروب بدبختی تا اون موقع هم صبر می کنم. فقط از  
خدا می خوام زیاد طولانی نشه که من دیگه تحملش رو ندارم.  
اون روز رو با هر سختی بود گذروندم، سخت گذشت ولی گذشت  
همون طور که سرنوشت با من بازی گذشت راه انداخته.  
وقتی رفتم خونه مامان غمگین نگاهم کرد و گفت:  
- عروسکم چشم های خوشگلت چرا مثل کاسه ی خونه؟ چرا  
این قدر چشم های قشنگت غمگینه مادر؟  
لبخند تلخی زدم و گفتم:



- مامان دوست دارم تنها باشم لطفاً!

مامان با بغض گفت:

- باشه فقط آخر هفته رو نامزدی نیهان رو میریم.

سکوت کردم و داخل اتاق کوچیکم شدم و با بغض سرم رو

انداختم پایین و بی صدا گریه کردم. این قدر گریه کردم که

همون جا کنج اون دیوار خوابیدم. خدا فقط من رو دید. خدایی که

بهتر از هر کسی سرنوشت آدم‌ها رو می‌دونست و هیچ چیزی رو

بر ضرر بندهاش انجام نمیداد.

روزها گذشتن و نامزدی تنها کسی که بعد از مامان کل وجودم

شده بود رسید.

بعدم رسید روزهایی که یک چشمم خون بود یک چشمم اشک،

دیگه مامان به این چشم‌های من عادت کرد بود و اصلاً چیزی

نمی‌گفت. فقط با صبوری نگام می‌کرد و گاهی هم قرآن می‌خوند.

احساس می‌کردم که مامان از آینده خبر داره که این‌طور عادی

داره رفتار می‌کنه احساس می‌کردم که می‌دونه شاید آینده

خوبی برام رقم خورده و خودم خبر ندارم.

آرایش ملایم و قشنگی روی صورت‌م نشوندم دومین بار بود که  
آرایش می‌کردم فقط فرقی با دفع قبل، غلظتش بود.  
چشم‌های سبزم کشیده‌تر و زیباتر شده بود. لب‌های قشنگم با  
اون رژ صورتی خیلی زیباتر نشون داده می‌شدن و صورت‌م با اون  
کرم سفید رنگ سفیدتر و جذابیتش بیشتر شد.  
به لباس شب سبزم نگاه کردم که هم رنگ چشم‌هام بود و چقدر  
قشنگ‌ترم کرده بود.

لباسم تا روی زانوم بود و عروسکی بود. خیلی ناز شده بودم با  
اون شال و شلوار کتان سبز جذابیت‌م خیلی زیاد شده بود؛ ولی  
پشت این ظاهر زیبا چی هست؟ جزء غم و درد و بدبختی!  
بیرون رفتم که مامانم با دیدنم لبخند هم شیرین هم تلخی زد و  
گفت:

- چشم بدت کور مادر چقدر قشنگ شدی!

لبخندی زدم و گفتم:

- به پای تو که نمی‌رسم پرنسس من.

مامان آروم لبخندی زد و گفت:

- بریم قشنگم بریم.

آره بریم به قتلگاه من، بریم آره نزدیک بشیم به جایی که نیهان رو با یک دختر کنار به کنار می بینم. اون دختر خیلی خوش بخته که آدمی مثل نیهان توی زندگیشه!

یک آدم پاک و شیطان که باعث شادی زندگی آدم میشه. یک آدم باهوش و مهربون یک آدم با درک که وقتی پشتت رو بگیره کوهم نمی تونه جابه جاش کنه.

به مامان نگاه کردم که با اون مانتوی قهوه‌ای سوخته و اون شال قهوه‌ای و شلوار مشکی و کفش‌های مشکی چقدر سنش رو بیشتر نشون می داد. غمگین به لباس‌هاش نگاه کردم. مامان هیچ وقت بعد از طلاقش لباس روشن نپوشید همیشه همین طور دیگه تیره پوش شد، درسته ازدواجشون از روی عشق و علاقه نبود؛ اما بعد ازدواج لیلی مجنون بودن.

اما خوب بابام بابای عزیزم نداشت داداش عزیزتر از بابام نداشت، شادی توی زندگیمون باشه. گاهی ازشون متنفر میشم گاهی دلم می سوزه آخه دست خودشون که نبود یک بیمار روانی بودن

همین!

سوار تاکسی شدیم آدرس خونه نیهان این‌ها رو دادیم.  
شاید بیشتر از یک ساعت طول کشید تا رسیدیم اون بالا،  
اون جایی که آدم‌های پولدار خیلی زیاد زندگی می‌کنن و خبر از  
اون پایین پایین‌ها ندارن. خبر ندارن آدم‌هایی هم هست به نون  
شب محتاجن کدومشون چنین موضوعی رو قبول می‌کنن؟ هیچ  
کدوم. اصلاً مگه آدم حساب می‌کنن ماها رو؟ نه نمی‌کنن دیگه،  
چرا؟ ماها چون پول نداریم چون سرنوشت ما شده بدبختی،  
آدم‌های گدا گشنه پاپتی هستیم؛ ولی بچه پولدارها با جذب  
جذاب همه چی تموم. اصلاً ازشون تو دنیا وجود نداره. هه باز  
هه یک خنده پر تمسخر همین! یک تیکه کاغذ که از هزار راه  
می‌تونه به وجود بیاد، چقدر بین انسان‌ها فرق می‌تونه بذاره؟  
چقدر مگه به این زیادی!

به آپارتمان سه طبقه روبه رومون نگاه کردم. به شدت شیک و  
بزرگ به نظر می‌اومد. همه‌اش برام سوال بود چطور نامزدی رو

می‌خوان توی خونه بگیرن؟ الان فهمیدم خنوشون خودش یک  
تالاره مجزاست.

به سمت آپارتمان رفتیم که یک آقای خوش‌پوش دم در ایستاده  
بود و به مردم خوش آمد می‌گفت. صدای آهنگ این قدر بلند بود  
که نیازی نبود که تشخیص بدی کدوم طبقه مهمونی هست. طبقه  
دوم و دارم میرم نامزدی کسی که دیوانه‌وار دوش داشتیم و  
عاشقش شدم. اشتباه کردم که بهش دلبستم؛ اما مگه تقصیر من  
بود؟ مگه خودم خواستم؟

یهو خودش اومد سراغم و حس شیرینی رو بهم داد ولی زیاد  
طولش نداد و داغون‌ترین حس ممکن رو برام رقم زد.

(عاشق نشدی، بدونی چیه عشق یک حال عجیب و غریبیه  
عشق، عاشق نشدی وابسته بشی از عالم و آدم‌ها دست بکشی .  
)

آره این همین آهنگی بود که با صدای بلند پخش میشد و تا توی  
خیابون می‌اومد احتمالاً ضبطه، تعجب کردم آخه اون قدری  
پولدار هستن که خواننده یا یک چیزی بیارن.

(عاشق نشدی بدونی چیه عشق یک حال عجیب و غریبیه  
عشق عاشق نشدی وابسته بشی از عالم و آدمها دست بکشی  
عاشق نشدی بدون چیه عشق یک حال عجیب غریبیه عشق  
عاشق نشدی وابسته بشی از عالم و آدمها دست بکشی ای  
عشق، ای عشق!) !

با حال خراب؛ اما ظاهری آرام به سمت آسانسور رفتیم واقعا  
مسخر بود. این سه طبقه دیگه آسانسور می خواد؟  
سوار شدیم بعد از چند ثانیه روی طبقه دوم متوقف شد.  
قلبم شروع کرد به تند زدن. تند زدن بخاطر رویارویی با کسی  
که قلبم رو دزدید و بی رحمانه ولم کرد و رفت.  
البته تقصیر اون نیست بازی سرنوشته که داره باهام اصلاً خوب  
تا نمی کنه.

داخل شدیم که نیایش رو روی یک مبل کسل دیدم تعجب کردم،  
چرا کسله؟ مگه نامزدی داداشش نیست؟ نیایش یک لباس  
قشنگ بلند به رنگ عسلی رنگ چشمهای خودش و نیهان  
پوشیده بود و با شال عسلی و شلوار کفش و کیف مشکی که

جذابیتش رو تو چشم تر می کرد. انگار اومد بود مهمونی انگار نه انگار که نامزدی داداشش بود.

مهمونیشون مخلوط بود برای همین نیایش شال سرش بود، اکثراً یا بود یا نبود برای من فرقی نمی کرد، اصلاً نگاهشون نمی کردم و چیزی از اطراف نمی فهمیدم فقط چشمم دنبال یک نفر می گشت؛ اما ندیدمش یعنی کجاست؟

یهو یا صدای جیغ و کل و دست و هورایی که از پشت سر من و مامان بلند شد شوک شدیم و برگشتیم عقب دیدم نیهان. ...  
(صداش کنی فقط بگه جانم، نگاهش کنی بگه دوستت دارم  
تویی نفس همین رو بس! صداش کنی به اسم کوچیکش نگاهش  
کنی نگات کنه با عشق، قبل از تو هیچ وقت بعد از تو هیچ وقت ...  
)

اشک توی چشم هام جمع شد، آره نیهان بود توی اون کت شلوار مشکی و خوش دوخت چقدر زیبا و خوش تیپ شده بود.  
موهای قشنگ مشکیش رو به حالت خامه ای مدل داده بود و دستش داخل دست دختری بود که ناقوس مرگم بود.

هیچ چیز ، از چشم‌های نیهان نمیشد فهمید. نه خیلی غمگین بود  
نه شاد انگار خنده‌هاش همه فرمالیته بود آخه دیگه  
می شناختمش، وقتی از ته دل می خنده، می دونستم چطوری بود.  
احساس کردم چشم می گردونه و دنبال کسیه!  
به دختر کنار دستش نگاه کردم که شنل شیری رنگی روی  
موهای شینیون شده‌اش بود، شنل رو از روی سرش برداشتند  
انگار نه انگار مهمونی مخلوطه، همه جیغ و دست و هورا  
می کشیدن و نقل و نبات و سکه‌های الکی روی سرشون  
می ریختند. بعضی‌ها هم برف شادی!  
روی سر نیهان من همش سفید شده بود؛ اما انگار اون توی این  
فضا نبود و دنبال یک نفر می گشت.  
به لباس دختر روبه روم که دستش توی دست نیهان بود نگاه  
کردم لباسی بلند و البته محجبه به رنگ شیری، با اون آرایشش  
خیلی قشنگ شده بود.

خوب نمی تونستم با این حجم، آدم خوب ببینمش. مامان آروم  
دستم رو کشوند و من بار به بار از نیهان دور تر می کرد و نیهان



هم کلافه دور و اطرافش رو می دید. یکهو نیایش با اخم‌های درهم چیزی به نیهان گفت که غمگین نگاهی به نیایش کرد و سرش رو به عنوان تایید تگون داد و دیگه دنبال اون شخص ناشناس نگشت و سرش رو پایین انداخت.

احساس می کردم خیلی غمگینه یعنی از اون حالت عادی بیرون اومد یهو نیایش چشمش به من و مامان خورد سریع با لبخند غمگینی اومد و سمتم و محکم بغلم کرد و گفت:  
- خوش اومدی جانان منتظرت بودیم.  
لبخند زوری زدم چیزی نگفتم.

یهو چشمم خورد به نیهانی که کلافه و با ناامیدی نگاهش رو به سمت ما کشوند، یهو با دیدنم شوکه شد و فقط نگاهم می کرد. منم با سکوت به چشم‌های عسلیش نگاه کردم، انگار دو تامون توی فضا نبودیم و حال دیگه‌ای داشتیم. هیچی از دور ور حالی هیچ کدوم نبود فقط کل وجودمون شده بود دو تا چشم که هم رو نگاه می کردیم. احساس می کردم مثل یک مرده متحرک داشتن

می کشیدنش و مجبورش می کردن راه بیوفته، در حالی که اون فقط من رو می دید.

بدون هیچ حرفی فقط با چهره غمگین من

رو نگاه می کرد دیدم اشک توی چشم‌های نیایش جمع شد؛ ولی سریع صورتش رو به اون سمت برد و نشون نداد. مامان غمگین چادرش رو از روی سرش برداشت و گفت:

- نیایش دخترم من و جانان کجا می تونیم لباسمون رو عوض کنیم؟

نیایش بغضش رو قورت داد و گفت:

- بیاید داخل اتاق نیهان ببرمتون طبقه بالاست.

مامان نداشت و گفت:

- نمی خواد دخترم تو بمون این جا پیش داداشت فقط بگو کجاست.

نیایش لبخند تلخی زد و گفت:

- در اتاقش رو تازگی‌ها سبز کرده یک سبز یشمی خیلی قشنگ.

با این حرفش مامان نفس عمیقی کشید و سکوت کرد و دست  
من رو کشید و من و هر لحظه از نیهان دور رو دورتر می کرد و تا  
آخر که از دید نیهان پنهان شدیم نیهان فقط نگام کرد.  
وارد اتاق قشنگ نیهان شدیم که بوی عطر خوش بوش به مشمام  
خورد مامان گفت:  
- جانان.

من اصلا هیچ چیز حالیم نبود و فقط اطراف اتاق کسی رو  
می دیدم که با تمام وجود دوشش داشتم با همه وجودم عطر  
خوش بوی نیهان رو به مشمام فرستادم.  
تمام خاطرات باهاش برام زنده شد به تختش نگاه کردم و آروم  
نشست روش و به اطراف نگاه کردم که همه چیزهاش تقریبا رنگ  
سبز بودن، رنگی مثل رنگ چشم های من!  
مانتوم رو بیرون آوردم و گذاشتم روی تختش و جلوی آینه  
اتاقش خودم رو مرتب کردم مامان هم چادرش رو گذاشت کنار  
مانتوم و دستم و کشید و من و از اتاق نیهانم دور کرد.  
پله های تقریبا طولانی شون رو که برای بقیه شاید زیاد طولانی

آزار دهنده نباشه؛ اما برای من بود. چون پاهام کشش نداشت و نمی‌تونستم سریع راه برم.

مامان همش غمگین بود و به چهره‌ی من نگاه می‌کرد سعی می‌کردم بخاطر مامان هم شده خودم رو کنترل کنم؛ اما نمی‌شد سخت بود.

رفتم طبقه پایین و دقیقاً روبه روی نیهان قرار گرفتم همه دور عروس خانوم رو گرفتن بودن.

لبخند تلخی زدم رنگ چشم‌های زن نیهان هه زن... سبز بود هم رنگ سبزه!

\*\*\*

- جانان؟

- بله؟

- می‌دونی دوست دارم وقتی ازدواج کردم با یک زنی که چشم‌هاش هم‌رنگ چشم‌های تو باشه ازدواج کنم.

لبخندی زدم و در حالی که زل زده بودم توی چشم‌های قشنگ عسلیش گفتم:

- چرا سبز؟

لبخندی زد در حالی نگاهش توی چشم‌هام چرخوند و گفت:

- آخه رنگ چشم‌های تو خیلی قشنگه خیلی رنگ چشم‌هات رو دوست دارم.

خندیدم گفتم:

- پس بگو مامانت بره و زن چشم رنگی برات بگیره.

خندید گفت:

- هر رنگ سبزی که نمیشه.

سکوت کردم و به چشم‌های قشنگش نگاه کردم که اون هم سکوت کرد و به چشم‌هام نگاه کرد. در حالی که به چشم‌هام نگاه می‌کرد گفت:

- رنگ چشم‌هات آروم می‌کنه یک رنگ قشنگ و خوش حالت! دوست دارم وقتی ازدواج کردم یک بچه داشته باشم دختر باشه. بعد رنگ چشم‌های کپی برابر تو باشه و زیبایی صورتشم مثل تو باشه.

در حالی که خندم گرفته بود گفتم:

- آقا نیهان!

نیهان در حالی که لبخند قشنگی روی لبهاش بود گفت:

- جانم؟

نفسم گرفت از جانم گفتنش تاب نگاه عمیقش رو نداشتم و

سریع صورتم رو به اون سمت بردم و گفتم:

- هیچی بی خیال.

احساس می کردم لبخند یک کنجه لبشه و داره نگام می کنه.

\*\*\*

آره آخری به آرزوش رسید، یک دختر خیلی قشنگ با چشمهای

سبز قشنگ کنارش نشسته بود و داشت با اطرافش حرف می زد.

دختره در حال خندیدن با اطراف بود و یک پسره که چشمهاش

همرنگ چشمهای دختره بود معلوم بود داداششه دور و ور نیهان

و دختره می پلکید و اذیتشون می کرد. همین آزار و اذیتها باعث

شد آخری نیهان یک لبخند قشنگ از ته دل بزنه که همین

لبخندش آرومم کرد.

نگاهم رو از نیهان گرفتم و به مامان دادم که داشت آروم بچ -

پچوار با نیایش حرف می‌زد. نیایش هم در حالی که بغض کرده بود حرف‌های مامان رو تایید می‌کرد. مامان پیشونی نیایش رو بوسید که لبخندی روی لب‌های نیایش اومد و دست مامان رو بوسید.

از کی تا حالا این‌ها این‌قدر صمیمی شدن؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغض ته گلوم فروکش کنه.

یکهو صدای جیغ و دست و هورا بلند و شد نگاهی متعجب کردم که دیدم بله، عاقد تشریف آوردن. خیلی خودم رو کنترل کردم نزنم زیر گریه مگه قرار بود عقد کنن؟ نیهان گفت نامزدی ساده است چرا عاقد اومد؟

با نگاه سنگین یک نفر صورتم رو به سمت نگاه بردم که با چشم‌های عسلی قشنگ نیهان مواجه شدم که انگار تمام غم عالم توی چشم‌هاش و کسی جزء من نمی‌فهمه.

وقتی نگاه خیره نیهان روی من بود و منم روی نیهان باعث شد دختره متوجه من و نیهان بشه و ناخواسته اخم‌هاش توهم بره و

خیلی آروم در گوش پسر کنارش چیزی گفت که اونم سریع رفت سمت نیهان و سر به سرش گذاشت. نیهان آروم پسر رو کنار زد و شنل شیری رنگ دختر رو سرش کرد که لبخند روی لبهای دختره نشست و آروم چیزی در گوش نیهان گفت که نیهان لبخند زوری زد و چیزی نگفت.

دختره یکم شنلش رو عقب فرستاد و نشست.

در حالی که حاله خراب بود بی جون نشستم روی یکی از کاناپه‌ها و نگاهشون کردم یک زن بود شاید هم سن مامان، همش می‌چرخید و قربون صدقه نیهان می‌رفت نمی‌دونم کیه نیهان بود!

نیهانم فقط لبخند فرمالیته میزد؛ انگار تنها چشم‌های من و اون غمگین بود. غم خودم رو می‌دونستم اما غم نیهان چیه آخه؟

عاقده نشست روی صندلی که یک مرد مسنی که خیلی جذبه هم داشت رفت پیش عاقده و آروم در گوشش حرف زد. عاقده نفس عمیقی کشید و سرش رو به عنوان تایید تکون داد به مرده نگاه کردم چشم‌هاش کپی برابر نیهانم بود. آره احتمالاً اون پدرشون



بود. چه پدر با جذبه‌ای اشک توی چشم‌هام جمع شد. بابای من کجاست؟ کجاست که احساس کنم یکی پشتمه؟ کجاست که خودم رو براش لوس کنم؟ ها کجاست؟ مامان انگار حاله رو فهمید چون دستم رو محکم فشورد و گفت:

- خدای تو هم بزرگه مادر کسی از آینده خبر نداره، منتظر باش. پوزخندی زدم و برگشتم سمت مامان و گفتم:

- مامان تا کی صبر؟ حرف از صبر برای من نزن مامان، زندگی من پر از فراز و نشیب شده. تا آخر عمر همراهم هستن من دیگه امیدی به زندگی ندارم؛ لطفاً دیگه بهم امید الکی نده.

و در حالی که بغض کرده بودم صورتم رو به سمت صورت نیهان بردم احساس می‌کردم الانه که پس بیفته.

کلافه نگاهم رو به اون سمت بردم که یکهو صدای جیغ و گریه جمع بلند شد تند سرم رو برگردونم سمتشون دیدم نیهان

بیهوش شده. همه جیغ می‌زنن و صداش می‌کنن نگران تند بلند شدم برم سمتشون که...

- جانان، جانان کجایی مادر حالت خوبه؟

- ها؟

مامان گفت:

- کجایی انگار؟ توی فکری؟ مامان نیهان آقا با شما بودن.

با گیجی به همون زن مسن که هم سن مامان بود نگاه کردم تازه

فهمیدم مامان نیهانه! هیچ کدوم زیاد شبیه مامانشون نبودن،

مامانش یک کت شلوار قشنگ عسلی پوشیده بود که کتش

تقریبا بلند، گشاد و محجبه بود و روسری عسلی رنگی هم به

سرش داشت حتما شوهرش رو زیادی دوست داشته که عسلی

پوشیده آخه رنگ چشم‌های خودش که عسلی نبود. آرایش

ملایم و قشنگی هم به صورتش داشت.

مامانش گفت:

- سلام دختر قشنگم خوبی؟

با گیجی لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی خوبم!

مامانش لبخند قشنگی زد و گفت:

- نیایش زیادی ازت گفته بود، خیلی هم دوست داره ماشاءالله،  
خیلی هم خوشگل و خانوم و باوقاری، البته به دست چنین  
مادری مشخصه چنین دختری تربیت میشه.

یا این لحن حرف زدنش و احترام قشنگش خود به خود لبخند  
روی لبم اومد و گفتم:

- مرسی خاله، این نظر لطف شما رو می‌رسونه، ماشاءالله چه  
نیایش و نیه... جا خوردنش دیدم سریع حرفم رو اصلاح کردم.  
- ماشاءالله نیست مثل شما و راستی نامزدی پسر تون رو هم  
تبریک میگم ان شاءالله به پای هم پیر بشن.  
مامانش لبخندی زد و گفت:

- مرسی گلم ان شاءالله عروسی تو و نیایش!  
لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم.

با این که از گفتن تبریک مردم و زنده شدم ولی گفتم و تموم شد.  
عاقد گفت با اجازه پدر داماد و عروس خطبه عقد جاری بشه.  
هر دو سریع تکون دادن و اجازه رو دادن و شروع کرد.

- بسم الله الرحمن الرحيم، دوشیزه مکرمه سرکار خانوم نسترن

دیرباز بنده و کیلم شما رو به عقد موقت. ...

این رو که گفت همه اللخصوص من و نیهان شوکه شدیم جزء بابای نیهان که عادی نشسته بودن.

نسترن چیزی نمی گفت و اخم هاش توهم بود؛ اما نیهان احساس کردم از خوشی روی پا بند نیست. باباش یک نگاه معنادار به نیهان کرد.

بابا نسترن گفت:

- جناب عاقد احتمالاً مشکلی پیش اومده آخه قرار بر عقد دائم بود.

عاقد لبخند صبوری زد و گفت:

- پدر داماد چنین خواستن و انگار دامادم حرفی ندارن!

همه به نیهان نگاه کردن که دست پاچه سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

مامان نیهان در حالی که حسابی حرصی شده بود رفت سمت پدر نیهان در گوشش یک چیزی گفت. پدر نیهان لبخندی زد و روبه پدر نسترن گفت:

- آقای دیرباز من از شما عذر خواهی می‌کنم؛ ولی برای عقد دائم یک خورده زود بود به نظرم بذاریم یکم باهم آشنا بشن و تا اون موقع اگر بهم خوردن که عقد دائم رو انجام میدیم ان شاءالله که همین‌طورم میشه.

بابای نسترن گفت:

- پسرم تو راضی هستی؟

نیهان لبخندی دست پاچه‌ای زد و چیزی نگفت. همین شد مهر تایید بابای نسترن که حسابی حرصی شده بود؛ اما به روی خودش نیاورد تایید کرد.

نمی‌دونم خوش حال بودم یا ناراحت، فقط یکم خیالم راحت شد. حداقل اسمش توی شناسنامه نیهان نرفت؛ اما خبر از آینده نداشتم که بازی دیگه‌ای برام در نظر داره.

مامان نیهان روی حرف شوهرش حرف نزد؛ اما روبه نیهان کرد و گفت:

- نیهان از روی رودربایستی با بابات که مخالفت نمی‌کنی؟

نیهان نفس عمیقی کشیدم نگاهش رو به سمت من گرفت و آرام  
در حالی نگاهش روی من بود گفت:

- نه مامان من مخالفتی ندارم، یک چیزهایی هست که به نظرم  
گفته بشه بهتره من دوست ندارم چیز مخفی قبل از عقد داشته  
باشم.

به نظرم در حالی که صورتش رو به سمت باباش برد گفت:  
- بهترین کار همینه.

باباش نگاه معناداری به من انداخت و چیزی نگفت، از نگاه  
معنادار باباش قلبم تند شد و چیزی نگفتم.

چرا داره این طور نگام می کنه؟

نگاه نیهان هم روی خودم احساس می کردم، یکهو مامان از روی  
مبل طلایی مشکی رنگ خونشون بلند شد و گفت:

- نیهان جان به نظرم اگر هر حرفی چیزی دارید می تونید بعد از  
عقد دائم به عروس خانوم بگید، چون مطمئن موقع ازدواج  
جانان هم همین و برایش در نظر می گیرم.

یکهو نیهان جا خورد و در حالی که احساس کردم بغض کرده

گفت:

- خاله تو دیگه چرا؟

نیایش بغض کرد و چیزی نگفت ماما خیلی جدی گفت:

- من حرفم رو زدم پسر.

بابای نیهان جا خورده به ماما و به منی که گیج داشتم

نگاهشون می کردم، نگاه می کرد.

من که کلاً هیچ نمی دونستم اصلاً مونده بودم راجع به چی دارن

حرف میزنن؟

پدر نیهان با تعجب سوالی به نیهان بعد به ماما نگاه کرد که

دیدم ماما نیهان هم تعجب کرد که ما نیهان رو از کجا

می شناسیم.

ماما گفت:

- نیهان هم مثل پسر خودم می مونه و مثل پسر خودم دوستش

دارم.

حرف های ماما با معنا بود و داشت یک جورایی حرف هاش رو به

نیهان می فهموند.

- اما به نظرم پسرم تو دیگه ازدواج کردی و مطمئنن به خواست خودت بوده و الان به خواست خودت این جایی چه مدتی کوتاه چه بلند آخری ازدواج می کنی. همون طور که یک روز نیایش... این جا رو سکوت کرد و ادامه داد؛

- و جانان ازدواج می کنن. پس عقب ننذاز و برو سر زندگیت! احساس کردم نیهان نفسش گرفت شده با بهت در حالی که خشکش زده بود به مامانم نگاه کرد، یعنی چی؟ نیهان لبخند ناباروری زد و هیچی نگفت؛ ولی احساس کردم الانه که از حال بره مگه چیشده؟ بابای نیهان نفس عمیقی کشید و برای اینکه به پچ - پچ های فامیل پایان بده گفت:

- به نظرم همون عقد موقت خونده بشه تا عقد دائم زمان زیادی نمی ندازیم.

نیهان در حالی که انگار مرده متحرکی بود با سکوت به سفره عقد نگاه میکرد سفره عقدی رو نگاه می کرد که مشخص نبود



کی رو کنارش می‌بینه. کی رو حس می‌کنه اصلاً به چی داره فکر  
میکنه؟

عاقده دوباره عقد خوند و نسترن گفت:

- با اجازه پدرم بله!

همه کل و دست و جیغ زدن؛ ولی نیهان انگار توی این دنیا نبود  
مامان وقتی نگاه به نیهان می‌کرد، غم عالم توی دلش پدیدار  
میشد؛ اما هیچی نمی‌گفت. عاقده از نیهان پرسید که نیهان توی  
این دنیا نبود برای همین نیایش خیلی آروم تکونش داد که به  
خودش اومد و یک نگاه به نیایش کرد. نیایش با چشم‌های  
غمگین سرش رو به عنوان تایید تکون داد نیهان نفس عمیقی  
کشید و آروم گفت:

- بله!

همه جیغ و دست هورا کشیدن و روشن شکلات و پول و برف  
شادی خالی کردن، با بغض به صحنه روبه روم نگاه می‌کردم که  
چطور برف شادی بین نگاه من و نیهان فاصله انداخت و هردو در

اون برف شادی که بینمون بود هم رو نگاه می کردیم. انگار که کسی دور ورمون نبود و فقط من و خودش بودیم. هیچی رو نمی دیدم جزء دو چشم عسلی رو که قلبم رو دزدیدن. بد جورم دزدیدن! با حال خراب نگاهم رو ازش گرفتم و صورتم به اون سمت حال بردم. اما هنوز نگاه سنگینش روی خودم احساس می کردم.

\*\*\*

- جانان؟

- بله؟

- میشه هیچ وقت نگاهت رو ازم برنداری؟ تحمل ندارم که نگاهم نکنی من معتاد نگاهت شدم، همون طور که گفتم عاشق رنگ چشم هاتم لطفاً هیچ وقت این چشم ها رو از من دور نکن.

\*\*\*

یکهو نتونستم و اشک هام تند - تند جاری شد. هرچی سعی می کردم جلوی خودم رو بگیرم نمیشد، حالم خراب بود خیلی خراب بود.

(یک حالی میشم تا حرف تو میشه، من بهم می‌ریزم، کجایی  
دل‌تنگتم بیا عزیزم! مگه نمی‌دونی به تو مریضم؟ دلم گرفته آخ  
دلم گرفته، نیستی بینی بعد تو چقدر کلافهام! یک‌جوری رفتی  
که حتی واسه خودمم یکم اضافه‌ام. شب شده باز خیال تو با منه  
آی دل، وای دل، تو برمی‌گردی من دلم روشنه آی دل وای دل،  
اون دو تا چشم‌هات همه چیز منه ای دل وای دل)  
سریع نگاهی به یک سمت سالن کردم که خدا رو شکر دست  
شویی رو دیدم، سریع دویدم و به دست‌شویی رفتم. دیدم چند  
نفر با تعجب نگام می‌کردن؛ اما اهمیت ندادم و رفتم توی دست  
شویی دیدم چشم‌های سبزم مثل خون قرمز شدن و آرایشم یکم  
بهم ریخته بود آروم شیر آب و باز کردم و کمی صورتم و شستم  
طوری که کل آرایشم پاک نشه. بعد با دستمال دست‌هام رو  
خشک کردم و بیرون رفتم می‌دونستم مامان حالت‌م رو ببینه  
می‌فهمه که گریه کردم برای همین به بالکن کنار دست‌شویی  
نگاه کردم و به اون جا رفتم.

نفس عمیقی کشیدم تا درد ته گلوم آروم بگیره، دردی که از بغض شدید بود. نمی‌تونستم نفس بکشم چون برام غیرممکن شده بود، به گردنم و لباسم چنگ انداختم تا نفس بکشم. حاله اصلاً خوب نبود احساس می‌کردم داغون شدم. یکهو دستی روی شونم نشست. مامانم بود آروم رفتم توی بغلش که محکم بغلم کرد و گفت:

- آروم باش قلب مادر آروم باش خدا صبرت بده دورت بگردم، پاشو - پاشو بیا بریم توی سالن پاشو، به خودت بیا دختر من قوی هست و از پس همه چی برمیاد می‌دونم که بر میای قلبم. با بغض با مامان همراه شدم که بدترین لحظه زندگیم رسیدن لحظه‌ای که نیهان حلقه‌ی ظریف و قشنگی از داخل اون جعبه‌ی قرمز رنگ بیرون آورد و داخل انگشت نسترن کرد و همون جا جیغ همه بلند شد. نگاهی به دستبند قشنگش کردم و خیلی آروم روی دستبند رو نوازش کردم انگار که موهای خوش حالت نیهان رو نوازش می‌کنم. اشک توی چشم‌هام جمع شد یک لحظه فکر کردم اگر ازدواج کنن و بچه دار بشن اگر ...

من چکار کنم دیونه میشم!

ولی یکهو به خودم اومدم من چمه؟ چرا ان قدرم ضعیفم چرا خودم رو قوی نمی کنم. ازدواج کرده که کرده چرا دارم خودم رو داغون می کنم؟! عصبی شدم و دستم رو محکم گرفتم و با خودم تکرار کردم، باید عوض بشی باید بشی باید قوی بشی و دیگه ضعیف نباشی، باید و باید که جواب هر کسی رو که بهت ظلم کرد و بدی و نذاری هرچی لیاقت خودشونه بارت کنن. این حقیقته! قول میدم به خودم تغییر کنم خوبم تغییر کنم.

دیگه آخرهای نامزدی بود و به نسترن می گفتن باید برقصی و فیلم بردار هم همین رو می خواست، نسترن دو دل بود دوست داشت بلند بشه اما اخمهای نیهان اجازه نمی داد.

\*\*\*

- جانان اگر یک روزی ازدواج کنی توی شب عروسیت یا نامزدیت اگر مختلط باشه می رقصی؟

با تعجب گفتم:

- نیهان؟ تو حالت خوبه؟ الان این چه سوال بی ربطی بود

پرسیدی؟

نیهان لبخند مهربونی زد و گفت:

- بگو خانوم کوچولو!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- هیچ وقت این کار رو نمی کنم، چون ارزش من مال شوهر  
آینده ام هست نه تمام مردهای غریبه که رقص رو ببینن. در  
ثانی ...

خندیدم و ادامه دادم:

- من اصلاً رقص بلد نیستم.

یکهو نیهان لبخند خیلی قشنگی تحویلم داد و زیر لب یک  
چیزی گفت.

\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم و موفق هم شدم.  
نسترن جرئت نکرد و پا نشد.

ناراضی نشست سر جاش دیگه مجلس داشت تموم میشد که  
مامان گفت:

- پاشو گلم کادوها رو بهشون بدیم.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم و بتونم با نیهان روبه رو بشم.

مامان برای نیهان یک کراوات قشنگ و برای نسترن یک ساعت خوشگل خرید و دست من رو کشوند و با خودش برد.

آروم - آروم راه می‌رفتم و به نیهان که نیهان کسی دیگه‌ای شده بود قدم برداشتم.

سخت بود خیلی، ولی من باید قوی باشم و تحمل کنم.

به نیهان این‌ها نزدیک شدیم که توجه دوتاشون به من جلب شد،

نسترن با دیدنم اخم‌هاش توهم رفت؛ ولی نیهان سکوت یک

سکوت عمیق که نمی‌دونستم چیه بهمون خیره شد.

مامان خیلی آروم کراوات رو به نیهان داد و گفت:

- خوشبخت بشی پسر و نیهان، فراموش کن! چون اگر نکنی

من کاری می‌کنم فراموش کنی!

نیهان غمگین گفت:

- خاله تو دیگه چرا؟

مامان نفس عمیقی کشید و گفت:

- پسر گلم،

در حالی که بغض کرده بود و نسترن مامان نگاه می کرد گفت:

- خودت می دونی چقدر دوست دارم و چقدر برای این که بشی...

خوش حال میشم؛ اما الان وضعیت تو فرق می کنه و هیچی مثل

سابق نمیشه. پس فراموش کن که فراموش می کنم.

نیهان غمگین لبخند تلخی زد و گفت:

- مرسی.

نگاهش رو از صورت مامان برداشت مامان به نسترن دست داد و

براشون آرزوی خوشبختی کرد.

منم نفس عمیقی کشیدم و اول به سمت نسترن رفتم وقتی رفتم

سمتشون نسترن دستش رو دور دست نیهان حلقه کرد، نفس

عمیقی کشیدم و سعی کردم عادی باشم بدون اینکه دست بدم

گفتم:

- خوشبخت بشی.

به سمت نیهان حرکت کردم و خیلی آروم سرم رو بلند کردم و



نگاه عمیقی به چشم‌های عسلیش کردم. اصلاً به نگاه نسترن که داشت من رو با نگاهش می‌خورد توجه نکردم. فقط آخرین نگاهم رو به چشم‌های قشنگش دوختم که نگاهش رو همراه با غمی عمیق به چشم‌هام دوخت. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و در حالی که بزاق دهانم و قورت می‌دادم گفتم:

- خوش بخت بشی!

نیهان لبخند تلخی زد و گفت:

- می‌خوای بری؟

لبخند غمگینی همراه با پوزخند زدم و بهش پشت کردم و همراه مامان شدم و دیگه بهش نگاه نکردم؛ اما نگاه سنگینش تا آخرین لحظه روم بود. دم در آپارتمان بودیم که برگشتم و آخرین نگاهم رو بهش کردم و با همراه یک لبخند دردناک برایش دست تگون دادم. مامان چادرش رو سر کرد و مانتوم رو دستم داد در حال که دستم رو پایین آوردم، لبخند غمگینی زدم و به آرومی چشم‌هام باز بسته کردم. یعنی دیگه همه چیزی بین من و تو تموم شد خداحافظ برای همیشه! همینم شد یک خداحافظی که...

(کجا باید برم، یک دنیا خاطرت، تو رو یادم نیاره؟ کجا باید برم که یک شب فکر تو من رو راحت بذاره؟ چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره. محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره. کجا باید برم که تو هر ثانیهام تو رو اون جا نبینم؟ کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم؟ قرار بعد تو چه روزهایی رو من تو تنهایی ببینم؟ دیگه هر جا برم چه فرقی می‌کنه از عشق تو همینم)!

یک هفته از اون مهمونی گذشت. یک هفته است کار من شد گریه و یک هفته اس که مامان در حال دلداری دادن منه تا آروم بگیرم. اما آروم نمی‌شدم که نمی‌شدم دلم پر بود نیهانی که یک هفته ندیدم و همین حال رو خراب می‌کنه!  
آخه چرا من همیشه باید این قدر ضعیف باشم؟ چرا یک بار نشده قوی باشم؟

نفس عمیقی کشیدم که دوباره بغض نکنم که نیهان با نامزدش اومدن تو!

حالم خیلی بد شد، بازم بد شدم؛ اما نه دیگه نمی‌ذارم.

نمی‌ذارم چیزی یا کسی داغونم کنه این بهترین کاره!

نیهان با دیدن لبخندی از ته وجودش زد و با ذوق اومد سمتم،

اون دختره اول من و بعد نیهان رو با تعجب نگاه کرد و نفس

عمیقی کشید.

نیهان اومد سمت من و از پشت ویتترین گفت:

- چطوری خانوم خوشگله؟ می‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده

بود؟

با تعجب گفتم:

- نه بابا جدی - جدی دلت تنگ شده بود برام؟

غمگین نگام کرد و گفت:

- مگه میشه نشه؟ خوب - خوب قبلاً که نسترن رو دیدی این

هم دوست من جانان، جانان ایشون نسترن که موقع نامزدی

دیدیش!

نسترن لبخند زوری زد و سرد سلام کرد.

با تعجب نگاه کردم که اخم‌های نیهان توهم رفت؛ ولی نسترن

به روی خودش نیاورد و صورتش رو به اون سمت برد. در حالی که صورتش اون سمت بود گفت: صدرا هم الان میاد.

نیهان خون سرد گفت:

- بیاد!

نسترن نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت؛ اما نیهان ادامه داد و گفت:

- فراموش که نکردید حرفهای اون شب رو نسترن؟

نسترن نفس عمیقی و البته حرصی کشید و گفت:

- نخیر نکردم.

بعد با حرص رفت و نشست روی مبلهای شیرینی پزی نفس گرفتم و به نیهان نگاه کردم.

نیهان نفس عمیقی کشید و بهم نگاه کرد و گفت:

- چرا این قدر لاغر شدی؟ کلاً یک هفته هست که ندیدمت!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه خوبم؛ اما تو لاغر شدی.

نیهان نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه منم خوبم!

دیگه دو تامون چیزی نگفتیم که صدای یک پسره بلند شد.

- به \_ به سلام بر داماد عزیز!

نیهان لبخندی زد و گفت:

- صدرا کم مزه بیرون.

صدرا گفت:

- باشه بابا، چرا حرصی میشی؟

یکهو نگاهش به سمت من اومد.

با تعجب نگام کرد و گفت:

- واو چه زیبا، خوبید خانوم؟

اخم‌های نیهان توهم رفت؛ اما چیزی نگفت.

من خیلی جدی گفتم:

- بله ممنون.

لبخندی زد و گفت:

- خوب چیزی سفارش دادی؟ آخه این جا هم شد جا؟ بعد یک

هفته خواهر من رو آوردی بیرون!

نیهان بی حوصله گفت:

- تیکه ننداز صدرا.

- مگه دروغ میگم؟ پوف بی خیال، خوب خانوم زیبا میشه برای من هرچی بهتر بود بذاری، آخه با داماد عزیز بعد یک هفته هم رو دیدیم می خوامیم گپ بزنییم آخه امکان داره بازم یک ماه دیگه هم رو ببینیم هم من هم خواهرم!

نیهان حرصی نفس عمیقی کشید و اهمیت نداد و رفت کنار میز نسترن نشست.

اصلاً حالم خوش نبود؛ اما خوب سعی می کردم آرام باشم. سه تا بستنی با شیرینی آماده کردم و دادم مهربی ببره براشون، حالم خیلی گرفته بود وقتی صدای خنده‌های بلند نسترن می‌اومد و به عمد به من نگاه می‌کرد حالم رو بدتر می‌گرفت. این‌جا سوال بود برام چرا نسترن به عمد با صدای بلند می‌خنده و من رو نگاه می‌کنه؛ اما صدرا و نیهان آرام بودن و به روی خودشون نمی‌آوردن؟

بعد از ده دقیقه نیهان بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت و من رفتنش رو تماشا کردم. دیدم نسترن چیزی زیر گوش صدرا زمزمه کرد و به سمت من اومد.

خودم رو مشغول تمیز کردن میز کردم و انگار نه انگار فهمیدم که پشت ویتترین ایستاده و منتظر نگاه من هست؛ اما منم نگاهش نکردم تا این که صداش بلند شد و با تمسخر گفت:  
- حمالی کردن بهت خیلی میاد.

نفس عمیقی کشیدم تا بغض دوباره به گلوم چنگ نزنه. اهمیت به تیکش ندادم به کارم رسیدم که حرصی از جواب نگرفته دوباره گفت:

- می دونستی خیلی حال بهم زنی؟ آخه تو یک آدم کارگر و بدبخت با زندگی لجنی چه به دوستی با آدمای پول دار و خوش قیافه ای مثل نیهان!

بازم سکوت کردم می دونستم که این طور حرصش می گیره،  
- من موندم که نیهان از چی تو. ...

خواست ادامه بده که با تعجب سرم رو بالا گرفتم که ادامه

حرفش رو بزنه؛ اما نزد و حرصی گفت:

- چیه؟ برای این سرت رو بالا گرفتی؟ چی فکر کردی با خودت

گدا گشنه‌ی بدبخت! که چی نیهان از تو گدا خوشش میاد؟

حالم خیلی بد بود، آره راست میگه من یک آدم بدبختم که توی

سن پایین در حالی که امتحانات ترمم داره تموم میشه؛ دارم کار

می‌کنم و جون می‌کنم عین سگ تا خرج دوا درمون مادرم رو

بدم. چه به این تفکرات و آرزو داشتن‌ها یک لحظه فکر کردم

آدم با همین چند سانت زبون چه خوب می‌تونه یک نفر بچزونه و

حال درونی و روحیش رو دگرگون کنه.

اهمیت ندادم که خیلی جدی گفت:

- به نیهان نزدیک نشو و گرنه بد می‌بینی!

پوزخندی ناخواسته روی لب‌هام شکل گرفت و برای اولین بار

خوب از خودم دفاع کردم.

- تموم شد؟ اگر تموم شد منم یک چیز بهت میگم، ببین دختر

خانوم اگر نیهان تو رو دوست داشته باشه یعنی فقط برای خودته

نه حسادت کنی به قول خودت به یک کارگر بدبخت گدا گشته،



بین چقدر بی‌ارزشی که خودت رو با یک گدای بدبخت مقایسه می‌کنی.

صورتش سرخ - سرخ شده بود.

دل‌م خنک شد تا کی من باید تو سری خور باشم؟ تا کی باید جواب کسی رو ندم؟ من تغییر می‌کنم آروم - آرومو به وقتش تغییر می‌کنم.

یکه‌و عصبی حرف‌هایی بهم زد که همین‌طور خشکم زد،

یک حرف‌هایی زد که من توی طول عمرم فقط یک‌بار از

همسایه‌ها شنیدم. که چون دیر می‌رفتم خونه؛ اما این دختره

بی‌دلیل داره به پاکی من به... ..

اشک توی چشم‌هام جمع شد، بازم نتونستم سر تصمیم بمونم و

سرم رو انداختم پایین و اشکام تند - تند از چشم‌هام جاری شد.

احساس می‌کردم آروم گرفت، حالم اصلاً خوب نبود، آخه مگه من

چون کارگرم حقم این‌همه تحقیره؟ حقم این هست که همه‌اش

بهم توهین بشه؟ یکه‌و صدای جدی و رسای آریا بلند شد که

گفت:

- یک خانوم وقتی به خودش اجازه میده که به هم جنس خودش توهین کنه، پس هیچ فرقی با حرف‌هایی که بار طرف مقابل می‌کنه نداره.

در حالی که هنوز اشک‌هام تند- تند از چشم‌هام جاری میشد سرم رو بلند کردم که بانگاه جدی آریا که زوم شده بود رو نسترن و نسترنی که خشکش زده بود و بابیت به آریا نگاه می‌کرد مواجه شدم.

اصلاً حواسم به نیهان نبود که اون طرف کنار صدرا ایستاده و هر دو از حرف‌های زشت نسترن و دفاع قشنگ آریا خشک‌شون زده بود.

این قدر نگاه آریا به نسترن جدی و خشک بود که نسترن جرئت نمی‌کرد سرش رو بالا بگیره. در حالی که سرش پایین بود برگشت سمت من و خطاب به آریا گفت:

- این دختره رو بامن یکی می‌کنی؟ هه مسخره‌س، اون یک‌گدا گشنه‌ی بدبخته که دنبال نامزد منه و می‌خواد برا خودش

بقاپونش!

اشک‌هام تندتر از قبل از چشم‌های سبز و قشنگم بارید و همین باعث شد صدای عصبی آریا بلند بشه و بگه:

- خانوم محترم ایشون می‌تونن ادای حیثیت بکنن و از شما

شکایت بکنن این رو می‌دونید؟

نسترن خشکش زد و گفت:

- چی؟

آریا بی‌اهمیت بهش رو کرد سمت من و خیلی جدی گفت:

- بسته دیگه تو هم.

نفس عمیقی از ته‌دل کشیدم تا اشک‌هایی که معصومانه رو

صورت‌تم ریخته میشد و دل هر کسی رو آزارده‌خاطر می‌کرد رو

بند بیارم؛ اما سوزشی که ته‌قلبم از حرف‌هاش بود باعث میشد

اشک‌هام تندتر بارن و بند نیان.

صدای صدرا بلندشد و رو به‌نسترن گفت:

- باورم نمیشه انگار که نمی‌شناسمت، تو چطور!...

ناراحت به من نگاهی کرد و باسرعت از

شیرینی پزی خارج شد و نسترن جا خورده رو تنها گذاشت،  
نیهان آروم به منی که چشم‌هام از فرط گریه مطمئنم قرمز شده  
بود و نوک دماغم هم قرمز شد بود نگاه کرد و رو به نسترن گفت:  
- اون شب بهت چی گفتم؟ گفتم اگر اشکش رو دربیاری اشکت  
رو در میارم، بد کردی واقعاً بد کردی نسترن، حالا از این به بعد  
روی اصلی من رو می‌بینی!

خیلی جدی و البته عصبی بدون این که مثل همیشه ازم دفاع کنه  
و دل داریم بده رفت. اشک‌هام تندتر جاری شد و بی‌جون افتادم  
رو صندلیم، دلم خیلی پر بود اوج نامردیش بود حداقل دل داریم  
می‌داد.

(کی واسه‌مون تقدیر باخودکار مشکی نوشت؟ کی آخر این قصه  
رو با ضربه‌ای عشقی نوشت؟ کسی سمتم بیاد دل نمی‌بندم بهش،  
بعد تو عمرا دیگه اعتقاد ندارم به عشق) !

بعد از رفتن نسترن آریا هم بدون کلمه‌ای حرف رفت و من باحالی  
داغون و اشک‌هایی که قصد بند اومدن نداشتن راهی خونه شدم؛

قلبم از

این همه دردی که تو سن پایین داشتم می کشیدم آزرده خاطر  
میشد.

حالم اصلا خوب نبود، از گریه‌ی معصومانه‌ام بدون هق - هق باعث  
شد نفسم بگیره و حالم بد بشه.

دیگه جون نداشتم و تلو - تلو خوردم که

یک خانوم سریع دستم رو گرفت و با اون چهره‌ی مهربون و  
قشنگش گفت:

- خوبی دخترم؟ دوست پسرت تنهات گذاشته؟

هه حال من از چی خرابه و این خانوم داره راجب چی حرف  
میزنه؟!!

حق هم داره، دختری به این سن مگر مشکلی داره؟ هه مگه ول  
کردن دوست پسرش تنها مشکل یک دختر تو سن من؟

در حالی که تلخ لبخند زدم گفتم:

- کاش دغدغه‌ی منم مثل همه‌ی هم سن‌های خودم ول کردن

دوست پسرم بود نه این همه مشکل توی سنی به این پایینی -  
اون خانوم رو باجا خوردنش تنها گذاشتم، تا خونه گریه کردم و  
مردم با ترحم و بعضی ها با تعجب نگام می کردن، بعضی ها هم  
تیکه می نداختن که دیگه جون تیکه های این ها رو نداشتم -

(مریض حالیم خوش نیست نه خواب راحتی دارم نه مایلم  
به بیداری درون ما دفاع اتاقتش تو مبتلا به درمانی نه من دچار  
بیماری کنار تخت می خوابم مگر هوا که بند آمد نفس کشیدن  
باشم تو روز می شوی هر شب و صبح می شوی هر روز تو خواب  
راحتی داری )

نزدیک خونه اشک هام رو پاک کردم تا نفهمه اما چه فایده  
چشم های سرخم خبر می داد از سر درون -  
خوبه مامان فکر می کنه به خاطر نیهان و نمی دونه چی با یکی  
یدونه ش کردن، به غروب آفتاب نگاه کردم شاید برا بعضی ها  
قشنگ باشه و شاید بعضی ها کنار دریا دارن عشق می کنن و  
غروب آفتاب رو می بینن اما غروب آفتاب برا من مسخره ترین و  
حال گیرترین زمان ممکنه -

کی همیشه تموم بشه و دیگه نیهان رو نبینم؟ هربار با دیدنش  
داغون تر میشم، دوست دارم برم جایی که کسی از جام باخبر  
نشه، یعنی میشه؟

\*\*\*

آخرین امتحان ترمم که منطق بود رو دادم و تموم شد، بچه‌ها  
باشک و آه از هم‌دیگه خداحافظی کردن و متاسفانه محدثه‌ی  
قاسمی راهی شهری دیگه شد و دیگه برا سال‌های بعد پیش ما  
نموند، ندونستم خودم هم قرار نیست بمونم.

\*\*\*

در حال بستن کارتون شیرینی برا مشتری بودم که یک‌مرد  
سیاه‌پوش باقیافه‌ی خشمگین و ترسناکی اومد تو که قلبم شروع  
کرد به تند زدن، کنار صورتش از رو گونه‌ش تا کنار لبش زخم بود  
و بخیه‌ش باز شده بود و جاش مونده بود.  
واقعا ازش ترسیدم، نگاش بهم تهدیدآمیز و  
پرتمسخر و ترسناک بود سریع به آریا پیام دادم و همه رو با پیام  
براش توضیح دادم، اصلا حواسم نبود مشتری یک‌ساعته منتظره.

هیچ جوابی از آریا نیومد، دست پاچه سریع کار مشتری رو راه انداختم و سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم، یهو اون مرد زشته با اون نگاه کریه و ترسناکش اومد سمتم و گفت:

- خوبی خانوم کوچولو؟

درحالی که مطمئنم رنگم از ترس پریده بود گفتم:

- ممنون.

بعد درحالی که صدام می لرزید گفتم:

- آقا .... او..م...چ..ی...می...خواید؟

مرده لبخند وحشتناک دیگه ای زد و گفت:

- چرا خانوم کوچولو ترسیدی و به لکنت افتادی؟

- من نترس...ی...دم.

مرد:

- اما رنگ پریده گیت این رو نشون نمیده خوشگله!

درحالی که از ترس می خواستم سکته کنم چیز دیگه ای نگفتم که

ادامه داد:

- حیف که دستوری دیگه بهم دادن وگرنه....



اصلا خودت رو جای من بذار اگه تو بودی چه کار می کردی؟ وقتی

چنین دختر زیبایی رو در روت هست چه کار می کنی؟

احساس می کردم الانه که سخته کنم برا همین تند گفتم:

- حرف ... حرف .... دهنهت رو ... بفهم.... عوضی!

در حالی که پوزخند پرتمسخری رو لبش بود اومد اینور ویتترین،

می خواستم جیغ بزنم اما از ترس صدام در نمی اومد. در حالی که

می لرزیدم گفتم:

- تو رو خدا برو- برو ولم کن.

مرده لبخند چندشی زد و گفت:

- حالا که اومدم کجا برم؟

احساس می کردم اگر ادامه داشته باشه سخته می کنم و از حال

میرم، اون جلو- جلو با اون قیافه ی چندش و چشم های قهوه ای و

پوست برنزه و زشت می اومد سمتم و منم بار به بار از ترس

عقب تر می رفتم. در حالی که می دونستم چشم های سبزم وقتی

می ترسم یا گریه می کنم زیبایی شون صد برابر میشه اون می اومد

جلو و من می رفتم عقب، همین طور عقب- عقب می رفتم که

خوردم به دیوار و دیگه هیچ راه فراری وجود نداشت.

مرده درحالی که لبخند رو لبش بود اومد و دو دستش رو اینور و اونور دیوار کنار صورتم گذاشت، احساس می‌کردم دیگه دارم می‌میرم. مرده درحالی که لبخند به‌همراه پوزخند رو لبش بود آروم یکی از دست‌هاش رو برد تو جیب شلوارش و درحالی که بانگاه چندشی

به لب‌هام نگاه می‌نذاخت تفنگش رو بیرون آورد؛ آروم کنار شفیقه‌م گذاشت و دیگه داشتم می‌مردم که گفتم:

- زمانش رسیده بمیرم اما مامانم چی؟

اون - اون گناه داره، فقط من رو داره کی می‌خواد ازش نگه‌داری کنه؟

برا همین درحالی که نگاه چندشش به‌لبم بود یک قطره اشک از چشم‌هام جاری شد که انگشتش رو آورد تا پاکش کنه اما با ترس سرم رو کنار کشیدم که پوزخندی زد.

- تو رو... خدا... ولهم... کن... تو رو... خدا.

پوزخندی زد و خواست کار خودش رو انجام بده و

بعد بکشتم که صدای تیراندازی از بیرون بلند شد و صدای  
عصبی آریا و خیلی مامور دور و اطرافش که عصبی به اون اشغال  
نگاه می کردن.

با دیدن شون انگار کل دنیا رو بهم دادن برا همین وقتی نگاه آریا  
بهم خورد باخیال راحت چشم هام رو، روی هم گذاشتم و دیگه  
چیزی نفهمیدم.

وقتی چشم هام رو باز کردم چشم های پر از خون مامان رو دیدم  
که از گریه ی زیاد سرخ شده بود، درحالی که لب های خشکیده م  
رو از هم باز کردم و گفتم:

- مامان چرا ... چرا ... گریه ... کردی؟

مامان درحالی که باز بغض کرده بود گفت:

- یکی یه دونه م چی به سرت اومده دورت بگردم ها؟

جون نداشتم حرف بزنم فقط با بغض به چشم های قشنگ اشکیش  
نگاه کردم.

آریا اومد کنار مامان و خیلی جدی نگاهی به من و بعد به مامان

انداخت و رو به من گفت:

- حالت خوبه؟

یعنی این مرد یک درصد احساس نداشت؟ اصلا چشم‌هاش

اون قدر سرد بود که...

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

- بله مرسی.

یک خانوم چادری با لبخند اوامد سمتم و پیشونیم رو بوسید و

گفت:

- این داداش ما یکم خشکه ولی نمی‌دونی چه قدر نگرانت بود.

آریا با اخم و اعتراض گفت:

- مریم؟

مریم که الان دونستم خواهر آریاست بی خیال لبخندی زد و

گفت:

- مگه دروغ می‌گم داداش؟

آریا حرصی نفس عمیقی کشید و گفت:

- برو بیرون می‌خوام تنها باهاشون حرف بزنم.

مریم نوچی کرد و گفت:

- عمرا منم هستم.

آریا که دونست از پس خواهرش بر نمیاد اومد سمت مامان و

گفت:

- خانوم زمانی همون طور که براتون توضیح دادم جون دختر شما

در خطر، اون عضوی از ما شده برا همین جونش تا زمانی که

حواس ما بهشون نباشه در خطر، اگر یکم دیرتر رسیده بودیم

معلوم نبود چه اتفاقی ممکن بیوفته.

خب عادت به مقدمه چینی ندارم و یه راست میرم سر اصل مطلب.

خانوم زمانی افرادی هم سن و سال جانان تو باند ما وجود نداره و

اولین نفرن، برا همین ما یک خونه تو مجتمع نظامی و سازمان

وجود داره که افرادی مثل جانان و خانوادهشون در اون جا زندگی

می کنن.

ما یک واحد نقلی کوچیک از اون مجتمع برا شما در نظر گرفتیم و

از این به بعد زیر نظر ما و در اون مجتمع که تمام امنیتی هست

زندگی می کنید.

با صدایی که انگار از ته چاه بلند میشد بهش گفتم:

- شغلم چی؟ کی می خواد خرج خونه و زندگی ما رو بده؟

آریا خیلی جدی گفت:

- به هیچ وجه دیگه اون جا کار نمی کنی.

پوزخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

- حتی فکرش رو هم نکن.

آریا عصبی گفت:

- تو سازمان به شما حقوق داده میشه اونم ماهانه، به اندازه‌ای

هست که پول دوا و درمان مادرت و خرج‌های اضافه رو بدی.

می دونستم قبل از این که بیاد راجبم تحقیق کرده برا همین برام

سوال نبود از کجا می دونه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آقای آریا ما نیازی به صدقه نداریم خودمون از پس خودمون بر

میایم.

مریم خواست چیزی بگه که آریا نداشت و خیلی جدی و عصبی و

دستوری گفت:

- جانان این صدقه نیست بفهم، اصلا بعد از این ماموریت قرار بود چون به ما کمک کردی به عنوان کمکی که کردی یک واحد به شما داده بشه اما ممکن بود چندین سال طول بکشه برا همین از همون اول قصد ما همین بود، اون روز هم اومدم این رو بهت بگم که اون مشکلات پیش اومد و نشد برا همین به امروز فکر کن کافی بود یکم دیر پیام.

نفس عمیقی کشیدم و در سکوت به مامان و بعد به آریا نگاه کردم.

مامان که دونست من منتظر جواب اون هستم برا همین گفت:

- خب دخترم جون تو از هر چیزی مهم تره، مطمئنم پسرم آریا هم خیر خواه توه پس من مخالفتی ندارم.

آروم گفتم:

- به یک شرط قبول می کنم مامان.

مامان سوالی نگام کرد.

- نیهان هیچ خبری از ما نداشته باشه و اصلا ندونه که کجا داریم

میریم و قراره بریم.

مامان اول با تعجب و بعد گفت:

- اگر خودت نمی‌گفتی خودم این کارو نمی‌کردم.

آریا گفت:

- خوبه پس الان برین و وسایل رو جمع کنیم تا ببرم تون.

من: نه تا فردا می‌خوام از عمو خداحافظی کنم بعد تا فردا

وسایل هامون رو جمع کنیم، درثانی نفسی گرفتم و گفتم:

- نیاز دارم امشب رو خونه‌ی خودمون باشم.

آریا کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

- اوکی فردا اگر شد خودم میام دنبال تون اگر نشد یکی از بچه‌ها

میاد.

\*\*\*

تمام شب رو به این فکر کردم که چه‌طور به عمو بگم؟ اصلا

چی بگم؟ همیشه که واقعیت رو هم بهش بگم برا همین تصمیم

گرفتم نامه بنویسم.

فردای اون روز با تک زنگ ناشناسی که بهم زده شد فهمیدم



دوست آریاست که اومده دنبال مون، نیازی نبود وسایل کهنه مون رو ببریم چون اون جا تمام مبله بود و همه چی داشت. همون طور که آریا گفته بود همه چی بود.

چمدون هامون رو برداشتیم و بیرون رفتیم، آریا گفت: اگر شخص ناشناسی بود اول بهش بگو رمز رو بگه چون ممکنه از افراد اون ها باشه و چون تون در خطر بیوفته، برا همین وقتی یک پسر جوون هم سن و سال آریا از ماشین پیاده شد گفتم:

- رمز؟

لبخند آرومی زد و گفت:

- از اول تا بی نهایت.

نفس عمیقی کشیدم چون رمز رو درست گفتم. سوار ماشین شدیم و گفتم که کنار شیرینی پزی نگه داره.

نامه رو دادم دست مهتری و ازش خواستم درش رو باز کنه و مستقیم اون رو بده به دست عمو، اونم سرش رو به عنوان تایید تکون داد و چیزی نگفت.

ولی با ناراحتی ازم خداحافظی کرد که اصلا برام مهم نبود.

- سلام عمو، امیدوارم حال تون هر جا که باشید خوب باشه و شاد و خرم و سالم و سر حال باشید، عمو شما محبت‌های خیلی زیادی به من کردید و من هیچ وقت محبت‌های شما رو فراموش نمی‌کنم، شما تو این چند سال جای پدر نداشته‌م رو برام پر کردید و همون کاری رو کردید که پدرم برام انجام نداد، عمو جان لطفا از اینکه رو در رو باهاتون خداحافظی نکردم من رو ببخشید چون روی دیدن صورت تون رو در هنگام خداحافظی نداشتم و اینکه دوست نداشتم مجبور به دروغ گفتن به شما بشم؛ عمو بهتون قول میدم یک روز بیام و همه چیز رو براتون تعریف کنم از همون رفتن تا اومدن پیش شما، عمو نگران من و مادرم نباش جامون امنه و خیال تون راحت و این که عمو اگر نیهان اومد و پرسید که کجا هستم بهشون بگید جانان رفت سراغ زندگی و توهم برو سراغ زندگی و کنار زنت خوشبخت باش، عمو دلیل این که حداقل بهتون نگفتم کجا زندگی می‌کنم نیهان بود چون ممکن بود شما رو مجبور کنه و شما هم آدرس خونه‌ی ما رو بهشون می‌دادی، عمو فراموش نکنید که خیلی -

خیلی دوست دارم و همیشه پدر من خواهید بود، دنبال من  
نگردید که جایی که قراره برم خیلی دورتر از این حرف‌هاست.  
دوست داره شما جانان.

پنج سال بعد.

در حالی که تند - تند از پله‌ها پایین می‌اومدم از همون جا عین  
اسکول‌ها داد زدم:  
- آریا اومدم.

سریع در آپارتمان رو باز کردم که آرتام رو اخمو کنار ماشین  
دیدم.

آرتام: جانان باز تو که دیر کردی! می‌خواستی هی نیای.

- هوف خب تو هم کافیه کم عین پیرزن‌ها غر بزن اوکی، بیا بریم  
دانشگاهم دیر شد.

آرتام حرصی نفسی گرفت و گفت:

- خانوم رو، طلب کارم هست!

درحالی که ریز - ریز می‌خندیدم گفتم:

- جناب آرتام آریایی وقت شناس عصبی نشید، راه بیوفتید اول سالی دیر شد دانشگاہم۔

آرتام حرصی نفسی دیگہ کشید و سوار شد و با حرص از همون جا داد زد:

- مادمازل نیام درو ہم برات باز کنم؟

درحالی کہ در جلوی ماشین رو باز کردم نشستم و گفتم:

- ہوف آرتا اگہ می کردی چی میشد۔

آرتام حرصی تقریبا داد زد:

- جانان کم بہمن بگو آرتا اسمم آرتامہ۔

بی خیال خندیدم و گفتم:

- تو این چہارسال عادت نکردی جناب؟

آرتام درحالی کہ خندہش گرفتہ بود گفت:

- وللہ اون جانان تو سری خور احمق کجا و این جانان شاد و شر و

شیطون و جدی و اخمو و.....

ہوش - ہوش وایسا پیادہشو باہم بریم، چیزی دیگہ نموندہ بارم

کنی؟

آرتام خندید و گفت:

- باید فکر کنم نمی‌دونم.

در دانشگاه ایستاد و گفت:

- برو چشمم از چشمت بیوفته.

در حالی که می‌خندیدم از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- حالا - حالا هستم در خدمت، دستی برایش تکون دادم و

گفتم: بای - بای آرتامی.

آرتام لبخندی زد و گفت:

- مراقب خودت باش شاید نتونستم پیام دنبالت آژانس بگیر

جانان، تاکید می‌کنم مستقیم خونه.

لبخند زدم و گفتم:

- چشم - چشم - چشم، اوکی.

خندید و دستی تکون دادم که پاش رو گذاشت رو گاز و رفت.

امسال جز تخصصی‌ها که اونم به اجبار با بچه‌های پارسال کلاس

برنداشتم امسال بچه‌های دروس عمومی کاملاً برام جدیدن و

نمی‌شناسمشون. وقتی دوازدهم رو تموم می‌کردم تصمیم گرفتم

یک سال جداگانه برا کنکور بخونم که رشته‌ی تربیت معلمی قبول بشم، آرتام بهترین مدرسه رو برام در نظر گرفته بود و من اون جا فارغ التحصیل شدم؛ دلم برا ملکی تنگ شده اونم همون سال رفتن ساوه و دیگه هم ندیدمش، تنها دوستم در اون جا بود. خب بگذریم، کنکور رو با رتبه‌ی صدها سی قبول شدم و تربیت معلمی دانشگاه شهید بهشتی رو زدم که وکالت قبولم کردن، منم که از خدا خواسته به مامانم گفتم و مامان هم دیگه مخالفتی نکرد و چیزی نگفت.

سال اول نذاشتم هیچ کس بهم نزدیک بشه و من هنوز هیچ دوستی ندارم آخه می‌دونی کل کلاس فیس و افاده زیاد داشتن، همه باباهاشون خرپول بودن برا همین زیادی ناز می‌اومدن و همین برام غیر قابل تحمل بود، برا همین امسال اون‌ها هر استادی برداشتن که باهم باشن من مخالف اون‌ها برداشتم تا باباشون نباشم. فقط دعا- دعای این بود که این‌ها هم این طوری نباشن چون باباشون نمی‌سازم.

متاسفانه تو این دوهفته‌ی اول فقط یک‌روزش رو عمومی

داشتیم، باقیش تخصصی بود برا همین این دوهفته رو باید با اون نکبت‌ها بسازم و دعوا راه نندازم باهاشون خدا بخیر کنه. عصبی از کلاس زدم بیرون و به سمت خروجی دانشگاه حرکت کردم، به معنای واقعی اعصابم رو خراب کردن آخه آدم چه قدر فیس و افاده داشته باشه؟ آدم و دیوونه می‌کنن این‌ها. درحالی که کلافه و عصبی بودم دستم رو برا اژانسی تکون دادم که نگه‌داشت و گفتم:

- مه آباد؟

- بفرما خانوم.

تشکر کردم و نشستم، نیم‌ساعت کلا راه بود تو این نیم‌ساعت همه‌ش به اون روانی فکر کردم آخه آدم مگه چه قدر می‌تونه پروو و از خود راضی باشه؟ آخه این خاک بر سرها به چیه خودشون می‌نازن؟

بعد از این که رسیدم کرایه رو حساب کردم و به سمت مجتمع مون یعنی همون مجتمع شهاب حرکت کردم، خدایی مجتمع خیلی

خوبی بود.

یک حیاط سبز بزرگ داشت که چهار تا تاب و پنج تا سرسره و سه تا الاکلنگ داشت، اصلا بچه‌ها حال می‌کردن منم که آرزو به دل بودم نصف شب‌ها دزدکی می‌اومدم و تاب بازی می‌کردم. خدایی خود جوکم با این لنگ‌های دراز هو- هو می‌کردم.

آخه من که بچگی نکردم برا همین دوست دارم بازی کنم دیگه. شخصیت جدیدم روز به روز بیشتر روش کار می‌کردم به طوری که مامانم اصلا باور نمی‌کرد. همون قدر مامانم رو دوست داشتم و همون قدر حاضر بودم بمیرم براش، خداروشکر از وقتی اومدیم این‌جا دیگه اون نگاهای تلخ و ناراحتی رو به من نمی‌کنه و همین من رو آروم می‌کنه.

در حالی که غر- غر می‌کردم از دست سهرابی وارد آپارتمان شدم؛ مجتمع شش تا آپارتمان سه طبقه‌ای داشت و نیازی به آسانسور نداشت. پله‌هاش کم بود برا همین آسانسور نداشت ما هم که خداروشکر طبقه‌ی دوم بودیم، از این بهتر مگه میشه؟ البته هر یک طبقه سه تا واحد داشت، مثلا طبقه‌ی ما سه تاخونه



بود.

تند- تند پله‌ها رو بالا رفتم و درحالی که حرصی بودم کفش‌هام رو با حرص کندم و یکی- یکی پرتاب‌شون کردم که هر کدام به سمت رفتن.

محمد پسر حاج رضا که یک خونواده‌ی به شدت سنگین مودب و خلاصه همه چی تموم بودن رو دیدم که سرخ شده بود و سرش رو انداخته بود پایین، خدایی از این خونواده خیلی خجالت می کشیدم.

لبخند ژکوندی تحویل محمد دادم و سریع کلید رو در انداختم و دویدم تو و خودم رو فحش بارون کردم، محمد بیست و پنج سالش بود و دانشجوی ارشد فیزیک بود، یک پسر خیلی مودب با چشم‌های عسلی درشت و دماغ ساده و دندون‌های مرتب و سفید با پوست برنزه بود. یعنی من کراش زدم رو دندون‌هاش از بس که سفید و قشنگ بودن.

البته هر موقع به چشم‌هایش نگاه می‌کنم غم عالم تو دلم رخنه می‌کنه، هنوز نتونستم اون دو تا چشم‌عسلی قشنگ رو فراموش کنم کسی که ازم دفاع کرد و من رو به حال خودم گذاشت؛ کسی که برا اولین بار برام تولد گرفت و هنوز که هنوزه کادوی قشنگش رو دارم و هنوز که هنوزه از دستم جداش نکردم، تو این پنج‌سال یک‌بار نشده موقع خواب چشم‌های قشنگ عسلیش مدنظرم نباشه، چشم‌هایی که بد کرد باهام و قلبم رو دزدید. آریا به معنای واقعی تو این مدت کم برا من و مامان گذاشته بود، واحد کنار ما خونه‌ی آریا و اون یکی هم حاج رضا بود. محمد هم داخل باند هست و پدرش هم بازنشسته توشونه اصلاً خیلی احترامش رو دارن تنها خانواده‌ای که تو مجتمع برایشون احترام قائلم همین، با بقیه مشکل دارم و همه‌ش دعوا می‌کنن حتی با مریم کلاً دو تا مون کرم داریم و هم رو اذیت می‌کنیم. آریا یک خواهر و دو تا برادرن که مریم و آرتام و آرسام پدرشون داخل سپاه بوده اما تو یکی از ماموریت‌ها جانباز میشه و مادرشون زن خیلی خون‌گرم و مهربونیه که خیلی من و مامان

دوشش داریم، آرسام دوسال از آرتام بزرگ‌تره خاک بر سر هر دوشون آخه ترشیده‌ان و قصد زن گرفتن ندارن، مریم هم سر دسته همه‌شونه. مریم هم سن نیایش بود و بیست و چهار سالش بود و آرتام وقتی دیدمش بیست و چهار بود یعنی الان بیست و هشت و آرسام هم سی سالش؛ کلاً خونواده‌ی اون‌ها رو هم دوست دارم آرسام هم مثل آرتا خیلی هوام رو تو این چندسال داشته، واقعا دوشش دارم زیاد.

دست از فکر کردن برداشتم و داخل اتاقم شدم و کیفم رو یک‌جا و مانتوم رو یک‌جا و طبق معلوم شلوارلیم و رو شلوار خونه‌گیم کرده بودم، من هنوز نتونستم این عادت رو ترک کنم خدایی. رو تخت نرم و صورتی رنگم نشستم و آروم دستم رو نوازش گونه رو دستبند قشنگ نیهانم کشیدم.

یعنی الان داره چه کار می‌کنه؟ حالش خوبه؟ خوشبخته؟ یعنی نسترن رو بغل می‌کنه و قربون صدقه‌ش میره؟ هی بازم رفتم تو فکر چشم عسلیم.

هه چشم عسلیم! اون قدر دلم براش تنگ شده که دوست دارم

یک بار دیگه ببینمش، چندباری تا در خونه شون رفتم ولی فهمیدم اون ها هم بار کردن و کسی از شون خبر نداره، دوست داشتم حداقل این طور از دور می دیدمش الان نیهانم بیست و شش سالش شده.

باید استاد دانشگاه شده باشه حتی ندونستم رشته دانشگاهیش چیه؟

غمگین نفس عمیقی کشیدم و رو تخت دراز کشیدم و با فکر به این که شاید یک روزی دوباره چشم های قشنگش رو ببینم به خواب رفتم. خواب های عجیبی که دست از سرم بر نمی دارن و تو این سه سال اخیر همه ش این خواب عجیب و یک بند تکراری رو می بینم.

\*\*\*

بازم تند از خواب بیدار شدم، خدای من این خواب ها یعنی چی؟ آخه چه منظوری دارین؟ یادمه چند وقتی هم تو نوجوونیم می دیدم شون.

همه ش یه مرد مسنی میاد تو خوابم که کنارش یه پسر جوون

هست که هر دوشون یک چشم شون خون و یک چشم شون اشک،  
دلَم گرفت یعنی چی؟ چرا چهره شون خوب مشخص نیست؟  
یعنی کین؟

با من چه کار دارن؟ چرا حس می کنم خیلی غمگینن؟

حالم باز گرفت به مامان تا حالا راجبش اصلا چیزی نگفتم حتی  
آرتام، آرتام و خونوادهش تنها کسانی بودن که از گذشته‌ی تلخ  
ما خبر داشتن. دوست نداشتم جز آرتام کس دیگه‌ای بدونه اما  
خب مامانم بهشون گفت.

بابام یک‌سالی که از ازدواج شون می‌گذره دیوونه‌وار عاشق مامانم  
میشه و خیلی دوشش داره، مامانم هم همین‌طور اما مامانم کم-  
کم متوجه اخلاق‌های عجیب بابام و گیر دادن‌های عجیبش میشه  
مامان گفت که به بهانه کار

می‌رفت ولی پشت دیوار یا بالای دیوارها و بالای ستون برق‌ها

قایم میشد تا بینم مامانم کجا میره؟ چه کار می‌کنه؟

مامانم از این موضوع خبر نداشت تا این‌که جاوید داداشم به دنیا  
میاد، دیگه اونم شد دردی رو دردهای مامانم.

بابام عادت زدن نداشت اما با اون زبون تند و تیزش مامانم رو خیلی عذاب داد، همه‌ش می‌گفت به حالت شوخی اما جدی که فکر می‌کنم این بچه بچه‌ی من نیست، مامانم گفت که شوکه شدم اما وقتی نگاه جاوید می‌کنه که بار به بار بزرگ‌تر میشه و شباهت زیادی به بابا داره اون رو قبول می‌کنه، گفت کار نمی‌کرد و می‌رفت قایم میشد تا ببینم من بیرون میرم یا نه؟ اصلاً دارم چه کار می‌کنم؟ کسی و میارم خونه یا نه؟ وقتی مامانم این‌ها رو می‌گفت دلم ریش-ریش میشد، ناراحت می‌شدم برا مامان و از بابام بار به بار متنفرتر می‌شدم.

گذشت تا این که مامانم من رو حامله شد و همین بابام رو بیشتر عوض کرد، همه‌ش فکر می‌کرد من بچه‌ش نیستم حتی زمانی که به دنیا اومدم.

رنگ چشم‌های جاوید مثل من کپی بابا بود و اون موقع هشت سالش بود، متأسفانه اون مریضی تو وجود بابا رو جاوید هم اثر

گذاشته بود ولی رفتارهای بابام بار به بار بدتر و گندتر میشد تا

اینکه

مامان:

- جانان - جانان مادر کجایی؟

سریع از اتاقم بیرون رفتم و گفتم:

- جانم چشم کلاغی من -

مامان لبخندی زد و گفت:

- مزه نریز بچه، بیا این کیسه‌ها رو ور دار خسته شدم -

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم مامان قشنگم -

مامان:

- امروز دانشگاه چی شد؟ خوب بود؟

- هی چی بگم چندان عالی نبود -

اخم‌های مامان توهم رفت و گفت:

- باز دعوا کردی؟

لبخند ژکونی هم تحویل مامان دادم و گفتم:

- خب حالا.

مامان عصبی ملاقه رو برداشت و درحالی که بار به بار به من نزدیک تر میشد گفت:

- مگه نگفتم اگر یک بار دیگه دعوا کنی با همین آدمت می کنم!  
درحالی که ریز- ریز می خندیدم عقب- عقب رفتم که خوردم به در، سریع در و باز کردم و الفرار دویدم سمت واحد آریا اینا که مریم درو باز کرد.

سریع پریدم تو و پشت مریم پناه گرفتم.

مریم درحالی که می خندید و سعی می کرد چادرش رو از دست های مشت شده اش آزاد کنه گفت:

- خاله بیا- بیا برو تو این نره خر رو آدم کن.

درحالی که چشم هام گرد شده بود یکی محکم کوبیدم تو سرش که ناله اش بلند شد و شروع کرد یکریز فحش دادن، رفتم داخل دیدم خاله در حال آشپزی و آرسام سرش تو لپ تاپ شه و عمو هم در حال ذکره، وقتی من رو دید لبخندی زد و به کاناپه کنارش اشاره کرد.



عمو جانباز از نوع فلجش بود و از کمر به پایین بی حس بود.  
وقتی کنارش بودم خدایی آرامش داشتم، آرسام با دیدنم  
لبخندی زد و گفت:

- باز خاله رو اذیت کردی در رفتی اومدی خونه‌ی ما؟  
در حالی که خنده‌م گرفته بود سرم رو به‌عنوان تایید تکون دادم  
که خاله آروم با ملاقه‌ی دستش زد تو سرم.  
تند برگشتم و گفتم:

- خاله از دست مامان در رفتم به این‌جا پناه آوردم حالا تو  
می‌خوای بزنی؟!  
خاله خندید و گفت:

- باز تو دانشگاه اول روزی شر درست کردی و مامانت رو اذیت  
کردی؟  
- نه، من و آزار و اذیت؟ آرسام من به این خوبی اصلاً آزار و اذیت  
بلدم؟

آرسام به‌حالت مسخره‌ای گفت:  
- مامان جونم این آزار و اذیت بلده؟

با این حرکات، آرسام و خاله و عمو زدن زیر خنده منم خندهم

گرفت و رفتم پیش عمو نشستم، به آرسام گفتم:

- از تو و اون داداش ترشیده‌ت بهترم.

آرسام باحرص گفت:

- کم به من بگو ترشیده بی ادب.

درحالی که می‌خواستم حرص آرسام رو در بیارم رو به خاله کردم

و گفتم:

- خاله اون دو تا دبه ترشی که گرفتی سه تاش نکن وگرنه مریم

هم می‌افته رو دست تون بعد کی می‌خواد شوهر برا این بداخلاق

پیدا کنه؟ اونم می‌مونه رو دست مون.

خاله درحالی که خنده‌ش گرفته بود گفت:

- خدا نکشتت دختر.

خندیدم و چیزی نگفتم ولی آرسام باحرص گفت:

- خودت میری یا خودم بندازمت بیرون.

چشمکی زدم و به اون چشم‌های استخوانی مشکی رنگ نگاه

کردم و گفتم:

- نیازی نیست زحمت بکشی و حمالی همیشه گیت رو بکنی  
میرم.

آرسام از جاش پرید که تند در رفتم و صدای خنده‌ی خاله و عمو  
رو تنها شنیدم.

درحالی که سوت می‌زدم رفتم دست گذاشتم رو زنگ  
آپارتمان مون تا مامان درو باز کنه، می‌دونستم باید امشب رو  
کارتون خواب بشم برا همین همیشه برا این که از کارتون خواب  
شدنم جلوگیری کنم اون قدر دستم رو، روی این زنگ می‌ذاشتم  
که مامان مجبور میشد و کلافه بعد از یک کتک حسابی راهم  
می‌داد خونه، هی اینم شد زندگی؟

درحالی که خنده‌م گرفته بود خواستم سوت دیگه‌ای بزنم که با  
دیدن همسر حاج رضا راست و مودب، باوقار و ایسادم که  
ستاره‌جون لبخندی زد و گفت:

- دخترم باز پشت در موندی؟

پوفی کردم و گفتم:

- ولله خاله ستاره این مامان افتاده سر دنده‌ی لچ باهام و از خونه پرتم کرد بیرون.

خاله ستاره آروم خندید و گفت:

- مطمئنم باز یک کاری کردی یهو لبخند شیطونی زد و ادامه داد:

- نکنه باز تو دانشگاه دعوا کردی؟

چشم‌هام رو الکی گرد کردم و گفتم:

- اوا خاله من و این حرف‌ها؟!!

خاله خندید و گفت:

- آره تو که راست میگی.

لبخندی زدم و دستم رو دوباره گذاشتم رو زنگ.

خاله آروم با کلیدش در واحدش رو باز کرد و گفت:

- کم دست بزار رو زنگ مامانت خونه نیست، بیا خونه‌ی ما تا

زمانی که مامانت اومد.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی خاله مزاحم نمیشم، مامانم تا کجا خودش رو قایم

می‌کنه تا من آواره بشم؟ آخرش پیداش میشه دیگه.

خاله اما نداشت و اومد سمتم دستم رو گرفت و به سمت در  
ورودی راهنماییم کرد منم دیگه بدون تعارف رفتم تو.

خاله ستاره هم چشم‌هاش عسلی بود اما عمو قهوه‌ای بود که  
محمد و محنا شبیه پدرشون بودن جز رنگ چشم‌هاشون.

خاله اومد تو و درو پشت سرش بست، سریع خریدها رو ازش  
گرفتم و به سمت آشپزخونه بردم. فکر کردم کسی خونه نیست  
برا همین بدون اینکه خجالت بکشم یا چیزی رفتم تو حال‌شون  
که با دیدن محمد بی‌چاره که رو کاناپه خواب بود شوکه شدم.  
تند برگشتم سمت خاله و گفتم:

- خاله محم، یعنی آقا محمد خوابه من برم بهتره.

اخم کرد و گفت:

- کجا دختر بمون بینم، محمد اتاق داره می‌خواست بره تو  
اتاقش.

بی‌چاره چنان معصومانه خوابیده بود پیشی بشه بچم، خاله  
خواست بیدارش کنه که نداشتم و گفتم:

- بی‌خیال خاله، بی‌چاره خوابه بزار بخوابه.

خاله لبخندی زد و گفت:

- هی امان از دست این پسر آدم بشو نیست انگار نه انگار بیست و پنج سالش، همیشه سر این موضوع بحث داریم باهم. یهو لبخند تلخی رو لبهام شکل گرفت و سعی کردم عادی باشم تا خاله نفهمه.

من و مامانم دغدغه‌مون این بود از گشنگی نمیریم، می‌بینی دغدغه‌ی مردم چیه؟

هه هرچه قدر سعی کنم قوی باشم و اجازه ندم بگن بهم بالا چشمت ابرو بازم قلبم از اون همه زجری که کشیدیم به درد میاد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم باز خودم رو به‌دو‌نستن بزنم تا کم‌تر احساس عذاب بکنم. رفتم کمک خاله تا شامش که قارچ بود رو درست کنه.

پیازها رو براش خرد کردم و سرخ‌شون کردم و بهش نمک و فلفل و زرد چوبه و ... زدم و سرخش کردم، خاله قارچ‌های نگینی خرد شده رو قاطیش کرد و در قابلمه رو گذاشت تا

خوب - خوب درست بشه.

نشستم رو میز نهار خوری شون دیدم صدای محمد از پشت در  
آشپز خونه بلند شد و گفت:

- مامان غذا چی داریم؟

سریع بلند شدم و برگشتم سمت محمد که با دیدن من جا خورد،  
منم واقعا خجالت کشیدم و تو دلم دوست داشتم مامان رو فحش  
بدم اما دلم نیومد، خدا و کیلی جلو این خانواده اون قدر با حیا  
میشم که خودم هم ازش می مونم.

محمد آروم سرش رو انداخت پایین و گفت:

- اوم ببخشید مامانم کجاست؟

با خجالت گفتم:

- رفته تو ترانس.

لبخند مودبی زد و رفت سمت ترانس، خدایی مردم از خجالت  
پوف.

آخه میز نهار خوری خاله اینا بهورودی آشپزخونه دید نداشت،  
واحدشون مثل مال ما بود فقط وسایل مون فرق می کرد.

تو حال دوتا پنجره‌ی دوجداره بزرگ بود که خاله یک‌حریر نازک خیلی قشنگ به‌عنوان پرده انتخاب کرده بود، حالش حداقل چهارتا فرش دوازده می‌خورد و هر واحد سه‌تا اتاق داشت که هر کدام دوازده می‌خوردن، داخل هر اتاق هم یک پنجره داشت که خدایی واحدها پر نور میشد از بس عالی بود، دیگه داخل اتاق‌هاشون رو ندیدم شرمنده.

داخل حال‌شون یک‌دست مبل بزرگ و یک دست کاناپه‌ی تقریبا کوچیک داشتن که هر دو هم‌رنگ فرش‌هاشون شیری بود و خیلی قشنگ بودن.

باصدای خاله دست از فکر کردن برداشتم و بهش نگاه کردم.  
خاله:

- کجایی دختر؟ تو فکری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خاله مامانم نیومد برم؟

- این حرف‌ها چیه؟ امشب و شام خونه‌ی مایی مگه می‌زارم بری!

- آخه خاله.



نذاشت ادامه‌ی حرفم رو بزخم دستم رو کشید و به سمت کاناپه  
برد و گفت:

- محمد امشب با دوست‌هایش شام بیرونه، محنا هم تا یک ساعت  
دیگه از دانشگاه میاد و حاج رضا هم شب میاد. دیگه چی؟ بشین  
تا

دوتا چای بیارم یکم گپ بزنینم.

لبخندی زدم و باشه‌ای گفتم و منتظر خاله موندم.

تا شب کلی حرف زدیم و خوش گذشت به خصوص زمانی که

محمد رفت و محنا اومد، در کل خیلی خوش گذشت.

موقع شام حاج رضا اومد و سلام احوال پرسید گرمی باهام کرد و

نشستیم شام رو خوردیم و منم تا آخر شب که محمد اومد اونجا

موندم، آخر شب دیگه با التماس من و حرف‌های خاله مامان راهم

داد منم گفتم نترس مامان دوهفته فقط دوهفته تحمل کن

درست میشه قول. مامانم کلافه گفت:

- امیدوارم.

منم لبخند ژکوندی تحویلش دادم و رفتم رو تختم دراز کشیدم،  
بدون این که از آینده‌ی نزدیکم خبری داشته باشم.

دوهفته عین برق و باد گذشت و من دیگه با اون یک الف بچه‌ی  
قرتی کلاس نداشتم، کلا رو مخ احمق.

اصلا دیگه نمی‌دونم چی بهشون نسبت بدم بخصوص پاکزاد که از  
همه بدتر بود همه‌ش ازم خواستگاری می‌کرد، من که خر نبودم

اون و دوست‌هاش قصد خوبی اصلا نداشتن و می‌خواستن  
یک کارهایی انجام بدن و بعد بیان پخشش کنن تو دانشگاه و بگن  
که این همون خانوم زمانی معروف بود، ببینید به‌چه روزی افتاده.

اول حدس زده بودم نقشه دارن و به آرسام و آرتام هم گفته بودم  
اون‌ها هم جدی بهم گفتن حواست باشه، بعداز اون روز به‌بعد

همه‌ش آرتام من رو می‌برد و می‌آورد دقیقا مثل مریم هوام رو  
داشت، دوستم داشت مثل خواهرش چه‌قدر خوبه آدم برادری  
داشته باشه.

سینا پاکزاد از پسرهای پول‌دار و مغرور، خوش‌چهره و خوش

تیپ بود البته خدایی یک‌چی نداشت دختر باز.

ولی اون دو تا دوست الدنگش دختری تو تهران نبود که باهاشون نباشه از بس عوضی بودن.

مادر پاکزاد رو یک‌بار تو پارک کنار مادر آنا دیدم با دیدن مادر آنا رنگم پرید، اونم من رو دید و پوزخندی زد و کنار در گوش اون زنه خیلی زر زد که به هفته نرسید خبر این که من قبلا کار می‌کردم و به مثال شش تا حرف گذاشته بودن روش تو دانشگاه پخش شد، البته منظورم از دانشگاه همون کلاس مون بود.

دروغ چرا خیلی حاله بد شد و دوباره شدم اون جانان سابق که نمی‌تونست از خودش دفاع کنه اما سریع خودم رو اصلاح کردم و خیلی جدی رفتم سر یک‌سکوهایی بود که روبه همه دانشجوها دید داشت، استادها همیشه می‌رفتن رو اون تا درس بدن البته

میز استاد هم

همون جا بود، رفتم و خیلی جدی به همه نگاه کردم به خصوص پاکزاد که عادی نگام می‌کرد. خیلی جدی باهمون نگاه نافذم به تک - تک شون نگاه کردم و گفتم:

- آره من قبلاً کار کردم تو شیرینی پزی کار کردم، افتخار می کنم  
چون تو سنی که نداشتی برا مامانم هم دختر بودم هم سایه  
خونه‌ش، شما همه تو پرگو بزرگ شدین اما من نه، چندسال از  
عمرم رو کار کردم و هیچ خجالتی هم از گفتنش ندارم اما اون  
یکی چرت و پرت‌ها که پخش شد همه‌ش چرند و دروغ بود، برام  
مهم نیست چی می‌گید یا نمی‌گید ولی وای به حال زمانی که  
تهمت خوبی راجب خودم بشنوم همین‌جا دیدید زنده - زنده  
چال تون می‌کنم حالا ببینید کی گفتم.

این حرف زدن من باعث شد نگاه بعضی‌ها بهم تغییر کنه، بعضی‌ها  
من رو بدبخت و بی‌چاره و قابل‌ترحم بعضی‌ها جالب و بعضی‌ها به  
خودشون اجازه هر حرف... رو به من می‌دادن و پیشنهادهایی که  
فکر کردن بهش حالم رو هم بعد می‌کرد.

آدم‌ها خیلی عجیب، سر این موضوع باعث شد که پاکزاد همه‌ش  
ازم خواستگاری کنه و من رو به‌شک بندازه.  
یک روز شاید خواست خدا بود، سرویس بهداشتی پشت

درخت‌ها بود و مشخص نبود برا همین وقتی از سرویس بهداشتی بیرون اومدم حرف‌هاشون رو شنیدم و دونستم چه نقشه‌ای دارن، می‌دونم دست از سر منم بر نمی‌دارن اما خدای منم بزرگه اگه تا حالا کمکم کرده از این به بعدهم می‌کنه من مطمئنم.

به شدتی از پاکزاد متنفرم از بقیه نیستم یک آدم مگه چه قدر می‌تونه عوضی باشه؟

امروز باهاش تموم کردم باز اومد سمتم و رفیق‌هاش از دور می‌خندیدن، اومد سمتم که رفتم سمتش جا خورد و دوست‌هاش با تعجب اون رو از عقب نگاه می‌کردن؛ رفتم سمتش و با تمام وجودم یکی خوابوندم تو گوشش خشکش زد صورتش به اون سمت رفت، درحالی که خشکش زده بود برگشت سمتم که با تمام نفرتی که داشتم زوم کردم تو چشم‌هاش و گفتم:

- بسه کافیه کم نقش بازی کن، من می‌دونم همه چی رو. می‌دونم قرار بی‌آبروم کنی قراره.....

همه رو گفتم ذره - ذره حرف‌های زشت و بی‌تربیت‌شون رو گفتم که خشکش زد بود. نمی‌تونست چیزی بگه درحالی که نفرت از

چشم‌هام می‌بارید گفتم:

- یک آدم مگه می‌تونه چه قدر کثیف و اشغال باشه؟

همین رو گفتم و برا آخرین بار به سمت آرتام که خیلی جدی و خشک مثل همیشه کنار در ورودی دانشگاه بود قدم برداشتم، به آرتام نقشه‌شون رو نگفته بودم.

باجدیت کامل رفتم سمت آرتام که همیشه خوشم از این عادتش می‌اومد نه سوالی نه چیزی، منتظر می‌موند تا خودم حرف بزنم من ترجیح دادم که فعلا رو سکوت کنم.

درحالی که خیلی فکر کرده بودم خسته بودم رفتم تو جام و دراز کشیدم و منتظر فردا موندم.

\*\*\*\*

سریع مانتو قهوه‌ای رنگم رو باشلوار بگ مشکیم و مقنعه مشکیم و کیف قهوه‌ای رنگم با

کتونی‌های مشکیم که خیلی قشنگ شده بود رو پوشیدم و سریع لقمه کوچیکی که مامان برام گرفته بود رو آماده کردم و به سمت دانشگاه حرکت کردم. سه روزی بود که می‌رفتم و

همه‌ش سعی می‌کردم که صبور باشم البته ظاهری برا این که با این کلاس هم دعوام نشه مثل آدم رفتار کنم، سعی می‌کردم خودم رو خیلی آروم و صبور جلوه بدم چون حوصله‌ی بحث دوباره رو نداشتم.

وارد کلاس جدید شدم و رو یکی از میزهای تک نفره نشستم و کیفم رو در آوردم، آخی آخری کلاس‌های عمومیم شروع شد. آروم دفترچه‌م رو بیرون آوردم و ناخواسته با خودکارم اسم نیهان رو نوشتم و آروم انگشتم رو نوازش گونه رو اسمش کشیدم، سریع با خودکار پاکش کردم و با حرصی که می‌خواستم معلوم نباشه تند- تند رو ورقه دفترچه رو خط- خطی می‌کردم و سعی می‌کردم خودم رو آروم کنم.

کلافه به آستین لباسم نگاه کردم که باز چشمم به تنها یادگاریش موند، چه قدر دلم براش تنگ شده! پنج سال گذشت و من هنوز نتونستم چهره‌ی زیباش رو ببینم اون چشم‌های عسلی روشن و قشنگ.

سخت تو فکر بودم و از اطرافم چیزی رو نمی‌فهمیدم، می‌دونستم

زمانی برم تو فکر اونم این طوری مثل منگل ها و بچه  
شهرستانی های افتاب و مهتاب ندیده میشم، نمی دونم این خصلت  
رو از کجا اومد و یقه م رو گرفت ولله.  
همین طور تو فکر بودم که احساس کردم یکی محکم کوبید پشت  
سرم که منم با پیشونی و با ضرب محکم خوردم به میز جلو دستم،  
یعنی همون که روش کتاب و دفتر می داشتیم اسمش رو یادم  
رفته.

احساس کردم دنیا برام تیره و تار شد حالم اصلا خوب نبود با این  
کار طرف همه زدن زیر خنده. یک - یک شون بی شرف بودن، حال  
من و ندیدن و زدن زیر خنده آروم با همون دردی که کل سرم رو  
در بر گرفته بود سرم رو بلند کردم می دونستم از درد دور  
چشم های سبزم قرمز شده و خیلی خوشگلش کرده.  
در حالی که از عصبانیت در حال فوران بودم با آرامش به شخص رو  
به روم که با پوزخند مسخره ای نگام می کرد نگاه کردم.  
پسره: آخی چی شدی بچه شهرستانی؟

پس بگو خاک عالم تو سرم، حداقل این جا تو فکر نرو احمق.



نفس عمیقی کشیدم گفتم:

- چه زری زدی و الان چه غلطی کردی؟

تمام حرف هام رو با حوصله گفتم در حالی که در حال فوران بودم.

پسره: چی؟ هه اینو تو زبون داری؟ یهو زد زیر خنده البته با

تمسخر دیدم همه‌ی کلاس هم زدن زیر خنده، انگار این طور

نمیشه.

به چشم‌های مشکی استخوانیش نگاه کردم جذابیت چشم‌هاش

زیاد بود البته هیکل ورزشکاری و رو فرمی هم داشت با

یک چهره‌ی کاملاً مردونه که نشون‌دهنده‌ی ارشد بودنش بود.

پسره: آخی چیه عاشقم شدی؟

می‌دونم خیلی قشنگم اما تو خیلی زشتی می‌دونستی؟

با صبوری ظاهری لبخند زدم و سکوت کردم.

که ادامه داد دوست داشتم عصبانیتم فوران کنه منتظر موقعیت

بودم.

پسره: آخی چیه؟ باز زبونت قطع شد؟ بچه شهرستانی.

حرصم فوران کرد نه برا خودم برا اون طفل معصوم‌هایی که از  
شهرستان و شهرهای کوچیک می‌اومدن و توان دفاع از  
خودشون رو نداشتن، بعد یک‌سری آشغال مثل این‌عوضی  
این‌طور اذیت می‌کردن و اون‌ها رو که تو این شهر غریبن و از  
همه‌چیز می‌ترسن آزار میدن. دوست دارم به‌معنای واقعی با  
دست‌های خودم بکشم‌شون.

باحرص آشکاری از سرجام بلند شدم که این کارم باعث شد  
میزی که روش می‌شینم کامل به پشت اونم محکم بیوفته، با این  
حرکاتم سکوت سنگینی کلاس رو برداشت با یه‌پوزخند  
مسخره‌ای به‌سمت اون عوضی بیشعور و بی‌تربیت رفتم و محکم  
و جدی و خشک با اون چشم‌های بی‌احساسم مستقیم زل زدم تو  
چشم‌هاش و باحالت مسخره‌ای دستم رو دور سرم چرخوندم و  
گفتم:

- یک‌ساعته داری چی زر- زر می‌کنی؟

پسره که از حرکات من تعجب کرده بود با اخم‌های درهم گفت:  
- همون که لایقت.

پوزخندی زدم و گفتم:

- یعنی هرچی رو که لایق خودتِ رو عادت داری به دیگران

اعمال کنی و از این طریق عقده‌شکنی کنی؟

پسره جا خورد و کلاس در یه سکوت عمیق و جالبی فرو رفته  
بود.

دوباره پوزخندی زدم و گفتم:

- از تمام حرف‌هایی که زدی عذرخواهی کن، زود باش.

پسره پوزخندی زد و گفت:

- عمرا.

لبخندی زدم و گفتم:

- اگر نکنی من یک جور دیگه از خجالتت در میام.

پسره پوزخندی زد و گفت:

- مثلاً؟

صدای یکی از بچه‌ها بلند شد که گفت:

- لطفا بچه‌ها، سپهر لطفا خانوم کافیه الان استاد میاد.

پوزخندی زدم و برگشتم سمت پسری که

هم‌سن و سال سپهر بود، بهش نگاه کردم و گفتم:

- به این دوستت بگو عذرخواهی کنه تا بگذرم.

کلافه یک‌نگاه به سپهر کرد که پوزخند پرتمسخر سپهر رو پشت

سرم حس کردم، همین باعث شد با شدت برگردم و یکی محکم

با پام بکوبم تو دلش.

از درد سرش رو محکم انداخت پایین و نالید.

صدای هین همه‌ی کلاس بلند شد، با تمسخر بهش نگاه کردم و

آروم درحالی که خم شده بود از درد و دست از دلش گرفته بود

اما از غرور زیاد جیکش در نمی‌اومد، آروم در گوشش خم شدم و

زمزمه وار گفتم:

- اگر یک‌بار دیگه دور وبر من بپلکی قسم می‌خورم همین‌جا

خاکت می‌کنم.

بعد با پوزخند بلند شدم که چشم‌های مشکیش که از درد سرخ

شده بود زل زد به چشم‌های سبز خنثی و سردم.

باصدای عصبی و البته رسای یک نفر که خیلی جدی گفت:

- این جا چه خبره؟

دوباره سکوت و پیچ - پیچها خوابید و این همه بودن که زل زده بودن به در ورودی کلاس.

همون پسره که اسم سپهر رو برد آروم دست سپهر رو گرفت که سپهر درحالی که از اخمهاش مشخص بود درد داره اما به روی خودش نمی آوارد رو بلند کرد و سپهر آروم گفت:  
- ببخشید استاد.

منم ریلکس درحالی که یک شال گردن البته حریر و نمایشی دور گردنم انداخته بودم رو که هنگام دعوا رو زمین افتاده بود رو برداشتم و خنثی برگشتم سمت در ورودی همانا و دیدن فرد روبه روم و خشک شدنم و افتادن دوباره ی شال گردن از دستم همانا، شوکه شدم و نمی تونستم حتی یک کلام حرف بزنم درحالی که خشکم زده بود به روبه روم نگاه کردم باورش غیر قابل قبول بود.

استاد درحالی که نگاه جدیش رو از روی سپهر برداشت و آروم

به سمت من گرفت که اونم از دیدن من اونم این جا شو که شد و اون دفتر مخصوص استادیش از دستش افتاد.

نمی تونستم دیدنش رو اونم تو دانشگاه به عنوان استادم بپذیرم، بعد از این پنج سال که حتی چند دقیقه قبل به فکرش بودم الان دیدمش، اون دقیقا تو چندسانتیم اونم چنان از دیدن من اونم این جا و به عنوان استاد خشکش زده بود که نمی تونست هیچ واکنشی نشون بده، کلاس سکوت عمیقی برداشته بود و این نگاه سپهر بود که روم سنگینی می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم رو خودم مسلط باشم، آروم خم شدم و بدون حتی یک کلام حرف با دست های لرزونی که داشتم آروم شال گردن رو برداشتم و میزم رو که یکی درستش کرده بود روش نشستم و سرم رو پایین انداختم.

(عاشق نشدی بدونی چیه عشق.)

یک حال عجیب و غریبه عشق، عاشق نشدی وابسته بشی از عالم و آدم ها دست بکشی.

عاشق نشدی بدونی چیه عشق.

یک حال عجیب و غریبه عشق، عاشق نشدی وابسته بشی از

عالم و آدم‌ها دست بکشی)))

نیهان هم به خودش اومد و سعی کرد خودش رو عادی نشون بده

و دفترش رو از رو زمین برداشت و رفت سمت میزش، همه‌ی

این‌ها رو از حرکات پاهاش می‌تونستم تشخیص بدم.

حالم اصلا خوب نبود اما سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم، با

دست‌های لرزونم شال رو محکم می‌فشردم تا از لرزش بدنم کم

بشه و بتونم مقاومت کنم.

آروم با تمام وجودم سعی کردم سرم رو بالا بگیرم، سخت بود

خیلی زیاد اما خوب خودم و رو کنترل کردم و با تمام سختی که

داشت سرم رو بلند کردم و دیدمش، هه دل‌م این وسط باز مثل

اون موقع‌ها گریه می‌خواست برا خودش یک‌مرد کامل شده بود.

اخم‌هاش توهم بود و کاملا سعی می‌کرد عادی باشه برا همین

خیلی با دفتر مخصوص دستش ور رفت و آروم و باحوصله

نشست سر جاش و سرش رو بلند کرد، از شانس قشنگم دقیقا میزهای جلو نشسته بودم اما خوبیش این بود تقریبا چپ بود و مستقیم روبه روش نبودم.

ناخود آگاه به دست هاش نگاه کردم که اشک تو چشم هام جمع شد که خیلی سعی کردم نریزه، یک حلقه‌ی ظریف نقره‌ای رنگ تو دستش بود احتمالا بابا هم شده.

حالم خراب شد، نفس عمیقی کشیدم تا از ریختن اشک هام جلوگیری کنم و موفق هم بودم؛ آخ نیهان من چشم هاش آخ چه قدر دلم برا رنگ قشنگ چشم هاش تنگ شده بود خدایا. نیهان با اون چشم‌های قشنگش آروم نگاش رو از تک - تک بچه‌ها گرفت و این‌ور رو نگاه نکرد. حدس زدم به خاطر منه مطمئنم حتی دوست نداره نگام کنه انگار که بد جور ازم متنفره، با این حرفم انگار قلبم رو به چنگ گرفتن.

نیهان نفس عمیقی کشید و گفت:

- سلام دوستان من نیازی هستم و استاد همین درس تون، از دیدن تون خوش حالم و خب یک‌طورهایی درسته دوهفته گذشته



اما سال تحصیلی جدید رو بهتون تبریک میگم با آرزوی  
بهترین‌ها براتون.

خب جلسه‌ی اول رو درس نمیدم مگه وقت بیاریم وگرنه  
این جلسه رو اختصاص می‌دیم به سولات و معرفی شما عزیزان.  
دستش رو به سمت سمت راست برد و گفت:  
- بفرمایید.

همیشه عادت نداشتم سر کلاس اسم کوچیکم رو بگم چون  
دلیلی نمی‌دیدم که وقتی سر کلاسیم....

همین باعث شد بچه‌های این کلاس هم از رفتارم تعجب کنن.

آخه یک‌استاد جوون اول ساعتی اومد سر کلاس و خیلی  
شوخ طبع و مهربون به نظر می‌اومد ولی من از شوخ‌طبعی بیش‌از  
اندازه‌ش با دخترها خوشم نمی‌اومد در حالی که اون فقط به نیت  
استاد و دانشجویی شوخی می‌کرد اما کیه که تو کتش بره؟  
همین که نشست از بچه‌ها خواست که خودشون رو معرفی کنن،  
همه با خنده و

شوخی‌های استاد و سر به سرهای اسم‌هاشون رو گفتن تا رسید  
به من که نفر آخر بودم.

آروم بلند شدم که نداشت حرف بزنم و تند گفت: - تو یک دختر  
خوشگلی و مطابق این قشنگیت باید اسم قشنگی هم داشته  
باشی مثلا کردلیا.

همه بلند زدن زیر خنده اما من بدون حتی یک ذره خنده نگاش  
کردم که اوهم - اوهومی کرد و گفت:

- اوه - اوه چه قدر جدی! دختر بخت بینم چه شکلی میشی.  
خدایی لحنش اصلا بد نبود مثل یک برادر دیدی این طوری بود  
ولی من خوشم نمی‌اومد.

خیلی جدی گفتم:

- می‌تونم خودم رو معرفی کنم و بشینم یا باید سر پا باشم تا  
دستور بدید؟

از لحن جدی و محکم من تعجب کرد ولی خب  
به روی خودش نیاورد و گفت:

- بفرمایید.

- زمانی.

با تعجب نگاه کرد و گفت:

- کی زمانی؟

- ببخشید استاد قراره ما سر کلاس هم رو با اسم کوچیک صدا

بزنیم؟

درحالی که متعجب شده بود گفت:

- تو کلاس من هرچی دوست دارید می تونید صدا بزنید.

- خب من دوست دارم با فامیلی صدا زده بشم.

و همون بود که تعجب کرد و دیگه نگام نکرد، با تمام استادها در

این حد جدی بودم و چندان بهشون اهمیت نمی دادم حتی اون‌ها

که سن بابام رو داشتن، فکر می کنم همینم باعث شد که به کلی

این سپهر احمق خوشش نیاد و امروز این طور اذیتم کنه.

هیچ کدوم از بچه‌ها از اسم اصلی من خبر نداشتن و من هنوز

هیچ دوستی پیدا نکرده بودم، برخلاف کلاس سابق این‌ها بهتر

بودن خیلی بهتر دیگه حساب کلاس سابق بشه چه طور بودن.

سپهر دقیقا ردیف کنار ردیف من بود، استادها همه از بالا به پایین اسم‌ها رو می‌پرسیدن برا همین سپهر هم نفر آخر ردیف سوم کلاس بود، کلاس دارای چهارتا ردیف بود که حدود چهل دانشجو داخل کلاس بو، تقریبا بیست نفر برا فوق دیپلم بود مثل من بیست نفر فوق ارشد بودن و برا دکترا می‌خوندن.

سن داشتن مثلا همه یکی یه بیست و شش و هشت بودن.

نیهان بیست و هفت سالش بود و حتما دکترا داره که استاد شده

اما چه طور اخه؟ اونم تو بیست هفت سالگی!

دقیقا دانشجوهایش بیست و هشت بزرگ این کلاس بود که نیهان

یک سال کوچیک تر بود نمی‌دونم یادم نمیاد هیچی ول کن.

سپهر بلند شد و گفت: سپهر سپهری.

نیهان لبخند ارومی زد و گفت:

- چه جالب!

سپهر خندید و گفت:

- استاد اندازه‌ی شما عجیب نیست.

نیهان درحالی که یک دستش رو مشت کرده بود و زیر چونه‌ش

قرار داده بود گفت:

- چی عجیبه؟

سپهر: استاد شما احتمالا بیست و هفت سال تون باشه، یعنی همسن و سال من که ارشدی هستم اون موقع شما استاد شدید! نیهان لبخند آرومی زد و گفت:

- مگه من مثل شماها تنبل بودم؟ من هیفده سالگی وارد دانشگاه شدم و همه‌ش ترم تابستانه بر می‌داشتم، برا همین تو سن پایین تونستم استاد شما باشم دیگه. همه گفتن: اوه استاد موفق باشید.

نیهان دستش رو تو هم گره زد و گفت:

- خواهش بفرماید آقای سپهری ولی آخر سر منم یک سوال از شما دارم.

سپهر لبخندی زد و گفت:

- استاد در خدمتم.

نیهان لبخند زدی و به آخر اشاره کرد، اصلا من رو نگاه نمی‌کرد همین خیلی حاله رو بد می‌کرد.

نیهان خیلی چهره‌ش مردونه‌تر و قشنگ‌تر از سابق شده بود، دلم  
براش ضعف رفت برا خودش و خندیدنش. درحالی که حرصم  
می‌گرفت درست نبود به‌مردی که زن داره فکر کنم اما این قلبم  
که حالیش نمیشد.

مثل قبل شاد و خندون نبود و همه‌ی خنده‌ش باوقار و مردونه  
بود، کاملاً مشخص بود که خنده‌ش از ته دل نبود.

تمام بچه‌های پشت سر من همه خودشون رو معرفی کردن،  
هرچی به من نزدیک‌تر میشد تپش قلبم تندتر و تندتر میشد، تا  
این که آخری به من رسید.

نگام کرد که نگاهش کردم، هه منتظر به چشم‌هایی که هیچی  
توش دیده نمیشد منتظرم بود آروم درحالی که سعی می‌کردم  
لرزش بدنم رو مشخص نکنم و عادی باشم به‌سختی خیلی سخت  
بود برام به‌خصوص نگاه سپهر که روم بود اذیتم می‌کرد، با اون  
خشک شدن دو تا مون معلومه که بچه‌ها شکی چیزی می‌کنن.  
نفس عمیقی کشیدم و باهمون صدای جدی و محکم همیشه‌گیم

که سعی می کردم داخلش لرزش نباشه گفتم:

- جانان زمانی.

همه با تعجب نگام کردن، احساس کردم نیهان بی قرار شد اما

سعی می کرد نشون نده.

حال خرابش رو درک می کردم اما اون چرا؟ اون که من رو دوست

نداره!

نشستم سر جام و دیگه نگاش نکردم یهو صدای سپهر مسخره

بلند شد:

- جانان خانوم چه عجب آخرش ما اسم شما رو فهمیدیم! آفتاب

از کدوم طرف در اومده که اسم تون رو گفتید؟ آخی استاد زن

داره درست نیست.

اخم‌های نیهان توهم رفت احساس کردم بازم می خواد ازم دفاع

کنه اما خب چی می گفت؟

خیلی جدی با اون نگاه یخم برگشتم سمت سپهر که داشت با

نیشخند نگام می کرد.

باهمون نگام به چشم‌های مشکیش نگاه کردم که سعی می کرد

آروم باشه اما دست پاچه شد. كاملا مشخص بود.

- جناب سپهري فراموش نكرديد كه در گوش تون چي عرض كردم؟

پوزخندي زدم و نگاهش كردم كه باحرص لبش رو محكم فشرد و چيزي ديگه زرنزد، درحالي كه سرم رو با تمسخر كج كرده بودم رو درست كردم و صورتم رو به اون سمت يعني دقيقا رو به نيهان گرفتم.

نيهان سعی می کرد تعجب نكنه آخه اون جانان تو سري خور كجا و اين جانان الان كجا؟

نگاه عميقي بهم انداخت بعد به سختي كه كامل مشخص بود نگاهش رو ازم گرفت.

خب بچه ها سوالی داريد پيرسيد.

يكي از دخترها داد زد و گفت:

- استاد اجازه هست رو شما كراش بزويم؟

نيهان خنده اش گرفته بود، سرش رو پايين انداخت كه همه با اين



حرکتش زدن زیر خنده، یهو یکی از پسرها داد زد و گفت:

- خاک بر سرم آبم کم بود نونم کم بود زن گرفتم چی بود؟! عادت نداشتم از رو کنجکاوی برگردم عقب که ببینم کی داره حرف می‌زنه، فقط به حرف‌هاشون گوش دادم.

نیهان با تعجب سرش رو بلند کرد و گفت:

- مگه چی شده؟

پسره در حالی که صدایش الکی بغض دار کرد گفت: - استاد این ور پریده که این رو گفت زن منه.

دیگه با این حرفه پسره همه بلند زدن زیر خنده، حتی نیهان هم زد زیر خنده اما من نه.

من تا زمانی که نیهان هستش هیچی برام مهم نیست، فقط دیدنش برام مهمه و نگاه کردنش همین بسه.

نیهان در حالی که می‌خندید گفت:

- جدن میگی؟

- آره بابا استاد.

نیهان خندید و مونده بود چی بگه.

دختر که حالا فهمیدم زن پسره است گفت:

- استاد چه‌طوره همه‌ی مردها حق دارن

چهارتا- چهارتا زن بگیرن و عشق و حال کنن می‌رسه به ما

زن‌ها این حق رو نداریم؟ خب منم شب جمعه‌ی بیشتری

می‌خوام!

با این حرفش نیهان از خجالت سرخ شد و در حالی که خنده‌ش

گرفته بود سرش رو انداخت پایین، اما من اون قدر شوکه شدم که

نگو مگه یک آدم چه قدر می‌تونه بی‌حیا باشه؟! در حالی که خشکم

زده بود با بهت برگشتم عقب و به دختره نگاه کردم که برگشتن

عقب من و اون نگاه پر از تعجب و خشک شده برابر شد با صدای

بلند- بلند خندیدن بچه‌ها.

نگاه نیهان روم سنگینی می‌کرد، توان نداشتم برگردم و با نگاه

سنگینش مواجه بشم.

دختر بیست و هفت و اینا بود، یک دختر خوشگل با چهره‌ی کاملا

نمکی بود و به دل می‌نشست یک پسره هم کنارش بود که فهمیدم

شوهرشه.

اونم چهره‌ی مردونه و متوسطی داشت.

دیدم دختره بهم نگاه کرد و گفت:

- جانان خانوم این‌طور از حرف من خشکت زده که همین‌طور

داری بر و بر من رو نگاه می‌کنی؟

با لحن شوخی حرف می‌زد.

- نه آخه می‌دوننی من تو عمرم چنین

شوخی‌هایی نه دیدم و نه شنیدم یکم - یکم که چه عرض کنم،

خیلی تعجب کردم درک کن اصلاً نمی‌دونم.

با این حرف من دیگه همه مُردن از خنده و منم آروم سرم رو

برگردونم که با نگاه آروم و البته دل نشین نیهان روبه‌رو شدم،

نگاش رو ازم گرفت و دادبه‌بچه‌ها و گفت:

- خب - خب لطفاً از این حرف‌ها گفته نشه، لطفاً هر سوال

دیگه‌ای دارید بپرسید.

مشخص بود که خیلی هم رو دوست دارن چون راحت عشق از

چشم‌های هردوشون مشخص بود.

یک لحظه بهشون حسادت کردم، چی میشد خدایا منم الان کنار  
کسی بودم که دوسش دارم؟

خدایا دلم می خواست من جای نسترن تو خونه‌ش بودم و غذا  
براش می پختم و وقتی از در می اومد ازش استقبال می کردم.

خدایا چی میشد؟ خدایا چرا من همه‌ش تو زندگیم باید حسرت  
بخورم؟ بهم بگو خدایا تا کی حسرت تا کی؟

صدای یکی از دخترها بلند شد و گفت:

- استاد حلقه تو دست تونه، شما ازدواج کردید؟

آروم سرم رو بلند کردم و به‌نیهان نگاه کردم اونم به‌من نگاه کرد،  
نگاهی پر از غم دقیقا مثل نگاه من.

نیهان برگشت سمت دختره و گفت:

- آره خیلی وقته که ازدواج کردم.

و آروم زیر لب چیزی رو زمزمه کرد.

قلبم گرفت نمی دونستم چرا دوست داشتم بگه نه ازدواج نکردم

احمقانه است مگه نه؟

اون ساعت که بانیهان کلاس داشتم گذشت، خیلی خوب بود

این که می تونستم بعد از چهار سال فقط نگاهش کنم، دوست داشتم ساعت ها بدون این که نگاه خیره رو متوجه بشه بهش نگاه کنم و آروم بشم.

کلافه و بی حوصله به سمت خروجی دانشگاه حرکت کردم، آرتام رو دم در خروجی دیدم با کسلی رفتم سمتش و گفتم:  
- آریا؟

آرتام لبخند آرومی زد و گفت:  
- جانم؟

بی حوصله بودم و نمی دونستم چی بگم، آریا بازم مثل همیشه صبوری به خرج داد تا حرفم رو خودم در زمانش بزنم.  
- آریا؟

آریا: جانم؟

- می دونی امروز کی رو دیدم؟

آریا: کیو خانوم خوشگل؟

- نیها رو.

با آوردن اسمش شوکه شد و حرف نزد تنها کسی که از

احساساتم نسبت به نیهان خبر داشت آرتام بود.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- چیه؟

با بهت گفتم: این جا؟

- اوهوم.

آریا:

- چه کار داشت؟

- استادمه.

آریا سکوت کرد بعد تلخ لبخند زد و گفت:

- خیلی ناراحت شدم؟

- خیلی، انگار که کل وجودم رو گرفتن.

آریا ناراحت به چشمهام نگاه کرد و گفت:

- خواهر گلم، عزیز دلم خودت رو ناراحت نکن.

- آریا؟

آریا: جانم؟

- بریم لطفا؟

- بریم عزیز دلم، بریم - بریم آبجی قشنگم.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی که مثل داداشی پشتمی.

آریا لبخندی زد و گفت:

- تا آخر عمرم پشتت می مونم، مثل یک کوه و مثل یک داداش مطمئن باش.

ناخودآگاه لبخندی زدم و رفتم سمتش و گفتم: - مرسی واقعا مرسی.

آریا آروم لبخندی زد و گفت:

- ماشینم در بدو.

لبخندی زدم و با آریا همراه شدم، خیلی سر به سرم گذاشت و نتونستم خندهم رو کنترل کنم. خندیدم همیشه با آریا همین طور بود همیشه.

آروم در ماشینش رو باز کردم و بدون اینکه بدونم نیهان داره نگام می کنه و چه قدر قلبش از دیدن من در کنار آریا به درد میاد و اما نمی تونه چیزی بگه.

سوار شدم که دیدم ماشین شاستی بلند خیلی آشنایی از کنارمون با سرعت رد شد، تپش قلبم تندشد نیهانم بود، ماشین نیهانم بود معلومه هنوز عوضش نکرده آخ خدا آخ.

روزهام خیلی سخت می گذشت، بی قرار دیدن نیهان بودم هفته ای یک جلسه باهاش کلاس داشتیم، واقعا نمی دونستم این یک هفته رو برا دیدنش دارم چه طور سپری می کنم.

خلاصه روزهای خیلی - خیلی سختی بود؛ مامانم همه ش ازم می پرسه چرا کسل و بی حوصله ای؟ حتی دست به دامن آریا هم شده اما آریا نمی تونه چیزی بگه، از این ور خیلی من رو سرزنش می کنه که به خودم پیام اما جدا نمی تونستم، دلتنگ بودم دلتنگ نیهانم چه قدر مرد شده بود کامل شده بود از اون موقع تا حالا پنج سال شده کم چیزی نیست.

بی حوصله تو حیات مجتمع نشسته بودم که احساس کردم یک نفر کنارم نشسته، نگاه کردم دیدم آریا بود.

کسل دستم رو زیر چونه م قرار دادم و



به درخت‌هایی که برگ‌های سبز رنگش دونه به دونه به رنگ زرد تبدیل میشدن و رو زمین ریخته میشدن نگاه کردم.

آریا: دختر بسته خودت رو نابود نکن.

با ناراحتی گفتم:

- آریا نمی‌تونم، همیشه از وقتی دیدمش خواب و خوراک ندارم.

آریا غمگین نگام کرد و گفت:

- جانان بهتره فراموشش کنی.

- چرا؟ باور کن هرچی سعی می‌کنم همیشه!

- پس به این عکس نگاه کن، امیدوارم بشه.

بی‌حوصله گوشی آریا رو گرفتم و به صفحه‌ش نگاه کردم،

چشم‌هام گرد شد پیج اصلی نیهانم بود.

باتعجب و تند رفتم داخل بخشی که پست‌هاش رو می‌زاره، دیدم

همه‌ی عکس‌ها از خودش بودن. تپش قلبم تند شد چه قدر مرد

شده بود، تو یکی از عکس‌هاش کنار دوست‌هاش بود که رو

سنگی کنار آبشار انداخته بودن، یکی از عکس‌هاش کنار دریا

بود و عکس‌هایی دیگه‌ش که همه مرتبط به دانشگاه بود،

همین جوری رد می کردم که با دیدن عکس روبه روم قلبم از دهنم  
زد بیرون احساس کردم دیگه نمی زنه بغض عمیقی چنگ زد به  
گلووم.

نیهان بود و یک دختر خیلی قشنگ کوچیک ریزه میزه  
با چشم هایی عسلی و پوستی سفید، موهاش رو آزادانه دورش  
ریخته بود و چهره ی قشنگش شبیه نیهان بود، انگار سیبی که از  
وسط نصفش کرده باشن بود.

قلبم درد گرفت از این همه غمی که باید تحمل می کرد، رفتم تو  
کامنتاش نوشته بود: دلبر کوچیک من تولدت مبارک و یک قلبم  
جلوش بود.

غم عالم تو دلم سرازیر شد کاش....

بغض کرده گوشه ی رو دادم دستش که موبایلم رو برداشت و بعد از  
چند دقیقه ور رفتن دیدم که با گوشه ی من نیهان رو فالو کرده.

آریا: دیگه زمانش رسیده پس سعی کن فراموشش کنی اون الان  
یک بچه داره، بفهم اینو تازه یک عکس هم از خودش و زنش  
گذاشته بود ولی الان برش داشته.

بابغض عمیقی که ته گلوم بود گفتم:

- آریا چه طور فراموشش کنم؟

آریا نفس عمیقی کشید و گفت:

- تجربه ندارم ولی تو این رو می تونی انجام بدی پس انجام بده،

خودت رو آماده کن چون فردا قراره برا بار دوم باهاش روبه رو

بشی، باید توان مقابله باهاش رو داشته باشی حالا برو و به خودت  
بیا.

بابغض عمیقی که ته گلوم رو گرفته بودم رفتم بالا و رفتم تو

اتاقم، رو تختم دراز کشیدم و اصلاً نمی دونم از غم عمیق قلبم کی  
خوابم برد.

صبح با بی حوصله ترین حالت ممکن از خواب بلند شدم، حال و  
حوصله ی هیچ چیزی رو نداشتم.

دوست داشتم بازم بخوابم و نرم دانشگاه اما زمانی که فکر

می کردم قراره نیهانم رو ببینم نمی تونستم مقاومت کنم و سریع

از جام بلند شدم، در حالی که حال روحیم اصلاً خوب نبود رفتم

سمت WC و کارهای لازمه رو انجام دادم.

بی حوصله به خودم تو آینه نگاه کردم چه قدر رنگم پریده بود!  
چه قدر رنگ چشمهام بی روح بود! به این حالت‌هام عادت داشتم،

من همیشه تو زندگیم یک چیزی رو به دست بیارم حتما  
یک چیزی رو از دست میدم، تو زندگیم خوب شدن قلب مامان و  
درست شدن جا و مکان مون و آرامشی که قبلاً نداشتم و الان  
دارم اما چه فایده نیهان رو ندارم، برا خودم دلم می‌سوزه ولی  
خب خاصیت این دنیا همین دیگه همه چیز بر طبق مراد انسان  
انجام نمیشه، جالبه نه؟

بی حوصله مانتوی سبزم و شلوار بگ سبز و مقنعه مشکیم رو با  
دور سر سبزی که داشت تنم کردم، لبخندی آرومی ناخودآگاه  
نشست رو لبم چه قدر به رنگ چشمهام و پوست سفیدم می‌اومد!  
وقتی فکر کردم زنگ اول رو تخصصی دارم به کل پنچرتر از قبل  
شدم ولی وقتی فهمیدم بعد از استراحت با نیهان کلاس دارم  
انرژی گرفتم. باز که یادعکس دیروز افتادم کسل شدم، اصلا حال  
خودم رو نمی‌فهمیدم.

کرم ضد آفتابی که پوست آدم رو سبزه می کرد رو به پوستم زدم؛  
با یک رژ کمرنگ صورتی و ریمل و خط چشم سر و ته کارم رو در  
آوردم و کوله‌م رو که مشکی بود رو برداشتم.

نگاهی به ساعت کردم به کل دیگه کسلی یادم رفتم چون خیلی  
دیر شده بود، سریع کتونی‌هام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون  
کلا یادم رفت از مامان خداحافظی کنم، خاله ستاره رو کنار در  
واحدش دیدم که با تعجب نگام می کرد منم که کلا عجله داشتم  
و می خواستم برم یادم افتاد مجبورم با اتوبوس برم به کل پنچر  
شدم آخه آرتا گفت که نمی تونه امروز ببرتم دانشگاه، عجله  
داشتم شدید و می خواستم برم که یادم افتاد سلام نکردم تند  
باخاله سلام کردم و خواستم در برم که خاله صدام زد به خشکی  
شانس!

برگشتم سمت خاله و درحالی که خیلی عجله داشتم لب زدم:

- چی شده خاله؟

خاله: دختر چیه این قدر استرسی هستی؟ دیرت شده؟

- وای آره خاله خیلی زیاد تازه آریا هم نمی رسه امروز ببر تم باید  
با اتوبوس برم، تاکسی هم که این ساعت روز این اطراف پیدا  
نمیشه اگه هم بشه نمی بره چون راهش دوره، خاله لبخندی زد و  
گفت:

- بذار محمد ببرت.

تند گفتم: نه خاله مرسی خودم میرم، چرا ایشون رو به زحمت  
بندازم با اجازه.

باصدای خاله که جدی صدام کرد کلافه برگشتم و گفتم:  
- پوف باشه.

خاله لبخند آرومی زد و از همون جا در واحد رو باز کرد و داد زد:  
مهدی؟

چشم هام قد قورباغه شد، مهدی؟ دیگه چه صیغهای بود؟

وقتی صورت پر از تعجب من رو دید نتونست خودش رو کنترل  
کنه زد زیر خنده و گفت:

- دختر اسم محمد در اصل محمد مهدی حالا اوکی شدی؟

- آها!

خودم هم از این حالت‌م خنده‌م گرفته بود، محمد درحالی که اونم  
کامل آماده بود کفش‌هاش رو سریع پا کرد و گفت:

- جانم مامان؟

هنوز من رو ندیده بود.

خدایی خجالت می‌کشیدم، تنها خونواده‌ی اینا نه جز آرتام و  
آرسام دوست نداشتم یعنی روم نمیشد با این یکی پسرها برم،  
آرتا چندباری خواست بگه به محمد اما من نداشتم.

محمد برگشت سمت و من و آروم گفت:

- سلام جانان خانوم خوب هستید؟

ناخودآگاه از این همه متانتی که داشت لبخند رو لبم نشست،  
تشکری کردم که گفت:

- بفرمایید.

باخجالت لب زدم: ببخشید شما رو هم تو

زحمت می‌ندازم.

لبخند آرومی زد و به صورت‌م نگاه کرد و گفت:

- این چه حرفیه بفرمایید.

لبخندی زدم و باهاش البته بافاصله حرکت کردم و رفتم سمت ماشین دویست شیش و جلو سوار شدم، محمد هم آروم باهمون متانت همیشه گیش سوار شد و ماشین رو به حرکت در آورد. نزدیک دانشگاه که شدم محمد نگه داشت و آروم و با احترام پیاده شد که پیاده بشم، نه خدای من آدم چه قدر جنتمن و مودب! لبخند خجولی زدم و گفتم:

- چرا زحمت کشیدید ممنونم.

محمد آروم لبخندی زد و گفت:

- خواهش می کنم، بفرمایید دیرتون نشه.

آروم لبخندی زدم و تشکر باوقارانه ای کردم، رفتم که با نیهان روبه رو شدم.

نیهان بابهت و تعجب نگام می کرد، منم از دیدنش هم

خیلی خوش حال شدم هم ناراحت هم از حالتش متعجب.

یهو اخم هاش توهم شد و سرش رو پایین انداخت و رفت، اهمیت

ندارم و سریع دستی برا محمد تکون دادم که لبخند آرومی زد و



رفت.

تند رفتم، درحالی که نفس - نفس می‌زدم به در کلاس رسیدم  
آروم در زدم که استاد گفت:

- بفرمایید؟

خیلی لرزون درو باز کردم که استاد با دیدنم لبخندی زد و گفت:  
- چرا این قدر دیر دخترم؟

این استادمون رو خیلی زیاد دوست داشتم اونم من رو زیاد  
دوست داشت برا همین احترام این استاد رو زیاد داشتم،  
عذرخواهی کردم که گفت

لازم نیست و ازم خواست برم بشینم.

میزهای این کلاس چسبیده به هم بودن و دنبال جای خالی  
می‌گشتم که از خوش شانسی بیش از اندازه‌م که تو این سال‌ها  
فهمیدم، میز خالی دقیقا کنار پاکزاد بود.

با اخم‌های درهم رفته و ناراضی کنار میز پاکزاد نشستم که چند  
دقیقه‌ای نگام کرد و صورتش رو به سمت تخته برد، منم طوری  
رفتار کردم که انگار نه انگار این آدم منفور کنارمه اصلا نمی‌دونم

فازش چی بود؟ کلا دست از سر من بی چاره بر نمی داشت.  
کلافه درحالی که نفس عمیقی کشیدم خودکارم رو در آوردم و  
جزوه های استاد رو نوشتم.

\*\*\*

کلاس که تموم شد زدم بیرون که پاکزاد صدام کرد، کلافه و  
عصبی نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش و باحرص گفتم:  
- چرا تو دست از سر من بر نمی داری؟ برو پی کارت و ولم کن.  
پاکزاد نفس عمیقی کشید و با چشم های پر نفوذش زل زد تو  
چشم های سبزم و لب زد:

- دوست دارم زیاد، می خوام پیام خاستگاریت چرا قبول  
نمی کنی؟

ناخواسته پوزخندی رو لبم نشست و تو دلم گفتم: پسری که  
دختری رو از ته وجودش دوست داشته باشه دست پاچه میشه، از  
نوع نگاهش رفتارش و دفاع کردن هاش همه مشخصه اما پاکزاد  
نه مشخص نیست.

نمی‌دونم باز چه نقشه‌ی شومی برام در نظر داره فقط از خدا می‌خوام عاقبت‌م رو با این اشغال رفع به‌خیر کنه.

پوزخند پرت‌مسخری زدم و بدون حتی کلمه‌ای حرف بهش پشت کردم که صدای یکی از پسرها بلندشد و گفت:

– اوف این سرسخت‌تر از این حرف‌هاست بی‌خیالش شو.

اما پوزخند پاکزاد رو می‌تونستم به‌خوبی حس کنم.

دیگه کلافه شده بودم از دستش، دست از سرم برنمی‌داشت دیوونه‌م کرده از بس همه‌ش دنبال اینه که من رو ضایع کنه، به‌خدا دیگه حوصله‌ش رو ندارم اصلاً.

بعد از یک‌استراحت یک‌ساعته کلاس بعدیم که با نیهان داشتم شروع شد.

وقتی رفتم یکم دیر شده بود و همه‌ی جاها پر شده بود، فقط

قسمت وسط یک‌میز خالی دقیقاً روبه‌روی نیهان قرار داشت،

تپش قلبم تندشد یعنی من دقیقاً روبه‌روی میز نیهان باید

بشینم؟ با پاشدن همه‌ی بچه‌ها فهمیدم نیهان اومده

به عقب برگشتم و رفتم همون جا نشستم و سرم رو پایین انداختم، اون یارو عقده‌ای تو ردیف آخر نشسته بود خوبه تو این موضوع شانس خرکی آواردم و اونم دقیقا کنارم نیست. سریع نشستم رو میز و جزوه‌م رو بیرون آوردم و سرم رو بالا بردم که نیهان رو دقیقا روبه‌روم دیدم، تپش قلبم تند شد حالا من چه‌طور این یک ساعت رو با این فاصله‌ی کم سپری کنم؟ نیهان یک‌کت و شلوار مخملی به‌رنگ قهوه‌ای تنش بود که به چشم‌های عسلیش خیلی می‌اومد. نیهان سرش رو بلند کرد، تا بلند کرد چشمش به منی خورد که فقط داشتم نگاهش می‌کردم. دیدم نفس عمیقی کشید و نگاهش رو از من گرفت و به بچه‌ها داد بعدهم گفت:

- حضور و غیاب رو آخر کلاس می‌کنم الان نمی‌خوام حتی یک کلمه حرف بشنوم، لطفا در حین تدریس سکوت رو رعایت کنید برا هرکسی این امر دشواره می‌تونه کلاس رو ترک کنه. در مازیک قرمز و آبی‌ش رو باز کرد و شروع کرد با جدیت درس

دادن، اصلا به هیچ کس هم نگاه نمی کرد و دلیلش سخت نبود چون من بودم.

هیچی از کلاسش رو متوجه نمی شدم، فقط تنها کسی رو روبه روم می دیدم نیهانم با اون چشم های عسلیش بود، اصلا انگار تو فضا بود.

با صدای جدی و محکمش که گفت:

- همه گوش بدید.

من هم از هیروت بیرون اومدم و منتظر شدم تا حرفش رو بزنه. نیهان: بچه ها من هر دو جلسه یک بار، یک امتحان می گیرم که دو سوال بیشتر نیست و خیلی رو نمره ی ترم تاثیر می دارم، اگر هر کسی کویینزهای من رو در طول ترمی که با من دارید خوب نده حتما اگر نمره ی قبولی امتحان رو هم بیاره من بر اساس نمرات سر کلاسش کم میدم، حق اعتراض هم اصلا ندارید چون این رو من با تمام اساتید دانشگاه و حتی باقی استادان در میون گذاشتم و کسی مخالفت نکرد پس حواس تون رو جمع کنید، باید

کویینزهای من رو خوب بدید تا امتحان پایان ترم قبول بشید.  
به هر حال درسم تموم شد حالا اجازه‌ی حرف زدن و صحبت و  
سوال از من رو تا یک ربع دارید و بعد کلاس رو تعطیل می‌کنم.  
همه‌ی بچه‌ها ذوق زده به نیهان نگاه کردن و

تند- تند سوال می‌کردن، نیهان با آرامش جواب همه‌ی  
سوال‌های بچه‌ها رو می‌داد.

یهو صدای یکی از پسرها بلند شد و گفت:

- استاد کسی که عاشق بشه باید چه کار کنه؟ حتی اون طرف  
مقابلش رو زیاد شناسه؟

با صدای پیچ- پیچ بچه‌ها فهمیدم محبوب دل‌های تمام دخترها  
شروینه که داره صحبت می‌کنه، یک پسر کاملاً جدی و مودب و  
باوقار بود و البته از لحاظ درس هم خیلی زرنگ بود اون ارشد  
بود.

من حوصله‌ی برگشتن و از سر کنجکاوی دیدن رو نداشتم، تنها  
از رو صحبت بچه‌ها فهمیدم که کیه.

فقط جالب این‌جا بود که همه شوکه شده بودن، بعضی‌ها می‌گفتن

یعنی عاشق کی شده؟ اصلا عاشق شده؟ و بعضی‌ها کراش داشتن  
روش حال شون گرفته شده بود و منتظر جواب سوال بودن.

نیهان لبخند آرومی زد و گفت:

- یعنی حالا دل‌باخته‌ای؟

شروین: هی بله استاد.

نیهان لبخند پر از آرامشی زد و گفت:

- حالا چه شخصیتی داره که عاشقش شدی؟ اصلا می‌دونه؟

شروین دقیقا ردیف کنار من میز اول نشسته بود برا همین

می‌تونستم نگاهش کنم اما خب حوصله‌ش نبود، وقتی نیهان بود

مگر من کسی رو هم می‌دیدم؟

شروین: استاد اصلا فضول نیست، خیلی باوقار و مودب و خانومه

و خیلی آرومه وقتی هم ببینه حقش ضایع بشه خوب از خودش

دفاع می‌کنه و هرکسی طرف مقابلش باشه رو شوکه می‌کنه. اون

دختر خیلی آرومه خیلی هم قشنگه، من عادت ندارم از کسی

تعریف کنم یا به‌چهره‌ی کسی مستقیم نگاه کنم اما هر موقع

می بینمش کلا همه چی رو یادم میره، از همه جای صورتش رنگ چشم هاش رو خیلی دوست دارم و بهم آرامش میده، هنوز نتونستم بهش بگم آخه کلا دوهفته شایدم بیشتر نیست که می شناسمش حتی ممکنه اون من رو مستقیم شناسه.

لبخندی رو لب های نیهان شکل گرفت اما احساس می کردم از رنگ چشم هاش غم می باره غمی رو که حتی خود من هم نمی دونستم چیه.

نیهان: حالا ما می شناسیم اون دختر خوشبخت رو؟  
شروین سکوت کرد که باسکوتش همه با تعجب به شروین نگاه می کردن.

شروین: بله استاد.

نیهان باهمون لبخند قشنگی که رو لب هاش بود گفت: پس از دخترهای این کلاس باید باشه!

و باز باسکوت شروین همه ی دخترها پچ- پچ شون بلند شد، هر کدوم یک نظری می دادن و بعضی ها هم از اعتماد به نفس زیاده شون خودشون رو عشق شروین مشخص می کردن.



نیهان: خب غیر مستقیم معرفی کن.

شروین آروم گفت:

– استاد حتی تو این موقعیت هم آروم و سنگین بود، مگه میشه چنین کسی رو دوست نداشت؟ حتی یک کلمه هم در این مورد حرف نزد؟

خیلی تعجب کردم، جز من مگه کسی دیگه‌ای هم هست که حرف نزده باشه؟ احتمالاً هست.

یهو نگاه ناباور نیهان رو من نشست، یا خدا چی شده که داره این جوری نگام می‌کنه؟ تپش قلبم خیلی تند شد، نمی‌دونستم اون لحظه چه کار کنم.

نیهان: انگار فهمیدم کیه شروین.

شروین: درسته استاد.

نمی‌دونم چرا نیهان یک جوری شد، احساس کردم نیاز به هوای تازه داره و دوست داره زودتر کلاس رو ترک کنه دوباره به من نگاه کرد، یک‌نگاهی که پر از غم بود.

حالم شدیداً گرفت اما به‌روی خودم نیاوردم.

نیهان: حالا سوالت این بود که چه کار کنی درسته؟

شروین: بله.

نیهان: حتی اگر ده هزار بار پست بزنه برو جلو آخرش قبولت

می کنه اما....

نمی دونستم چرا اما خیلی وحشتناک بود براش این حرفهایی  
رو که میزد.

- اگر کوتاه بیای و منتظر دستور و زمان و سرنوشت باشی خیلی

زود از دستش میدی، جوری هم از دستش میدی که هیچوقت

فراموشت نمیشه، من این رو از تجربه‌ای که دارم بهت میگم پس

کوتاه نیا و به سمتش دویدن رو یاد بگیر.

همه شوکه شدن حتی من، یعنی اون عشقش کیه؟ شاید هم

زنش باشه.

نیهان اجازه بیشتر سوال کردن رو نداد و کلاس رو تعطیل کرد.

منم با آرامش کیفم رو، روی شونه‌م انداختم و به سمت سرنوشت

عجیب خودم گام برداشتم.

پکرفیس کیفم رو پرت کردم رو زمین و خودم رو پرت کردم رو تخت، فکرم همه‌ش پیش نیهان بود و دلم می‌خواست ساعت‌ها بشینم و چهره‌ی دوست داشتنیش رو تماشا کنم اما خب...  
\*\*\*\*

تا جلسه‌ی بعدی که با نیهان داشتم مُردم و زنده شدم، همه‌ش با خودم می‌گفتم کی می‌رسه که خدایا بازم ببینمش؟ همون یک‌ساعت و نیمی که باهاش کلاس داشتیم انگار کل دنیا رو تقدیم من کردن، از بس که ذوق دیدنش رو داشتم از خودم گاهی متنفر میشم که اون زن داره و تو حق نداری بهش فکر کنی، مغزم یک چیزی می‌گه و دلم یک چیز دیگه اما همیشه این دل صاحب مُرده‌امه که موفق میشه.

آریا دم در منتظرم بود و خبر داشت که بانیهان کلاس دارم برا همین فقط یک‌امروز رو که می‌دونه با نیهان کلاس دارم صبوری می‌کنه و غر - غرش بلند نمیشه که چرا این قدر دیر اومدی. یک‌بار دیگه به آینه نگاه کردم، آرایش چشمی که کرده بودم با این که کم بود ولی خیلی چشم‌هام رو درشت و قشنگ نشون

می داد، رژ صورتی کم رنگی رو لبهام زدم که با رنگ مانتوم  
هارمونی قشنگی پیدا کرده بود، شلوارم کتان سفید بود و  
مقنعه‌ی مشکی که سرم کردم.

کیفم رو، روی دوشم انداختم و به سمت پایین دویدم وقتی  
رسیدم آرتام نفس عمیقی کشید و بدون یک کلمه منتظر شد  
سوار بشم.

به در دانشگاه که رسیدیم آرتام نگاه عمیقی به صورتم انداخت  
که خجالت کشیدم و صورتم رو به اون سمت بردم.  
آرتام: صدهزار بار بهت گفتم بازم می‌گم، نیهان زن و بچه داره این  
احساسات درونت رو خودت خفه کن ولی کو گوش شنوا؟ هیچ  
خفه نمی‌کنی تازه داری بهش بال و پرم میدی، دختر عاقلی باش  
و راه درست رو انتخاب کن خودت رو گول نزن بفهم دیگه.  
بابغض برگشتم سمتش و گفتم:

- عاشق نشدی و نمی‌دونی یعنی چی، اصلا این طور حرف می‌زنی  
که انگار خودم از وضعیتی که توشم راضیم! ولی خدا خودش  
می‌دونه که از این همه فراز و نشیب تو زندگی‌م خسته‌م، همیشه

باید حسرت یک چیز رو تو زندگیم داشته باشم همیشه، تا کی  
باید این طوری زندگی کنم؟ تو راست میگی اما دل بی قرارم  
به حرف هام گوش نمیده و کار مسخره‌ی خودش رو عملی می‌کنه.  
بعد با حرص یک دستمال برداشتم و خواستم محکم رو لبم بکشم  
که آریا محکم مچ دستم رو گرفت و گفت:  
- با پاک کردن رژت هیچی درست نمیشه، تنها کاری که باید  
بکنی اینه که بتونی فراموشش کنی و....  
سکوتی کرد و ادامه داد: باید ازدواج کنی.  
با این حرفش قلبم از هم پاشید و گفتم:  
- ن من نمی‌تونم ازدواج کنم، وقتی فکرم پیش یک نفر دیگه‌ست  
چه‌طور ازدواج کنم؟ کم چرند بگو آریا واقعا که.  
آریا: وقتی خواستگار خوبی برات پیدا شد بهش همه‌چی رو بگو،  
اون زمان اگر قبول کرد که می‌تونه با تو نامزد کنه و احساسات  
رو تغییر بده قبول کن و به خودت فرصت بده و اجازه بده برا باری  
دیگه به یک نفر علاقه‌مند بشی و نیهان رو برا همیشه فراموش

کنی، در این صورت می‌تونی که حرف دلت رو زیر پا بذاری و حرف مغزت رو به کرسی بشونی دیگه خودت می‌دونی.

- اصلا از این‌ها بگذریم، جناب آرتام عزیز اما من زمانی که خواستگار ندارم چه‌طور ازدواج کنم تا مثلا فکرم رو مشغول

نبهان نکنم؟

آریا: تو دردت خواستگاره؟

سکوت کردم، قلبم اومد تو دهنم نکنه خواستگاری چیزی دارم.

آرتام پوزخندی زد و گفت:

- بهونه نیار خواهشن، یک نفر که تو خوب می‌شناسیش و آرزوی

همه‌ی دخترهاست که می‌خوان شوهرشون بشه به خاطر اخلاق

قشنگی که داره و نگاه پاک و آرومش تو رو دوست داره. دل

به‌احمقی مثل تو بسته، حیف اون پسر که خوشش از الاغی مثل

تو میاد تو رو از من خواستگاری کرد البته اون قدر با شرم و حیا

بود که مادرش رو فرستاد، فعلا قضیه رو با مادرت در میون

نداشتن ولی ممکنه هر لحظه بزارن.

درحالی که شوکه شده بودم گفتم:

اون ... او...ن....کیه..؟

آرتام: اونش به تو ربطی نداره، اگه می‌خوای آدم بشی و نیهان رو

فراموش کنی بگم بیان جلو اما اگر هنوز همون الاغ سابقه پس

گمشو پایین به کلاس نیهان جونت برس گمشو.

باحرص درحالی که هنوز از حرف‌های شوکه شده بودم کیفم رو

محکم زدم به شونه‌ش که با

غر - غر و فحش دادنش من رو راهی دانشگاه کرد.

البته هنوز تو شوک حرف‌های آریا بودم، یعنی اون کیه؟

اون قدر فکرم مشغول بود که کلا تو دنیای دیگه سپری می‌کردم،

همه‌ی فکرم شده بود اون خواستگار مخفی کیه؟

از بس تو فکر بودم جلو راه خودم رو نمی‌دیدم برا همین محکم به

یک نفر برخورد کردم، چنان محکم خوردم بهش که گفتم وقتشه

با آسفالت یکی بشم و دست و پام بشکنه اما طرف نداشت و

محکم کمرم رو گرفت و از افتادنم جلو گیری کرد، به خودم

شجاعت دادم و آروم لای پلک‌هام رو باز کردم که با دیدن

شخص مقابلم از خجالت آب شدم.

شروین: حال تون خوبه خانوم زمانی؟

باخجالت سریع ازش جدا شدم و گفتم:

- بله ممنون ببخشید.

شروین لبخند باوقارانه‌ای زد و گفت:

- شما چرا عذرخواهی می‌کنید؟ من باید از شما عذرخواهی کنم

که باعث شدم به من بخورید.

از این همه ادبش خیلی خوشم اومد آخه یک پسر چه قدر می‌تونه

متین و مودب باشه؟ البته از حق نگذریم محمد هم همین طوره

آروم و متین و با ایمان اصلا کسی رو قضاوت نمی‌کنه یا راجب

کسی بد گویی نمی‌کنه، خودش و اصلا برتر نمی‌بینه درحالی که

از چشم خیلی‌ها برتره حتی خود من که کم‌تر کسی برام اون قدر

ارزشمنده.

سرم رو بالا بردم و مستقیم تو چشم‌های شروین نگاه کردم و

آروم لبخند ملایمی زدم و گفتم:

- اصلا این حرف رو نزنید، من کلا تو این دنیا نبودم و شما رو تو



دردسر انداختم بازم

عذر می‌خوام و با اجازه.

دونستم اگه وایسم تا صبح باید از هم

عذرخواهی کنیم و تقصیر رو بندازیم گردن خودمون برا همین

سریع خداحافظی کردم.

تند راهم رو در پیش گرفتم که دقیقا نیهان

رو، روبه‌روم دیدم که باغم عمیقی که تو چشم‌هاش بود بهم نگاه

می‌کرد، یک لحظه قلبم وایساد و گفتم نکنه اون حرکت من و

شروین رو دیده باشه و فکر بعد بکنه؟

نه بابا، اصلا وایسا بینم به تو چه ربطی داره اصلا؟ چرا باید تو

براش مهم باشی که راجبت فکر بعد نکنه؟

بکنه و نکنه به درک اون زن داره این رو تو اون مخ تاب دارت

فرو کن، کم به نیهان فکر کن آخرش کارت به جای دفتر وکالت و

دادگاه می‌کشه سمت روانی خونه‌ی همدان یا همون تیمارستان.

سریع از کنارش رد شدم و بوی خوش ادکلنش بهم خورد و تپش

قلبم رو برد رو هزار.

پشت کردم که دوباره ببینمش اما نبودش، یهو انگار غیب شد  
نفس عمیقی کشیدم که چشمم به شروین خورد که دوست‌هاش  
دورش رو گرفته بودن و باشیپنت اذیتش می‌کردن، عذاب  
وجدان گرفتم به خاطر سربه‌هوایی من تو در دسر نیوفتاده باشه  
خوبه.

سعی کردم مغزم رو خالی از هر چیزی کنم تا خودم در آرامش  
باشم، چشمم خورد به

یک دختره که از گردن یک مرد میان‌سال آویزون شده بود، اول  
فکر کردم شوگر ددیه اما وقتی بابا صداش زد قلبم گرفت که چرا  
من بابا ندارم؟ چرا داداش ندارم؟ چرا من همیشه باید تو زندگیم  
کمبودهایی رو احساس کنم؟ الان منم باید بابا داشته باشم و  
براش ناز کنم و اون هم نازم رو بخره و مثل کوه پشتم باشه، بابام  
نزاره غم تو دلم رخنه کنه ولی کجاست که غم‌هام رو بگیره و  
شادی‌ها رو بهم تقدیم کنه؟ من خیلی وقته که با این حسرت  
بزرگ شدم خیلی وقته.

تلخه که آدم‌ها هیچی رو نبینن، کورن چشم بینا کم هست تا هستن باید قدر پدر و مادر رو دونست.

اما کیه که بدونه؟ همه دنبال پول و ثروت و موفقیت و قدرتن و زیبایین تا زمانی که این‌ها رو نداشته باشن زندگی رو برا خودشون تلخ می‌کنن، درحالی که مهم‌ترین چیزهای زندگی رو نمی‌بینن اگر می‌دیدن می‌دونستن که خیلی چیزهای با ارزش‌تر از این‌ها وجود داره که باید قدرش رو دونست.

دست از این افکار مزاحم برداشتم و به سمت کلاسم حرکت کردم، داخل کلاس شدم و ناخواسته رفتم و کنار شروین نشستم. اصلا حواسم نبود که شروین میز بغلی من هست من فقط دنبال جایی می‌گشتم که از نیهان یکم فاصله داشته باشم آخه ازش خجالت می‌کشیدم یا نمی‌دونم شاید هم خجالت نمی‌کشم و در اصل می‌خوام ازش فرار کنم.

وقتی شروین و کنار خودم دیدم رو بهش گفتم:

- آقای کیانی من شرمندم آخه دیدم دوست‌هاتون دورتون رو

گرفته بودن.

با این حرفم لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- نگران نباشید جانان خانوم مشکلی نیست که بخواد شما رو ناراحت کنه.

لبخندی زدم و خواستم جوابش رو بدم که یکی از بچه‌ها گفت: استاد اومد.

وقتی نیهان وارد کلاس شد و چشم چرخوند وقتی من رو کنار شروین دید احساس کردم نفس عمیقی کشید.

نیهان: همون طور که گفته بودم امروز قراره از تون کوییز بگیرم همه آماده باشید که برگه‌های چاپ شده رو تحویل بدم.

این درس نیهان رو اون قدر خونده بودم که خوب پاسش کنم، باقی درس‌ها رو اون قدر خوب نخوندم.

یهو صدای یکی از بچه‌ها بلند شد و گفت:

- ببخشید استاد مگه هر جلسه کلاس شما اختصاص به سوال

شخصی نمی‌دید؟ تا ما هم تا آخر کلاس سکوت کنیم؟ الان کوییز بگیرید دیگه زمان نمی‌رسه.

نیهان لبخند آرامش بخشی زد که صدای دختر بغل دستم  
بلند شد:

- ای خدا حیف که ازدواج کرده، نگاه لبخندش چه قدر قشنگ و  
تو دل بروه! انصافاً هم خوش قیافه‌ست هم خوش تیپه و هم اخلاق  
و رفتار خوبی داره، هم در زمان خودش جدیه تازه از همه چی  
مهم تر مغرور نیست. هی خدا خوش به حال زنش.

اشک تو چشم‌هام جمع شد، آره راست میگه نیهان همه چی  
تموم بود خدایا من دیگه نمی‌تونم تحمل ندارم تا کی باید  
این همه زجر بکشم؟ قلبم چنان به درد اومده بود که قابل گفتار  
نبود.

یهو ناخواسته یاد پیشنهاد آرتام افتادم، یعنی با ازدواج میشه  
این درد شدید قلبم رو فراموش کرد؟  
خدایا کمکم کن.

اصلاً نفهمیدم که نیهان چه جوابی داد فقط وقتی به خودم اومدم  
دیدم نیهان برگه‌ها رو پخش کرد. وقتی رسید بالا سر من  
ناخواسته به شدت تپش قلبم تند شد. بوی ادکلنش تمام مشمام

رو پر کرده بود آروم ورقه رو، روی میزم قرار داد.  
به دستش نگاه کردم برق حلقه چشمم رو بد جور زد و تپش قلبم  
رو کندتر کرد اما دردش و بیشتر، احساس کردم نیهان داره وقت  
کنار من تلف می کنه ناخواسته سرم رو بالا بردم که چشمهام با  
چشمهای براق نیهانم برخورد کرد.

احساس می کردم تو چشمهات هزار تا حرف داره که می خواد بزنه  
اما سریع به خودش اومد و از کنارم رد شد و ورقهها رو پخش  
کرد.

نیهان: دوستان تا بیست دقیقه فرصت دارید جواب بدید و بعد از  
این که ورقهها رو خودتون تحویل دادید می شنید که طبق گفته  
درس میدم و ده دقیقه آخر مخصوص شما می زارم، راضی  
شدید حالا؟

همه خندیدن که این نشون دهندهی رضایت همه بود، چه قدر  
کلاسش شیرین بود و همه کلاسش رو دوست داشتن.

سرم رو بردم تو ورقه که با دیدن سوالها چشمهام گرد شد، کلا

دو تا سوال بود که هر سوال خودش ده دقیقه زمان می برد که تمام بشه از بس این قانون ها و اصول عقاید ها زیاد بود.

دیدم وقت تنگه شروع کردم با سرعت نوشتن من که همیشه با حوصله می نوشتم و نفر آخر برگه رو تحویل می دادم الان

اون قدر سریع نوشتم که پونزده دقیقه ای تمومش کردم.

یهو صدای دشمن خونیم از این کلاس بلند شد و گفت:

- جانان تو رو خدا کمک کن سوال دو رو یادم نمیاد.

آروم جوری که نیهان نبینه گفتم:

- اولم جانان نه و خانوم زمانی، دومن چرا من یابد کمک تو کنم؟

سپهر: لطفا - لطفا - لطفا.

ناخواسته خندهم گرفته بود، زمان زیادی نمونده بود ورقه رو

طوری گرفتم که دید و تند - تند نوشت.

نیهان سر از رو گوشی برداشت که تند ورقه رو گذاشتم رو میز،

نگاش رو من سنگینی می کرد احساس کردم فهمیده تو دلم هزار

بار خودم رو فحش دادم و بدتر از خودم سپهر رو سیر فحش

کردم که من رو انداخت تو در دسر.

باصدای نیهان قلبم اومد تو دهنم بدبخت شدم رفت.

نیهان: دوستان سه دقیقه‌ی دیگه بیشتر زمان ندارید.

یهو همه شروع کردن تند- تند نوشتن و

پچ- پچ کردن که قلب برسونن.

سپهر: مرسی جبران می‌کنم.

- تو در دسر برام درست نکن جبرانت پیش کش.

احساس کردم لبخندی یه ور لبشه، آروم از جام بلند شدم که

چشم همه رو من افتاد با تعجب به همه نگاه کردم که با التماس ازم

تقلبی می‌خواستن، چشم‌هام گرد شد حال من چه‌طور برا همه تون

برسونم؟ کلافه نشستم سر جام و ورقه‌م رو تحویل ندادم اما کاغذ

باطله در آوردم و شش تا کاغذ و خلاصه‌ای از سوال رو نوشتم تا

حداقل نمره‌ی قبولی رو بگیرن و بین بچه‌ها دست به دست پخش

کردم، زمانی که پخش کردم زمان شون تموم شده بود اما اون‌ها

که حالی شون نبود شروع کردن با سرعت نوشتن. نیهان لبخند

آرومی رو لبش بود، فهمیده که تقلبی فرستاده شده براشون اما

انگار فعلا نفهمیده که کار من بوده.



همه دور میز نیهان رو گرفته بودن و تحویل می دادن، منم وقتی دیدم دور و برش خلوت شد رفتم سمتش که آروم سرش رو بلند کرد و نگاهش به من افتاد. حالم اصلا خوب نبود اما خودم رو کنترل کردم و ورقه رو گذاشتم رو میزش.

وقتی پشت کردم و به سمت میزم حرکت کردم نگاهش تا وقتی که نشستم روم سنگینی می کرد.

نیهان: خب - خب جای دوستان باید بگم تنبلها این هفته رو چه کار کردید که درس نخوندید و با قلبی یکی از بچهها تقریبا پاس شدیدها؟

همه زدن زیر خنده منم آروم خندیدم، باصدای شروین سرم رو به سمتش برگردوندم که گفت:

- اگه یکی لوت بده چی؟ می افتی تو درد سر که!

لبخندی زدم و گفتم:

- افتادم - افتادم، میشه درس عبرت دیگه قلبی نمی رسونم.

شروین لبخندی زد و گفت:

- دیگه حرفی باقی نمی مونه.

منم لبخندی زدم و چیزی نگفتم که سپهر از پشت سرم گفت:  
- اگر لو بری میگم من بودم خیالت تخت، راستی مرسی -  
مرسی - مرسی.

ناخواسته خندهم گرفت و برگشتم سمتش و گفتم:

- عادت داری یک کلمه رو سه بار بگی؟  
سپهر: عادت شده شرمنده.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، فعلا انگار تو این کلاس جای رفیق  
دختر دو تا رفیق پسر پیدا کردم.

نیهان: خب دوستان حالا لو نمی‌دید کی قلبی داده؟  
همه: نه.

نیهان: اگر لو بدید از طرف مقابل نمره کم می‌کنم و به‌همه تون دو  
نمره اضافه می‌کنم.

با این حرف پیچ - پیچ همه بلند شد و دو دل شدن، ناخواسته حالم  
گرفت آدم‌ها چه قدر عجیب!  
دیدم یکی بلند شد و گفت:

- استاد اگر از طرف همه‌ی بچه‌ها بگم نمره اضافه می‌کنید؟

استاد: آره قول دادم دیگه.

یهو شروین و سپهر و دو تا از دخترها و اون زن و شوهر معروف

کلاس خیلی جدی گفتن:

- ماها رو حساب نکن.

دختره ایشی کرد و گفت:

- استاد زمانی کمک همه‌ی بچه‌ها کرد.

نیهان برگشت سمتم و نگام کرد و گفت:

- دو نمره رو به‌همه‌تون میدم اما از خانوم زمانی نمره کم...

سپهر: استاد من بودم چرا الکی می‌ندازید تقصیر خانوم زمانی؟

شروین: استاد من هم همکاری کردم.

یکتا: استاد من هم بودم.

نیکا: استاد من هم بودم.

کسرا: استاد من و زنم هم دست داشتیم.

ناخوداگاه لبخند نشست رو لبم، نیهان آروم لبخند زد و گفت:

- می‌داشتین حرفم رو تموم کنم بعد شروع به دفاع می‌کردید!

نیهان: در اصل من قصد نمره کم کردن از خانوم زمانی یا هر کس دیگری که باعث و بانی تقلب بود رو نداشتم، قصدم نشون دادن همین بود خوب رو از بد تشخیص دادن، دوستان بهتون برنخوره اما این کاری که کردید زشت ترین کار ممکن بود. اون از حق خودش که ممکن بود نمره کامل بگیره و رقابت ایجاد بشه گذشت و به شما کمک کرد و این دستمزد کمکی بود که گرفت، به راحتی شما اون رو لو دادید و فقط به خاطر دو نمره ای اضافی که بگیرید! این درسی میشه برا همه تون که هیچ وقت خودتون رو فدای کسایی که ارزش ندارن نکنید، همه دنبال سود و منافع خودشون و جایی که بین سود و منافع خودشون وسطه همه ای خوبی ها رو فراموش می کنن و کاری رو که ممکنه به ضرر شخصی که کمکش کرده و سود خودشون انجام بدن، چند وقت پیش دعوای خانوم زمانی و آقای سپهری رو مشاهده کردیم اما خانوم زمانی با این حال به آقای سپهری کمک کردن و ایشون هم

به این شکل کمک خانوم زمانی رو جبران کردن. چه قدر می تونه

بین داشتن انسانیت و نداشتنش فرق باشه! همیشه سعی کنید انسانیت اولویت شما باشه بعد سود و منافع خودتون، اگر انسانیت داشته باشید حتی سود و منافع شما در جامعه خیلی بیشتر میشه به این موضوع خوب توجه بکنید.

به هر حال بگذریم فردا کلاس جبرانی دارید چون امروز نمی‌رسه درس بدم، کلا بیست دقیقه برا درس تون کافی نیست حالا تو این نیم ساعت هر سوالی داشتید پرسید ولی فردا دیگه خبری نیست چون قراره درس بدم و این درس تون خیلی مهمه، باید خیلی خوب بخونید چون هفته‌ی بعدش حتما از این درس یک کوئیز سه سوالی می‌گیرم که هر سوال پونزده دقیقه زمان می‌بره و این بار حواسم بهتون هست که قلبی نکنید؛ یک امروز رو گذشت می‌کنم و دونمره رو به همه میدم اما از جلسه‌ی آینده قلب بینم فردی که قلب رسونده یک نمره کم میشه و فردی که قلبی رو گرفتن ورقه‌ش پاره میشه و داخل دفتر صفر گذاشته میشه پس خوب درس رو بخونید.

بگذریم زیاد حرف زدم عذرمی خوام حالا می‌تونید سوال تون رو

پرسید، آها فقط یک چیزی فردا نمره‌ها رو هم تو کلاس اعلام می‌کنم.

یکی از بچه‌ها بلندشد و گفت:

– استاد ببخشید من یک‌سوالی داشتم.

استاد: بفرماید.

سلیمانی: شما بچه هم دارید؟

با این حرف سلیمانی همه چنان زدن زیر خنده که بعضی‌ها دل درد گرفته بودن؛ چنان جدی گفت یک‌سوال دارم که خودم هم خود به خود خندهم گرفت.

نیهان: حالا چه‌طور شد که این سوال رو از من پرسیدید؟

سلیمانی: آخه استاد من پیچ شما رو دنبال می‌کنم بعد دیدم کنار

یک‌بچه‌ای عکس انداخته بودید و گذاشته بودید تو صفحه‌تون،

الان سوال شد برام که اون بچه‌ی خودتون؟

نیهان لبخندی زد که حس کردم تلخ‌ترین لبخند ممکن بود،

اون قدر تلخ بود که قلبم به درد اومد همه دونستن برا همین

دیگه هیچ اسراری بر دوباره تکرار سوال نکردن، نیهانم گفت:

- این سوال و جواب نمیدم یک سوال دیگه پرسید.

سپهری: استاد تا حالا عاشق شدید؟

نیهان بازم تلخ خندید اما این بار طبیعی تر بود، من تنها دونستم

که لبخندش خیلی تلخه از وقتی دیده بودمش ندیدم لبخندی از

ته - ته دلش بزنه، همیشه که کنار من بود لبخندش از ته - ته

دلش بود. یادش بخیر چه قدر دلتنگ اون روزهام کاش ازدواج

نمی کرد و کاش الان من جای نسترن بودم.

بغض عمیقی به گلوم چنگ انداخت اما خودم رو مثل همیشه

کنترل کردم، کاری که همیشه انجام می دادم.

نیهان: آره عاشق شدم.

همه گفتن: اوه حتما زن تونه؟

نمی دونستن که یکی این جا نشسته و قلبش داره از این همه درد

چاک - چاک میشه، وقتی حرف از عشق و زن نیهانش میشه.

نیهان آروم لبخند زد و گفت:

- نه زنم نیست.

همه شوکه شدن و منتظر ادامه‌ی حرف نیهان شدن، البته من هم در کنارشون آخه یعنی عاشق کی شده؟ کی می‌تونه باشه؟ یعنی اون زمان که کنار من بود عاشق یکی دیگه هم بود؟ یا در این پنج‌سال! نه - نه غیر ممکنه، نیهان اون موقع زن داشت باور نمی‌کنم که وقتی زن داشته عاشق یکی دیگه هم شده باشه. نیهان: لطفا دیگه از مسائل خصوصی من دخالت نکنید واقعا دیگه اصلا جواب نمیدم، هر کسی یک‌گذشته‌ای داره که خیلی براش تلخ و سوال پرسیدن شما گذشته رو برام زنده می‌کنه و باعث میشه تلخیش رو دوباره حس بکنم، درحالی که چند وقتی هست دوباره گذشته‌م داره برام مرور میشه.

با این حرف نیهان همه شروع کردن به عذرخواهی که دیگه سوال شخصی نمی‌پرسن. نیهانم سریع خودش رو جمع و جور کرد و شروع کرد با بچه‌ها شوخی کردن اما من همه‌ش تو فکر حرف‌هایی بودم که زد، یعنی اون‌ی که



عاشقش بوده کیه؟ نسترن که نیست پس کیه؟

با اتمام کلاس منم با ذهنی کاملا مشغول می خواستم بیرون برم

که یادم افتاد از بچه‌ها به خاطر دفاعی که از من کردن تشکر

نکردم. برگشتم و رفتم سمت شون، همه شون کنار هم ایستاده

بودن منم رفتم کنارشون و گفتم:

- ببخشید؟

همه نگاهشون به سمت من کشیده شد.

- می خواستم بابت کاری که چند لحظه پیش برا من انجام دادید

تشکر کنم، واقعا از کمک تون ممنونم.

هرشش تاشون لبخندی زدن و گفتن:

- تشکر نیاز نیست، ما از تو ممنونیم که سر جلسه بهمون قلبی

رسوندی.

لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم، خواستم

برگردم که شروین صدام زد:

- جانان خانوم؟

آروم برگشتم سمتش و گفتم:

- بله؟

شروین: می خواستم یک چیزی رو بهتون بگم.

- بفرمایید؟

شروین: به لطف شما ما و بچه ها امروز یک اکیپ شدیم، خواستم

ازتون بخوام که شما هم عضو اکیپ ما بشید.

با درخواستی که ازم شد شوکه شدم، نمی دونستم چی بگم.

یکتا: راست میگه جانان قبول کن لطفا.

نیکا: جانان جون لطفا.

با این همه التماس نتونستم مخالفت کنم. لبخندی زدم و سرم رو

به عنوان تایید تگون دادم که لبخند رضایت رو لب های همه شون

نشست.

سپهر: حالا می خواهم بریم سلف بفرمایید ما رو همراهی کنید.

لبخندی زدم و سرم رو به عنوان تایید تگون دادم و باهاشون

همراه شدم.

\*\*\*\*

به شدت همه شون شاد بودن حتی سپهری که اون قدر ازش متنفر

بودم خیلی پسر باحالی بود. فقط یک خورده به قول خودش کرم داشت و سر به سر دخترهایی مثل من می داشت که بعد از اون اتفاق قول داده بود به خودش که اصلا دیگه از این کارها نکنه؛ کسرا و کوثر هم خیلی شوخ و شیطون بودن یک زن و شوهر باحال که خیلی شاد بودن واقعا به این همه عشقی که بین شون بود حسادت می کردم، کاش منم از این شانس ها داشتم اما خب بگذریم، یکتا و نیکا هم خواهرهای دوقلو بودن خیلی شیرین بودن و هم سن من بودن اما بقیه بزرگ تر از من بودن. آخه ارشد بودن؛ کسرا و کوثر تو دانشگاه عاشق هم میشن و با مسخره بازی از هم خواستگاری می کنن وقتی تعریف کردن مردم از خنده، نیکا و یکتا هم از یک خونواده ی متوسط بودن که یک داداش بزرگ تر از خودشون و یک داداش کوچک تر از خودشون داشتن، اون ها هم خیلی شاد بودن. سپهر هم یک خواهر داشت که سی سالش بود و ازدواج کرده بود، شروین اما تک فرزند بود دقیقا مثل من.

نوبت من که رسید خودم رو معرفی کنم نمی دونستم چی بگم برا

همین گفتم:

- من که اسمم رو می‌دونید، یک مادر دارم و بابام هم فوت کرده و تک فرزندم اما یکی از همسایه هامون دو تا پسره داره که دوتاشون داداش‌های منن، البته با آرتام خیلی بیشتر از صمیمی هستیم اما با اون یکی هر روز دعوا مونه.

ناخواسته یاد دعواهامون افتادم و لبخندی نشست رو لبم.

- دوتاشون از من بزرگ‌ترن، بیشتر دعواهامون هم به خاطر اینه که

هیچ کدوم زن بگیر نیستن و من هم همه‌ش بهشون می‌گم

ترشیده، آریا عادت کرده اما آرسام اصلا عادت نکرده و همه‌ش

اذیتش می‌کنم، مریم هم از من بزرگ‌تره اما اونم شوهر نکرده

در کل هیچ کدوم قصد ازدواج ندارن برا همین منم زیاد

اذیتشون می‌کنم، وقتی میرم خونه‌ی عمو آرسام زود در میره

کلا تا من رو می‌بینه فراریه، تک‌خنده‌ای کردم و یاد فراراش

افتادم.

کوثر: مگه نگفتی که دو تا داداشن؟

- آره چه طور مگه؟

کوثر: آخه گفתי آرتام آرسام آریا، آریا کیه؟

- آها فامیلی شون آریا هست ولی من چون عادت دارم همیشه آرتام رو آریا هم صدا می‌کنم.

یهو گوشیم زنگ خورد، آرسام بود که اسمش رو ترشیده سیو کرده بودم، وقتی نیکا اسم رو گوشیم رو دید اون قدر خندید که بقیه هم که از موضوع خبر نداشتن هم زدن زیر خنده، گوشی رو برداشتم و گفتم:

- هوم؟

آرسام: هوم و کوفت ادب نداری بی تربیت!

- ببین چه قدر بدبخت شدم که ترشیده‌ای مثل تو به من میگه بی ادب.

دیدم بقیه سرخ شدن رو سرشون و انداختن پایین.

آرسام: هی خدا من و گاو کن و از شر این روانی خلاصم کن امین.  
صدای گوشی بلند بود برا همین همه صدای آرسام و شنیدن و نتونستن خودشون رو کنترل کنن و زدن زیر خنده، آرسام

باحرص گفت:

- چرا گوشه گذاشتی رو بلند گو؟

- نذاشتم بابا، صدای گندت رو کمی آروم تر بکن اون زمان بهتره.

آرسام یک سه چهارتایی نفس عمیق کشید گفت: من با تو

نمی تونم بگذریم بین امروز آرتام و من نمی تونیم بیایم دنبالت و

محمد میاد دنبالت، ساعت چند کلاست تموم میشه؟

چشم هام گرد شدم و تند گفتم:

- نه - نه تو رو خدا با آژانس میام، اون رو دنبالت من نفرستید

خودم پا دارم میام تو رو خدا بی خیال شید.

آرسام باشیظنت گفت:

- متاسفم کار از کار گذشته، آرتام به محمد سپرده بیاد دنبالت.

باحرص گفتم:

- یک کلاس دیگه دارم ساعت... بگو بیاد.

و تند باحرص گوشه قطع کردم.

شروین: مشکلی پیش اومده؟

- پوف من باهمه‌ی همسایه‌هامون مشکل دارم الا آقای رضایی و

خونواده‌ش از بس که مودب و با فرهنگن، پسرشون محمد خیلی مودب و

همه‌چی تمومه خلاصه واقعا جلوش اون قدر سوتی دادم که خجالت می‌کشه بینمش، الان آرتام و آرسام نمی‌زارن تنها یا با آژانس پیام خونه برا همین امروز دوتاشون نمی‌تونن بیان دنبالم محمد رو فرستادن، واقعا از اون خجال می‌کشه.

\*\*\*

اون روز با بچه‌ها خیلی خوش گذشت واقعا خیلی باحال بودن، وقتی کلاس جدیدم شروع شد غم عالم تو دلم روانه شد آخه امروز باید اون پاکزاد نحس رو تحمل کنم واقعا وقتی فکرش رو می‌کنم عصبی میشم اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم آخه مجبورم.

رفتم داخل کلاس و میز تک‌نفره‌ی کنار دیوار رو انتخاب کردم و نشستم، سینا وقتی با اون دوست‌های زشت و بی‌ریختش اومدن داخل دقیقا یکی‌شون رفت پشتم نشست و پاکزاد کنارم و اون یکی رفیقش کنار پاکزاد نشست. عصبی شدم و خواستم باز

دعوا راه بندازم که ترجیح دادم آروم باشم و کوتاه پیام.

از جام باحوصله بلند شدم و به اخم‌های درهم سینا و جا خوردن دو تا دوست‌های مزخرفش اهمیت ندادم و رفتم کنار یکی از دخترها نشستم. با ورود استاد دیگه نشد کاری بکنن استاد هم همین که اومد داخل گفت که می‌خواد کوییز بگیره؛ اعتراض همه بلند شد و من هم کلافه شدم چون زیاد نخونده بودم تازه اصلا استاد نگفته بود قراره امتحان بگیره! مثل معلم‌های دوران دبیرستان که همه‌ش زر مفت میزدن گفت که من قرار نیست اعلام کنم شما باید همیشه آماده باشید و تهدید کرد که اگر امتحان رو خوب ندیم دونمره از نمره‌ی مستمر کم می‌کنه، انصافا همه مشکل دارن روانی و عقده‌این به خدا نمی‌دونم چشونه!

سوالات رو داد و همه کلافه سر کردن تو برگه، در حالی که کامل مشخص بود که بلد نبودن پاکزاد از همه کلافه تر بود اما دوتا سواله دقیقا سوالاتی بود که خونده بودم اینم از خردانسی من، همه با حسرت نگام می‌کردن اما برا من یک درصد مهم نبود کمک هیچ کدوم شون هم نکردم این طوری دلم خنک تر میشد.



امتحان رو با رضایت تموم نوشتم و اولین نفر تحویل دادم، استاد با رضایت برگه‌م رو گرفت و امضا کرد بعدهم لبخندی زد و گفت:  
- خانوم زمانی شما از این امتحان نمره کامل رو گرفتید.

ناخواسته لبخند عمیقی رو لبهام اومد و تشکر کردم، همه با حسادت نگام کردن و ورقه‌ها رو تحویل دادن منم باشادی به حرص خوردن

تک - تک شون نگاه می‌کردم، استاد یکی از بچه‌ها رو برد تا کنفرانس بده و خودش نشست و ورقه‌ها رو امضا کرد، بعد از امضا در حالی که عصبی بود گفت:

- حتما نمرات درخشان تون رو همین الان رو برد میزنم.  
استاد که این رو گفت از رو ذوق نمی‌دونستم چه کار کنم.  
استاد عصبی از جاش بلند شد و کلاس رو تعطیل کرد، رفتم داخل دانشگاه در حالی که ذوق مرگ بودم رو صندلی‌های سلف نشستم و یک قهوه گرفتم در حالی که قهوه‌م رو می‌خوردم احساس کردم که یک نفر کنارم نشسته، سرم رو بلند کردم که این روانی رو کنار خودم دیدم.

پاکزاد: خیلی دلت خنک شد که همه نمرات مون بد شده؟

- آخ چه قدرم زیاد، اصلا نمی دونی چه قدر خوش حالم.

پاکزاد با حرص نفس عمیقی کشید که لبخندی ناخواسته

رو لب هام شکل گرفت، نگام رو به اون سمت کشیدم که با دیدن

فرد متقابلم شوکه شدم، نیایش بود باورم نمیشد بعد از این همه

سال دارم می بینمش! هنوز همون قدر دلنشین و شیرین و آروم

بود زیباتر و خانوم تر از سابق شده بود.

سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم که پاکزاد به چیزی شک

نکنه اما تیزتر و باهوش تر از این حرفها بود.

پوزخندی زد و از جاش بلند شد حرصم گرفت، این طوریه آقا

سینا؟ برام مهم نیست با پوزخند از جام بلند شدم و عادی

در حالی که قلبم تو دهنم بود راه افتادم که پاکزاد کاری کرد

توجه نیایش به سمت من کشیده بشه، اول چنان شوکه شد که

حتی نمی تونست پلک بزنه.

آروم - آروم اومد سمتم که من با سکوت منتظر موندم، باید کنار

بیام نفس عمیقی کشیدم و منم به سمتش حرکت کردم. سینا  
حرصی شده بود که من عین خیالم نیستم.

نیایش و من دقیقا روبه روی هم قرار گرفتیم. نیایش با بغض گفت:  
- جانان؟

سکوت کردم و سرم رو پایین انداختم.

دوباره با بغض اسمم رو صدا زد و که نتونستم چیزی بگم، با صدا  
زدن های شروین از اون مخمسه نجات پیدا کردم.

نیایش با تعجب نگاهی به شروین کرد و بعد با بغض یک نگاه  
به من، کلافه بودم و نمی دونستم چی بگم.

شروین خودش رو به ما رسوند و گفت:

- جانان تابلو اعلانات رو دیدی؟ در حالی که می خندید گفت:

- برو بین دختر شاه کار کردی.

ناخواسته زدم زیر خنده و گفتم:

- حق شون بود عوضی ها، یعنی شروین دلم خنک شد چه جورم.

شروین لبخندی زد و گفت:

- بچه ها اون جان زودتر بیا.

لبخندی زدم و سرم رو به‌عنوان باشه تکون دادم.  
با صدای لرزون نیایش که صدام زد نگام رو  
به‌سختی به‌سمت چشم‌های عسلی قشنگش که من رو  
وحشت‌ناک یاد نیهان می‌نداخت نگاه کردم و آروم گفتم:  
- خیلی خوش‌حالم که می‌بینمت.

همین باعث شکستن بغضش شد و محکم بغلم کرد، اشک داخل  
چشم‌هام جمع شد منم با دست‌های لرزونم دستم رو دور  
کمر ظرفش حلقه کردم و آروم با یک‌دستم پشتش رو نوازش  
کردم.

نیایش: خیلی نامردی چه‌طور تونستی تنهام بزاری و بری؟  
چه‌طور بدون یک‌کلام حرف پشت سرت رو نگاه نکردی و رفتی؟  
چه‌طور آخه چه‌طور؟

درحالی که گریه می‌کرد فقط می‌گفت چرا و چه‌طور، نمی‌دونستم  
چی بگم اما نیایش و از خودم جدا کردم و با انگشت‌هام تمام  
اشک‌های صورتش رو پاک کردم، اما اشک‌های جدیدش  
جایگزین شد.

- نیایش زمانی که نسترن نامزد داداشت که الان هم زنشه اون حرف‌های تلخ رو بهم زد راستش دروغ چرا خیلی آزارم داد اما بیشتر از همه سکوت داداشت من رو نابود کرد؛ می‌دونم خودخواهیه چه دلیلی داره که بخواد از من دفاع کنه؟ اما خب من عادت به این که مثل کوه پشتم باشه کرده بودم اما فکرش کن یهو پشتت خالی بشه چه حسی داره؟ برا همین منم به خاطر این دل شکسته‌م پنهون کردم و رفتم و غیب شدم تا سرنوشت بعداز پنج‌سال به‌طور اتفاقی بچرخه و من و تو و داداشت رو روبه‌روی هم قرار بده.

نیایش درحالی که گریه می‌کرد گفت:

- داداشم؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- آره نیهان استادمه.

نیایش درحالی که چشم‌های قشنگش پر از اشک شده بود گفت:

- چه‌طور ممکنه؟ یعنی حال خراب این!.....

باتعجب منتظر ادامه‌ی حرفش شدم که سکوت کرد و با بغض

گفت:

- ولی بازم نامردی کردی خیلی زیاد.

ناراحت خواستم حرفی بزنم که صدای نیهان باعث تندشدن تپش قلبم شد.

نیهان: اتفاقی افتاده خانوم زمانی؟

با این لحن حرف زدنش قلبم شکست، خیلی شکست آخه مثل یک غریبه که اصلا هیچ شناختی ازش نداره با من رفتار کرد. درحالی که بغض عمیقی ته گلوم رو گرفته بود گفتم:

- نه استاد، ببخشید نیایش من دیگه باید برم مجدداً خوش حال شدم از دیدنت فعلا خداحافظ.

نیایش با بغض اسمم رو صدا زد که من با پاهایی که ظاهر قدرت مند اما در باطن ضعیف بودن شروع به حرکت کردم، اصلا به خودم جرأت این که به صورت نیهان نگاه کنم رو ندادم و با بغض راهم رو در پیش گرفتم و وارد سالن اعلانات شدم. وقتی چشمم به تابلو خورد ناخودآگاه لبخند نشست رو لبم و

تمام حال خرابیم از یادم رفت. نفر اول کلاس شده بودم و همه زیر ده گرفته بودن، دنبال اسم پاکزاد بودم که پیداش کردم باورم نمیشد نه شده بود، خدای من اون همه ادعا کجا و نمره‌ی نه کجا! درحالی که دلم شدید خنک شده بود دنبال بچه‌ها گشتم که اون‌ها رو هم دیدم، با ذوق به سمتشون رفتم که کوثر محکم بغلم کرد و گفت:

- آفرین دختر خوب ندیدی هم کلاسی‌هات داشتن دق مرگ میشدن، اصلا قیافه‌هاشون دیدنی بود.  
با ذوق لبخندی زدم و گفتم:

- اگه بدونید چه قدر از همه‌شون متنفرم به خصوص پاکزاد چون خیلی عذابم داد، ادعاش میشد زیاد اما اون نمره‌ش افتضاح شده.  
درسته از بقیه بهتره اما بازم خندیدم و!....

\*\*\*\*

شروین: جانان می‌خواهی برسونمت؟

لبخندی زدم و با تشکر نگاهش کردم و گفتم:

- مرسی همون‌طور که مشخصه محمد می‌خواه بیاد دنبالم.

شروین لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت من هم کوله رو  
انداختم رو دوشم و به سمت ماشین محمد حرکت کردم،  
یک ماشین دقیقا روبه روی ماشین محمد پارک کرده بود که کپی  
برابر ماشین نیهان بود؛ ناخواسته تپش قلبم تندشد و آرام در  
حالی که به سمت ماشین محمد حرکت می کردم نگاه به ماشین  
نیهان بود.

محمد با احترام از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد و گفت:  
- بفرماید جانان خانوم.

لبخند خجالت زده ای زدم و گفتم:

- ببخشید تو رو خدا، شما رو هم تو در دسر انداختم.  
محمد: این چه حرفیه بفرمایید.

با تشکر خواستم سوار بشم که چشمم افتاد به نیهانی که نگاه  
می کرد، غرق در چشم های

خوش رنگش شدم که غم در اون هویدا بود و نیایش هم کنار  
برادرش ایستاده بود و با غم دوتایی ما رو نگاه می کردن، تاب



نگاش رو نداشتم و آروم سوار پژو پارس محمد شدم که بعد از چند دقیقه ماشین رو به حرکت در آورد.

\*\*\*\*

تند شروع کردم به دویدن آخه دیرم شده بود. امروز با نیهان کلاس جبرانی داشتم و تا رفتم خونه و غذا خوردم خسته خوابیدم تا الان.

حتی صدای زنگ گوشی رو نشنیدم که مامانم من رو بیدار کرد، به در کلاس که رسیدم آه از نهادم بلند شد، نیهان تو کلاس بود آروم در کلاس رو زدم که نیهان گفت:  
- بفرمایید.

آروم در کلاس رو باز کردم و گفتم:

- ببخشید استاد دیر شد می تونم!...

نداشت حرفم کامل کنم و گفتم:

- خانوم محترم دیر اومدید بفرمایید، کلاس من جا برا بازی کردن شماها نیست.

حرصم گرفت و گفتم:

- ببخشید استاد من چند دفعه تا حالا تو کلاس تون گرگم به هوا بازی کردم که دفعه‌ی دومم باشه؟

همه‌ی بچه‌ها با این حرفم زدن زیر خنده ولی من کامل از دست نیهان که با اخم‌های درهم و قشنگش نگام می‌کرد حرصی شده بودم، برا همین ادامه دادم.

- اصلا شما حتی هنوز حضور و غیاب هم نکردید که این‌طور توپ تون پره.

با این حرفی که باز زدم کل کلاس ترکید، نیهان کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

- این بار رو می‌بخشم، دفعه‌ی دیگه تکرار نشه.

- ببخشید استاد چه بهتر که نبخشید چون بازم تکرار میشه.

نیهان با حرص نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت منم با اعتماد

به نفس کاذبی که گرفته بودم رفتم کنار شروین نشستیم؛ همین

که نشستیم نیهان رو با اخم‌های درهم بالا سرم دیدم که برگه‌م رو

گذاشت رو میز و به سمت میز خودش حرکت کرد. درحالی که

حرصی بودم ورقه‌م رو که تا خورده بود رو باز کردم، چشم‌هام

برق زد از این درس نمره‌ی کاملی رو گرفته بودم اما چه فایده که  
ذوقم چندان دوام نیاورد، نیهان پایین برگه نوشته بود: خیلی بد  
کردی نه تنها به من بلکه با نیایش هم بد کردی. ناخودآگاه اشک تو  
چشم‌هام جمع شد اما سریع خودم رو جمع و جور کردم و  
به درس شیرینی که نیهان استادش بود گوش دادم.

\*\*\*\*

دوماه گذشت و من در طول این دوماه به شدت روز به روز دل تنگ  
نیهانم میشدم و همین من رو حرصی می کرد، دختر اون زن داره  
بچه داره کم بهش فکر کن اما بی فایده بود.

رابطه‌م با دوست‌هام خیلی عالی شده بود اما با خواستگاری که  
شروین ازم کرد به کل گروه‌مون از هم پاشید، انتظار هرچی از  
شروین رو داشتم جز این دوست داشتن عمیقی که از سابق بهم  
داشت.

در حال آماده شدن بودم چون امروز با نیهان کلاس داشتم، صبح  
زود بلندشدم و آرایش ملایمی کردم و تیپ کاملا سبزی زدم که  
انصافا با چشم‌هام هارمونی قشنگی داشت از حق نگذریم این

دیگه راسته.

خیلی نازم کرده بود سوار ماشین آریا شدم که با حرص صورتم رو دید زد، از بس که در گوشم حرف زد و نصیحت کرد خسته شده بود برا همین یک کلام حرف نزد و ماشین رو با حرص روشن کرد و پاش رو تا جا داشت رو ترمز فشار داد به طوری که خیلی زودتر از همیشه به دانشگاه رسیدم، یک بوس هوایی براش فرستادم و گفتم:

- وقتی این دل صاحب مرده باعث میشه که اون قدر دل تنگ نیهان باشم و این طور آماده باشم چه کاری از عقل من و نصیحت های تو بر میاد؟ حق هم گفتم و اون جوابی برا گفتن نداشت فقط با سکوت به رو به روش نگاه می کرد، با آرامشی که از وجود نیهان داشتم وارد دانشگاه شدم و به سمت کلاسی که با نیهان داشتیم حرکت کردم.

آروم داخل کلاس شدم و رفتم رو یکی از میزها نشستم که شروین اومد کنارم نشست، اهمیت بهش ندادم و جزوهم رو بیرون آوردم صدام زد که بازم اهمیت ندادم.



نیهان: دوستان همین‌طور که جلسه‌ی قبل هم بهتون گفتم امروز قرار بود یک کوییز از تون بگیرم که نصف نمره‌ی مستمرتون هست، باید خوب امتحان رو بدید برا همین ایشون رو هم آوردم که مراقب باشند تا خبری از تقلب نباشه.

بچه‌ها همه نگاه ناامیدی به نیهان کردن و چیزی نگفتن، اون‌ها جرأت تقلب کردن نداشتن دفعه‌ی دومی که تقلب کردن که خدا رو شکر منم درونش دستی نداشتم نیهان به طرز وحشت‌ناکی برخورد کرد؛ بعد از اون دیگه کسی جرأت تقلب کردن رو نداشت.

استاد که خواست ورقه‌ها رو پخش کنه کوثر صداش زد.

کوثر: ببخشید استاد قبل از امتحان من می‌خواستم یک چیزی رو به جانان جلوی همه‌ی بچه‌ها بگم.

اون قدر دل شکسته و بی‌جون بودم که حتی با این که می‌دونستم کوثر چی می‌خواد بگه اما هیچ‌گونه مقاومتی نکردم و منتظر موندم ببینم چی می‌خواد بگه.

کوثر: استاد ماجرای شروین و جانانه، شروین جانان رو دوست داره.

با این حرف صدای بهت زده و همه‌مه بلندشد. احساس کردم  
نیهان حالش دگرگون شد اما سعی داره کنترل کنه، نسترن با  
یک‌نگاه عجیبی که بیشتر به‌خوش‌حالی شباهت داشت نگام  
می‌کرد اما با ادامه‌ی حرف کوثر پرتو امید در چشم‌های نسترن  
خاموش و امیدی در چشم‌های نیهان روشن شد.

کوثر: اما استاد جانان مخالف سرسخته و اصلاً حتی نمی‌خواه  
شروین رو بینه رابطه و دوستی‌مون هم به‌هم خورد، خواستم  
بگم شما همیشه چیزی بگید شاید این جانان پشیمون بشه و دل  
این شروین رو این‌قدر نشکنه؟

فکر رفت پیش شروین، یک‌پسر کامل مودب و درس‌خون که  
آرزوی خیلی‌ها بود.

نمی‌دونستم این کاری که می‌خوام بکنم درسته یا نه اما یهو این  
تصمیم رو گرفتم که خودم حتی ازش مطمئن نبودم.

نیهان: من چی می‌تونم بگم وقتی خانوم زمانی خودش کامل و  
بالغ هستن؟

کوثر ناامید نشست که نتونستم، رو کردم سمت شروین و گفتم:

- باشه قبول -

با این حرف من کلاس رفت تو شوک و شروین از همه بدتر -  
احساس کردم نیهان داره ذره - ذره آب میشه اما خودم رو زدم  
به اون راه که چرا باید چنین حالی پیدا بکنه؟ حالش شدیداً

دگرگون شد انگار به زور می تونست سر پا بمونه -

شروین در حالی که شوکه شده بود گفت:

چی .... چی... قبول... له؟

در حالی که سعی کردم بغض نکنم گفتم:

- پیشنهادت رو قبول می کنم -

احساس کردم شروین رو ابرهاست، اصلاً نمی تونست باور کنه کلا  
حس کردم از ناباوری بی قرار شده بود -

یهو صدای جیغ و دست و کل و تبریک بلندشد اما ای کاش منم

اون قدر خوش حال میشدم اما نه، غم کل عالم تو دلم روانه شده

بود و نمی تونستم کاری بکنم -



نیهان دیگه تا پایان کلاس تو حال خودش نبود و من دلیل این  
حالش رو نفهمیدم، امتحان رو که دادم باحال خرابی به سمت  
حیاط دانشگاه حرکت کردم و رو یک صندلی نشستم. تصمیم  
جدی - جدی بود، تا کی بسوزم و بسازم و تحمل کنم؟ باید  
فراموشش کنم باید.

شروین آروم اومد کنارم نشست و گفت:

- چی شد؟ تو که حتی نگام نمی کردی چی شد که قبول کردی؟  
با این حرفش بهش حق دادم که ماجرا رو بدونه.

- شروین یک چیزی هست که باید بهت بگم که بینم با این حال  
هم می تونی پام بمونی؟

شروین: بگو سر تا پا گوشم.

- شروین بین... من باور کن... اوم... نمی دونم چه طور بگم...

شروین... من.. یک نفر رو دوست دارم... خیلی... هم دوست دارم.

شروین شوکه شده منتظر حرفم موند و نمی تونست چیزی بگه،

از خودم متنفر شدم که یک بار باعث خوش حالی شم و یک بار

ناراحتی شم.

- اون استاد نیهانه!

شروین شوکه شده گفت: همین ... همی...همین

استاد...است...اد...خو..د مون؟

حالش خیلی بد بود برا همین عذاب وجدان گرفتم.

- آره همین استاد خودمون.

شروین درحالی که بغض کرده بود گفت:

- از کی؟

زدم زیر گریه، ناخودآگاه بود.

- لطفا ناراحت نباش وایسا تا همه چی رو برات بگم.

شروین سکوت کرده درحالی که بغض کرده بود گفت:

- گریه...نکن.

اما من نتونستم و شدیدتر گریه کردم که با صدایی که لرزشش

کامل مشهود بود گفت:

- لطفا من تحمل ندارم.

اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

- بحث یکی دو روز و یکی و دو ماه نیست، بحث پنج سال و نیمه

زمانی که بی پناه بودم یک دختر تو سری خور و بدبخت بودم. تنها کسی که مراقبم بود و بهم امید داد و جشن تولدی که مادرم هم هیچ سالی برام نگرفت رو برام گرفت، همه وجودم اما زمانی که نامزد کرد نابود شدم برا همین تحمل نیاوردم و دست مامانم رو گرفتم و برا همیشه از زندگیش بیرون رفتم اما حالا دست سرنوشت بعد از پنج سال باعث شد رو به رو بشیم، دیگه تحمل شکست رو ندارم ازت می خوام اگر می تونی کاری کن نیهان رو فراموش کنم. اگر می تونی اگر هم نمی تونی لطفا بدون این که دیگه وارد زندگی من بشی برو بیرون چون تحمل یک عذاب وجدان دیگه رو ندارم. زندگیم پر از دردسر و غم تحمل یکی دیگه رو ندارم. شروین درحالی که غم از صورتش می بارید آروم بلند شد و بدون یک کلام حرف از پیشم رفت. منم باحال خرابی به سمت خیابون رفتم که....

صدای بوق ماشینی بلند و کشیده رو شنیدم. خشکم زده بود  
آروم چشم‌هام رو بسته و آماده بودم که به فنا برم.

صدای بوق وحشت‌ناک محکم و پی در پی بود اما من اون قدر  
شوکه شده بودم که نمی‌تونستم از جام جم بخورم، فکر کردم  
الان که بمیرم چی میشه؟ بهتر که بمیرم اما مامانم! همین‌طور در

حال فکر بودم در صورتی که کلا ده‌ثانیه هم نمیشد که یهو

احساس کردم کمرم محکم توسط یک نفر گرفته شده و هر دو

محکم به اون سمت پرت شدیم، اون نجات دهنده جونم چون

محافظ کامل من بود باعث شد که من زیاد زخمی نشم.

تو دلم گفتم مگه چنین کسی که حاضر باشه خودش ضربه بخوره

به خاطر دیگران پیدا میشه؟ غیر ممکنه! آخه کامل من رو تو

بغلش گرفته بود که اون خودش زخمی بشه اما خش رو من

نیوفته.

با دستم چنگ زده بودم به پیراهنش و محکم گرفته بودمش، از

ترس حس بویایی و شنوایی و چشاییم کلاً همه رو از دست داده

بودم اما

به خودم جرأت دادم و نفس عمیقی کشیدم که عطر طرف  
به مشمام رسید.

نه - نه عطرش عط...رش خیلی ...آش...نا.. بود.

اشک تو چشم‌هام جمع شد، آروم چشم‌هام رو باز کردم که  
مطمئن شدم خودش بود، موهای خوش حالتش رو صورتش افتاده  
بود و درحالی که نفس - نفس میزد به صورت‌م و مهم‌تر از همه  
به چشم‌هام نگاه می‌کرد؛ آروم به چشم‌های عسلی خوش رنگش  
نگاه کردم که یهو صدای رد برق وحشت‌ناکی بلند شد و بارون  
باشدت به سر و صورت‌مون برخورد کرد.

(ای وای از این بارون غمگین، ای وای از این عشقی که کم نیست  
نمی‌دونم چرا رفت؟

قلبم دیگه طاقت نداره نمی‌تونه دیگه طاقت بیاره تو رو یادم  
می‌مونه)

ناخودآگاه اشک‌های منم به همراه بارون ریخته شدن و بهترین  
موقعیت بود که ساعت‌ها ببینمش، اما خیال خام بود درکل این  
اتفاقات ده دقیقه هم نشد آروم گفت:

- اگر یک ثانیه!.....

(جز تو هیچکی مهربون نبود با هجوم این درد!

زندگی من رو از عشق من راحت جدا کرد.

من هنوز همون درد دیروزم

آدم همیشه.

هیچکی مثل من عاشقت نبود عاشقت همیشه»

احساس می کردم حلقه دست هاش رو دور کمرم محکم تر کرد،

منم ناخواسته پیراهن مردونه‌ی گرمی رنگ قشنگش رو محکم تر

گرفتم. نمی تونستم دل از اون چشم‌های عسلی بکنم.

نیهان آروم - آروم دست هاش رو از دور کمرم شل کرد و منم

آروم درحالی که سخت بود ولی لباسش رو ول کردم، آروم دستم

رو گرفت و بلندم کرد دستم تو دستش بود و اشک تو چشم‌هام

محکم تر از قبل ریخته شد.

بارون درحالی که محکم به سر و صورت‌مون می خورد دست‌مون

از هم جدا شد، نیهان آروم به چشم‌هام نگاه کرد و پشت کرد و

رفت و من موندم و غم وحشت‌ناکی که کل وجودم رو گرفته بود.

سر و صورتهم تمام خیس شده بود و حاله اصلا خوب نبود، از بس که بی صدا گریه کرده بودم بههق - هق افتادم.

یهو آریا رو دیدم که به سمتم می دوید، وقتی بهم رسید با ترس دوطرف شونه هام رو گرفت و گفت:

- خوبی جانان؟ جاییت زخم نشد؟

آرسام چند ثانیه بعداز آرتام پیداش شد و دوطرف صورتتم رو گرفته بود و به اینور و اونور حرکتش می داد و می گفت:

- خوبی؟ جاییت زخم نشده؟ حالت خوبه؟

ناخوداگاه بعداز این همه گریه لبخند رو لبم اومد خودم رو از شون جدا کردم و گفتم:

- بابا خوبم خیال تون راحت، استاد نجاتم داد وگرنه الان باید بیمارستان ملاقاتم می کردید.

آرتام با حرص گفت:

- خدا نکنه.

آرسام: حرف خوب که تو حلق و اموندهت نمی چرخه، من برم از این استادت تشکر کنم و بیام.

بعد از این که آرسام رفت آرتام کلافه نگام کرد و گفت:

- همین رو کم داشتیم! کسی نبود جز نیهان نجات بده؟

در حالی که دوباره اما با صدا زدم زیر گریه گفتم:

- نمی دونم.

آرتام کلافه پوفی کشید و گفت:

- همین رو کم داشتیم باز احساسات بیشتر از قبل بشه.

در حالی که فین - فین می کردم گفتم:

- یخ کردم بریم دیگه.

آرتام خیلی غر زد و به من کمک کرد تا بلند بشم آخه وقتی

دوباره زدم زیر گریه نشستم رو زمین. لباس هام نازک بودن و

بارون موجب شده بود که بهم بچسبن برا همین آرتام کتش رو

انداخت رو شونه هام و گفت:

- راه بیوفت.

سرم رو به عنوان باشه تکون دادم که یک نفر صدام زد، با تعجب

برگشتم و به شروینی نگاه کردم که سر تا پا خیس شده بود و

با چشم‌هایی که قرمز شده بود به من نگاه می کرد.



آرتام به صورت شروین نگاه کرد و گفت:

- برین تو ماشین من حرف بزنی، جانان سرما می خوره.

شروین سرش رو تکون داد و آروم کنار ما راه افتاد. تا رسیدیم به ماشین من نشستم کمک راننده اونم کنارم، یعنی جای راننده.

پنج دقیقه ای رو سکوت کرد و گفت:

- تا پونزده دقیقه پیش فکر می کردم بتونم عاشق خودم بکنم اما الان میگم نمی تونم.

زدم زیر گریه ولی بی صدا آخه خدا عذاب وجدان این رو کم داشتم.

شروین در حالی که بغض کرده بود گفت:

- من حس می کنم استاد خیلی دوست داره تو هم که گفتی خیلی دوشش داری.

پس جایی این وسط برا من نمی مونه، من نمی تونم بمونم و هر روز نگاهت کنم و هر روز در غم عشقت نابود بشم برا همین می خوام انتقالی بگیرم و برم تایلند تا کم تر تو رو عذاب بدم.

شروین آروم نگاهش رو به صورت تم داد و دستمالی از رو داشبرد

برداشت و اشک‌هام رو با دستمال پاک کرد و ادامه داد:

- دوست ندارم هر بار من رو می‌بینی گریه کنی، عشق من به تو اشتباه بود قول میدم دیگه بهت فکر نکنم تا آروم باشی جانان، لطفا تمام اتفاقات اخیر رو فراموش کن و عذاب وجدان نداشته باش سرنوشت خیلی عجیبه ولی کاش این سرنوشت من نبود، کم‌تر ناراحت باش و حتی به‌استاد هم اهمیت نده خودت مهم‌تری.

همون‌طور که می‌دونی استاد ممکنه بچه هم داشته باشه پس خودت رو داغون نکن.

بدون اولین عشقم و اولین شکستم بودی، امیدوارم همیشه شاد و خوش‌حال باشی که

این‌حالت‌حالم رو خوب می‌کنه، دیگه هم به‌خاطر من عذاب وجدان نداشته باش و گریه نکن لطفا چون تحمل ندارم؛ مراقب خودت باش مهم‌ترینم.

بعد از این‌که شروین حرف‌هاش رو زد و رفت من فقط نشستیم و گریه کردم، آرسام و آرتام هم با سکوت کارهای خودشون رو

می کردن.

اون قدر حاله بعد بود که هیچ چیز نمی تونست حاله رو خوب کنه، عذاب وجدان شروین داشت من رو می کشت خدا لعنت کنه این سرنوشت مزخرف من رو چون داره کم - کم جونم رو می گیره، کی به آرامش می رسم خدایا؟ آخه کی؟ چه زمانی؟ بیشتر از قبل گریه کردم، برا بدبختی هام و حال خرابم و زندگی تلخم گریه کردم، برا سرنوشت عجیبم دردهایی که تو سن پایین و تا کی باید بکشم گریه کردم.

\*\*\*\*

یک هفته و نیم بود که دانشگاه نمی رفتم و خودم رو تو اتاق حبس کرده بودم و فقط گریه می کردم، گوشیم همیشه خاموش بود و گاهی روشنش می کردم که با پیام های پیاپی بچه ها روبه رو میشدم، نیکا نگران بود و همیشه می پرسید بین تو و شروین چی گذشته که اون داغون تر از توه، سپهر بدتر همه ش می گفت: چته؟ چرا نمیای دانشگاه؟

کوثر نوشته بود: حتی استاد هم نگرانت شده نیهان.

و چه قدر حال من خراب تر شد وقتی دونستم نیهان حالم رو  
پرسیده، کلا داغون بودم از لحاظ روحی.

آریا و آرسام و حتی مریم هرچی باهام حرف می‌زدن و سعی  
می‌کردن آرومم کنن بی‌فایده بود. حتی آرسام که همیشه ازم  
فراری بود یک دقیقه ولم نمی‌کرد اما من مهر سکوت به لب‌هام  
زده بودم و اجازه رو به چشم‌هام داده بودم، لب

به غذا نمی‌زدم و مامان اون قدر نگران بود که همیشه گریه می‌کرد  
و التماس می‌کرد که یک لقمه غذا بخورم، مامان به آرتام التماس  
می‌کرد که بگه چمه اما آرتام هم مهر سکوت زده بود و چیزی  
نمی‌گفت.

دو جلسه راحت از کلاس نیهان رو از دست دادم، کلا از زندگی  
سیر شده بودم و دیگه نمی‌تونستم و تحمل نداشتم، تا کی درد؟  
تا کی زجر؟ بذار بمیرم و راحت بشم از دست این همه دردی که  
دارم می‌کشم؛ خدایا خودت ارحمّن ارحمّینی خودت دیگه نجاتم  
بده چون دیوونه شدم و دیگه تحمل ندارم.

حال شروین و اتفاق بین من و نیهان کلا نابودم کرده بود و

یک طورهایی با نخوردن غذا قصد خودکشی کرده بودم، خودمم  
می دونستم دیوونه شدم دیوونه.

حتی به جایی رسیده بودم که آر تام برام روانشناس آورد اما باز  
من مهر سکوت زده بودم به لب هام و لام تا کام حرف نمی زدم  
فقط با چشم هام اونم بی صدا گریه می کردم جوری که قلب همه  
رو به درد آورده بودم؛ یک عمر با فکر به این که زندگی خوب  
میشه خوشبخت میشم زندگی کردم اما روز به روز به بدبختیم  
اضافه شد. یک عمر سعی کردم قوی باشم اما کو؟ همون بدبخت و  
بی چاره‌ی عالمم.

همین طور بدون آب و غذا و یک کلام حرف می گذروندم تا این که  
سه شنبه بود و هوا ابری بود، کلا زمستون و هواش ابری حال آدم  
گرفته میشه.

رفتم تو ترانس و به آسمون نگاه کردم که یهو اونم زد زیر گریه  
البته با اون جیغ معروفش که همه رو می ترسوند، به شدت بارون  
تند می اومد و حالم رو از این رو به اون رو می برد یهو هوس کردم

برم تو خیابون و برم زیر بارون اونم بدون چتر، آروم لباس هام رو پوشیدم و بدون اینکه یک کلام به مامانم چیزی بگم راه افتادم. گوشیم رو هم باخودم نبردم، رفتم سمت خیابون و آروم شروع کردم به راه رفتن ناخودآگاه خاطرات تلخ بابام یادم افتاد، راحت بودم اما تا زمانی که نبینم که یک دختر بچه چه طور می پره بغل باباش و میگه باباجونم خیس شدی منم خیس شدم و باباش با لطافت و مهربونی که نسبت به دخترش داره اون رو زیر بال و پر خودش می گیره، مثل یک کوه بودن رو از همین الان نشون دخترش میده اما بابای من چی؟ هه داداش من! آخه خدایا منی که اون روزها داشتم جون می کندم و افسرده ترین و بدبخت ترین آدم رو زمین بودم اون ها کجا بودن؟ آخه تا کی بدبختی؟ تا کی زجر؟ خدایا کرمت رو شکر کمکم کن، تا کی این رو ازت بخوام؟ چرا نگام نمی کنی؟ بارون وقتی تند می بارید اشک هام رو با سرعت

به همراه بارون با خودش می برد؛ هیچ وقت یادم نمیره رفته بود بالای درخت کنار خونه مون اون موقع فقط هشت سالم بود تا

ببینه مامان از خونه بیرون می‌زنه یا نه، رفتم تو حیاط و لی-لی می‌کردم و تو دنیای کودکی خودم خوش بودم که یهو رفتم دم در که بابام از بالای درخت افتاد زمین، نتونستم و شروع کردم با تمام وجودم جیغ زدن مامانم سریع با گریه دوید سمتم و محکم بغلم کرد اما من آروم نمی‌شدم و فقط جیغ می‌کشیدم، نمی‌دونست بابام رو هم چه کار کنه.

مامانم اجازه نداشت که پا از خونه بیرون بزاره. یا حتی اجازه نداشت لباس قشنگ بپوشه و آرایش بکنه، هه یک‌بار برا بابام آرایش کرد هیچ‌وقت اون کتک‌هایی که به مامانم زد رو یادم نمیره، می‌گفت برا کی آرایش کردی؟ داداشم هم بدتر از اون به همراه بابام مامانم رو میزد و من با عروسک تو بغلم نشسته بودم یک گوشه و برا مظلومی و بدبختی مامانم می‌لرزیم و گریه می‌کردم.

دیگه زندگی مسخره‌مون به همین منوال می‌گذره تا این که مامانم دیگه تحمل بابام رو نداره و درخواست طلاق میده و بابام هم

بدون هیچ مخالفتی قبول می‌کنه و دست داداشم رو می‌گیره و حتی یک‌درصد هم فکر نمی‌کنه یک‌زن تنها با یک‌دختر بچه که اوج نوجوونیش هست به چه حال و روزی می‌افتن؟

حالم از خاطرات گذشته اون قدر بدتر شد که فقط باز تا تونستم گریه کردم، درحالی که راه می‌رفتم و چشم‌هام تار می‌دید به یک‌نفر برخورد کردم اون یک‌نفرم محکم دست از دور کمرم گرفت که با زمین برخورد نکنم، آروم مثل همیشه که با نیهان برخورد می‌کردم با ترس و خجالت چشم‌هام رو باز کردم و به اون دو تا گوی نگاه کردم، خشکم زده بود اونم با دیدن من خشکش زده بود خدایا این چه سرنوشتیه؟ خدای من این چه بلای آسمانی که داره سرم میاد؟ باورم نمیشد درحالی که از فشار عصبی می‌لرزیم ازش جدا شدم و با صدای لرزونی لب زدم.

- ج..ج..ا...و...ی...د؟

نه خدایا نه بدتر از این نمیشه، داداشم جاوید! بعداز اینکه  
خاطرات تلخم رو مرور کردم

اصلاً - اصلاً باورم نمیشه اونم با صدای لرزونی گفت: ج...ا...ن...ان!



در حالی که می لرزیم حال هم وحشتناک بود. گفتم: اسم من رو به دهن کثیف نیار جاوید.

زد زیر گریه و محکم بغلم کرد، نه نمی خواستم بغلش و

نمی خواستم من ازشون متنفرم از خودش و باباش هر دو.

جاوید: جانانم، جانان قشنگم خواهر کوچولوی من منو ببخش تو

رو خدا من رو ببخش آبی قشنگم، من رو ببخش غلط کردم.

می دونی چندساله دنبالت می گردم؟ می دونی بابام چه حالی داره؟

می دونی پنج سال زندگی مون از هم پاشیده و در به در دنبال تو و

مامان گشتیم؟ می دونی ک....

نداشتم ادامه حرفش رو بزنه، با تنفری که ازش داشتم پشش زدم

و داد زدم و فریاد زدم، جیغ زدم و می گفتم:

- عذرخواهی تو به چه دردم می خوره داداش؟ با تمسخره بهش

گفتم داداش روزهایی که عین سگ جون می کندم تا خرج مامان

مریضم رو بدم کدوم گوری بودی؟ همون روزهایی که مامان

داشت می میرد و من درس هام رو تجدیدی آوردم چون همه ش

کار می کردم و جون می کندم تا بتونم مامانم رو زنده نگه دارم،

زمانی که حسرت یک کوه که پشتم رو بگیره داشتم کدوم گوری بودید؟ تو و بابای آشغالت کدوم گوری بودید؟ حاله از هردوتون بهم می خوره، شما بابا و داداش من نیستید اون ها خیلی وقته مُردن دیگه دور و بر زندگی مون نبینم تون به هیچ وجه نبینمت، چه تو و چه پدر الدنگت گمشو.

پشت کردم بهش درحالی که از حرص و فشار عصبی جیغ میزدم و گریه می کردم دویدم، همه ی مردم با چشم های گرد به من نگاه می کردن و من فقط جیغ می زدم و می دویدم. صدای پربغض جاوید که می اومد دنبالم رو می شنیدم اما با تنفر دست از گوش هام گرفتم و به سمت خونه دویدم، با حال خراب وارد مجتمع شدم که آریا رو دیدم خشکش زده بود.

با حرص پام رو کوبوندم زمین و جیغ کشیدم و گفتم:  
- خدایا بسه ولم کن کافیه.

آریا دوید سمتم و با ترس گفت:

- جانان - جانان چی شده؟ تو رو خدا چی شده؟ جانا...

ادامه‌ی حرفش با صدای التماس‌وار جاوید قطع شد.

جاوید: جانان قشنگم دورت بگردم نگام کن، عزیز دلم به خدا  
پشیمونم.

آرتام خشکش زده بود که این الدنگ کیه؟ مامانم و دیدم که  
باحال پریشون دویدم سمتم و محکم بغلم کرد و درحالی که گریه  
می‌کرد می‌گفت:

- کجا بودی دخترم؟ این چه حالیه که داری؟

درحالی که از بغض شدید تو گلوم هق - هق می‌کردم خواستم  
حرف بزنم که صدای لرزون جاوید بلند شد:

- مامان - مامان جونم، تویی مامانم؟

مامان خشکش زد و با بهت دست‌هاش رو از دور کمر من باز کرد  
و درحالی که شوکه شده بود به جاوید نگاه می‌کرد.

درحالی که از گریه شدید به هق - هق افتاده بودم گفتم:

- گمشو اشغال، چیه می‌خوای مامانم رو بکشی ها؟ برا چی بعداز

این همه سال اومدید؟ اومدی تا مامانم رو دق مرگ کنی؟

مامان آروم با پاهای لرزون رفت سمت جاوید و روبه‌روش ایستاد،

حالم اصلا خوب نبود ترسیدم که مامان ببخشش اما با کاری که کرد خود

به خود اشک هام بند اومدن.

مامان چنان محکم کوبید تو گوش جاوید که من و آرتام همین طور موندیم.

مامان: پسر من از حق خودم می گذرم اما از حق دختر طفل معصومم که این همه زجر کشید و پشت و پناهی نداشت نمی گذرم، من پسری به اسم جاوید ندارم دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمت هیچ وقت.

ته دل من از کاری که مامان با جاوید کرد خنک شد، ظالم شده بودم خودم می دونستم اما چه کنم که این همه زجر رو مدیون اون ها بودم، باید یک جوری جبران بشه یا نه؟

جاوید با التماس دو زانو نشست رو گل ولایی که از طریق بارون شدیدی که هنوز داشت می بارید به وجود اومده بود و پای مامان رو گرفت و گفت:

- مامان - مامان عزیزم غلط کردم، توضیح دارم توضیح دارم

شاید نفرت تون از من و بابا کم بشه، مامان خواهش می‌کنم.  
مامان باخشم پاشو از دست‌های جاوید جدا کرد و با بغض گفت:  
- برو، هم تو هم بابات برا همیشه از زندگیم برید چون هیچ خیر  
و خوشی از شما ندیدم و نمی‌خوام از الان به بعد هم زندگی من  
که نابود شده زندگی دخترم رو نابود کنید.  
و باحال خراب پشت کرد و به سمت ساختمون رفت، من هم  
بانفرت نگام رو از جاویدی که زار-زار گریه می‌کرد گرفتم و  
همراه مامان شدم.

آرتام هم بعد از چند ثانیه دنبال ما اومد و هر سه وارد ساختمون  
شدیم.

از اون روز یک هفته می‌گذره، جاوید هر روز میاد تو مجتمع و تا  
خود شب در اوج بارون و سرما بدون یک لقمه غذا یا آب می‌شینه  
و از جاش جم نمی‌خوره، آریا و آرسام چندباری تهدیدیش کردن  
آخری سیر کتکش زدن که دروغ چرا قلب من هزار تیکه شد تا  
برسه به مامان، همه‌ش می‌گفت هرچی بزنیدم نابودم کنید من از

این جا تکون نمی خورم باید برا مامانم و جانان توضیح بدم، بغض ته گلوم شدید و شدیدتر میشد. فایده‌ای نداشت، دیگه تحمل نداشتم داداشم در این حد عذاب بکشه نتونستم داداششم بود رفتم پیش مامان انگار مامان از حالت صورتتم فهمید چون گفت: - مطمئنی؟

سرم رو به‌عنوان آره تکون دادم که گوشیش رو برداشت و زنگ زد آرتام و ازش خواست که جاوید رو بیاره خونه، بعد از ده دقیقه جاوید و آوردن هیچی ازش نمونده بود خیلی لاغر شده بود. ضعیف و رنگ پریده تر شده بود، صورتش همه کبود بود اونم به خاطر کتک‌های آریا و آرسام بود. آرتام رفت و مامان اشاره کرد که رو مبل بشینه، جاوید داداشم با بغض رفت و نشست رو مبل معذب بود و حال خوبی نداشت. مامان با بغض گفت:

- اگر جانان نمی‌گفت حتی تا آخر عمرت این‌طور زندگی می‌کردی باز من باهمه‌ی زجری که از ته وجودم داشتم می‌کشیدم برات اما باز صبر به خرج می‌دادم تا بمیرم، اما جانان تحمل نیاورد و ازم خواست بیای و حرفت رو بزنی و بری.

نگام رو کامل از جاوید گرفتم و نمی خواستم نگاهش کنم.

نگاش روم سنگینی می کرد، حالم از این رو به اون رو شد در حالی که بغض کرده بود گفت:

- نمی دونم از کجا شروع کنم و چه طور بگم.

زمانی که شما رو ترک کردیم و رفتیم تا یک سال تو خودمون نبودیم یعنی یک چیزی مثل خوره به جون دو تانمون افتاده بود که چه طور خرج خودتون رو در میارید؟ چه طور در امانید؟ این شده بود تمام ذهنیت ما اما ما به خاطر بیماری که داشتیم نمی تونستیم به سمتتون بیایم، بابام رفت پیش خونوادهش و منو هم با خودش برد، خونوادهش وقتی موضوع رو فهمیدن اون قدر عصبی شدن و واکنش نسبت به هر دو مون نشون دادن که حتی باورمون نمیشد، به خصوص مامان بابام که همهش گریه می کرد و می گفت:

- این ارث کثیف رو از خونوادهی من به ارث بردید.

کلی گریه کرد و التماس کرد که برگردیم اما بابام قبول نمی کرد ولی حال من از این رو به اون رو شده و حالم خیلی بعد شد.

تا این که پدر بزرگ قسم خورد که از ارث دو تامون رو محروم می‌کنه مگر این که دو تامون تحت نظر روانشناسی عمل کنیم، چندسالی چه سخت تحت درمان بودیم حتی روان‌شناس‌ها هم اصلاً نمی‌تونستن باور کنن که مادر این حد وضعیت مون و خیمه، هر بار می‌رفتیم بیشتر شبیه به آدم می‌شدیم تا اینکه دیگه کامل خوب شدیم، وقتی اومدیم تهران یهو زد زیر گریه و گفت:

- شما نبودید بابام بعد از دو سال از فشار عصبی که داشت تحمل می‌کرد و تازه فهمیده بود که با شما چه کار کرده سخته کرد و نزدیک بود بمیره. سر سخته‌ش دو سال فلج موند، فلج کامل هرچی دکتر می‌بردیم خوب نمیشد دکترها همه می‌گفتن خودش نمی‌خواد خوب بشه هیچ تلاشی نمی‌کنه، دیگه من در به در دنبال شما می‌گشتم و همه‌ش از خدا التماس می‌کردم که زودتر پیداتون کنم.

آدرس تون رو که پیدا کردم اون روز بارونی بود و اومدم تا آدرس رو پیدا کنم که باجانان برخورد کردم و باقی ماجرا، وقتی رفتم خونه و به بابام گفتم از خوش حالی شدید فقط گریه می‌کرد و



نمی‌تونست هیچ واکنشی نشون بده، هنوزم فلجه سه‌سال اما  
زمانی که فهمید حتی شما رو دیدم از شوکه از هوش رفت وقتی  
به هوش اومد ( اینجا رو زد زیر گریه ) تونست نصف بدنش رو  
تکون بده و تکلم پیدا کنه، همه شوکه این معجزه بزرگ بودیم.  
مامان - مامانم - مامان قشنگم قسم می‌خورم که اون قدر  
بیماری‌مون شدید بود که هیچ‌کدوم از کارهامون دست خودمون  
نبود و باعث اون همه زجر شدیم، ولی قسم می‌خورم ما هم تو  
این همه سال کم‌تر از شما زجر نکشیدم.  
من استاد دانشگاه تهران شده بودم و حتی استاد دانشگاه  
روان‌شناسی شدم تا بیمارهایی رو مثل خودم فقط درمان کنم،  
لطفا مامان و آبی ما رو ببخشید بیاید و بابا رو ببینید لطفا تو رو  
خدا، مامان دلم می‌خواد محکم بغلت کنم و عطر تنت رو با تمام  
وجودم به مشمام برسونم یک‌عمر دارم با عروسک جانان و لباس  
تن تو زندگی می‌کنم انگار که کنارم هستید.

مامان بی صدا گریه می کرد، اون قدر مظلومانه گریه می کرد که کلا حال خراب خودم رو فراموش کردم که دارم عین ابر بهاری گریه می کنم و دلم برا بابایی که برام بابایی نکرد سوخت چون حق با جاویده بابام مریض بود، دست خودش نبود. حالم خیلی بعد بود احساس می کردم کینه‌ای دیگه ازشون به دل ندارم، یک جورهایی بی قرار دیدن بابایی شدم که هیچ وقت دوست نداشتم ببینمش و همیشه ادعا می کردم مُرده.

(یکدم از خیال شب نمی روی ای غزال من دیگه چه پرسه زه حال من تا هستم من اسیر کوی توام به آرزوی توام اگر تو را جویم حدیث دل گویم بگو کجایی به دست تو دادم دل پریشانم اگر چه خواهی)

مامان پاشد و به سمت اتاق رفت که جاوید دوید سمت مامان و در حالی که چشم‌هاش کاسه‌ی خون بود گفت:

- یک عمر هرشب موقع خواب لباست رو بغل کردم و خوابیدم

الان می خوام مهر و محبتت رو ازم بگیری؟

مامانم - مامان قشنگم لطفا بزار بغلت کنم، بزار اندازه‌ی این

پنج سال بیشتر فقط بغلت کنم. مامان درحالی که گریه می کرد  
رفت سمت جاوید و محکم بغلش کرد و من همون جا بود با صدا  
زدم زیر گریه و دو زانو افتادم رو زمین.

\*\*\*\*

اون شب جاوید پیش ما موند، کنارش اصلا راحت نبودم اما  
همه ش بغلم می کرد و من رو محکم به سینه ش می چسبوند.  
تصمیم گرفتیم فردا صبح بریم خونه ی بابا، جاوید گفت عمو و  
عمه ها همه با پدر بزرگ و مادر بزرگی که هیچ وقت ندیدم شون  
همه اون جان، گفت که بابام یک خونه ی خیلی بزرگ داره که مثل  
قصره گفت یک اتاق پر از عروسک صورتی رنگ برا من که  
همیشه آرزوی بچگیم بود آماده کرده تا من رو توش ببینه اما  
چه فایده؟ آرزویی که آدم تو بچگی داره وقتی بزرگ میشه براش  
همه چی عادی میشه، هیچ ذوقی نداشتم و اصلا دوست نداشتم  
اون جا زندگی کنم می دونستم نامردیه ولی دوست نداشتم.

\*\*\*

جاوید با ماشین گرون قیمتی که حتی اسمش رو نمی دونم جلو در

یک ویلای بزرگ ایستاد و با دوتا بوق در اون بهشت بزرگ باز شد، تپش قلب و استرس من و مامانم اون قدر زیاد بود که اصلا به اون خورشیدی که تیز وارونه به نوک درختها می تابید و گل های شبنم و ارکیده و مریم تمام باغ رو در بر گرفته بود ندیدم. ندیدم اون حیاط بزرگ و سرتا سر سرسبزی بود که از اول تا نزدیک ویلا همهش سنگ فرش شده بود، حاله خوب نبود اصلا نبود. طبق گفته ی جاوید من یک عمه دارم و دوتا عمو والان همه جلوی در ویلا منتظر ما هستن که زودتر ما رو ببینن، جاوید از رو اون سنگ فرشها حرکت می کرد و خورشید به طرز قشنگی وارد ماشین میشد و صورت من رو پر نور می کرد، بوی گلها تمام مشام رو پر کرده بود انگار این جا خورشید یک طور دیگه ای می تابید یا شاید امروز یک جور دیگه است نمی دونم. دستهای یخ زده ی مامان رو گرفتم که ماشین جاوید ایستاد و نگام به اون همه فرد رو ایوان اون ویلا افتاد اما من دنبال یک مردی که سوار ویلچر شده می گشتم اما نمی دیدمش.

آروم از ماشین گرون قیمت جاوید پیاده شدیم و خیلی آروم  
به همراه جاوید پله‌هایی که از سنگ گرون قیمتی بود که اسمش  
رو نمی‌دونستم رد شدیم، دونه - دونه که پله‌ها رو طی می‌کردیم  
قلب من تو حلقم می‌اومد و برمی‌گشت.

حالم اصلا خوب نبود، من الان قراره با کسایی دیدار کنم که در  
عمرم ندیدم شون.

ده تا پله رو به سختی به پایان رسوندیم و دقیقا حالا روبه‌روی  
اون‌ها قرار گرفتیم، آفتاب بین ما و اون‌ها فاصله انداخته بود  
سمت اون‌ها سایه و سمت ما رو کامل آفتاب گرفته بود و تنها  
یک خط فرضی بین مون بود، خطی که به راحتی میشد ازش رد  
بشیم اما به شدت سخت بود و نمی‌تونستیم از اون خط رد بشیم،  
من تصمیمم رو گرفته بودم هیچ کس خونواده‌ی من نیست جز  
مامانم، حتی نه بابا و نه جاوید اما با چیزی که دیده بودم از حرفی  
که زدم پشیمون شدم.

یک مردی کهن سال که به شدت شکسته شده بود رو یک ویلچر  
نشسته بود و فقط گریه می‌کرد، گریه‌ی اونم مظلومانه بود دقیقا

مثل یک عمر گریه‌ی مامان، وقتی اون حالش رو دیدم باعث شد که اشک تو چشم‌هام جمع بشه.

هیچی از اون بابای قدرت‌مندم باقی نمونه بود، مثل یک تیکه گوشت شده بود به مامان نگاه کردم که مظلومانه فقط گریه

می کرد اما یهو وجودم باز یخ بست، یخ بست از این همه گریه‌هایی که یک عمر مظلومانه و بی صدا کرد.

اون لحظه تموم منطقم رو از دست دادم فقط حال مامان بود که برام مهم بود، نگام یخ شد چنان یخ شد که انگار هیچ احساسی

نسبت به بابای شکسته‌م ندارم، باتلخی که از خودم سراغ نداشتم رو کردم سمت مامان و جاوید و گفتم:

- دیدیم دیگه تموم شد، اگر ادامه نداره تا دست مامانم رو بگیرم و برم.

مامان و حتی جاوید و بقیه خشک‌شون زده بود با سردی که از خودم انتظار نداشتم به

تک - تک‌شون نگاه کردم به خصوص به بابای پیرم که اصلا تعجب نکرد فقط اونم مثل مامان مظلومانه گریه کرد و به مادر بزرگی نگاه

کردم که با صدای لرزونی اون خط فرضی بین مون رو شکست و به سمتم قدم برداشت، خواست بغلم کنه که دستم رو جلوش گرفتم و با سردترین حالت ممکن گفتم:

- عادت ندارم بزارم یک غریبه بغلم کنه.

دوباره همه شوکه شدن، منم سرد برگشتم سمت جاوید و گفتم:

- نمایشتم تموم شد؟ اگر تموم شده یا برسون مون یا خودمون میریم.

جاوید درحالی که شوکه شده بود نمی دونست چی بگه اما من دست مامانم رو گرفتم و

دونه - دونه پله ها رو پایین بردم و اهمیت به صدا زدن های پی در پی هیچ کدوم شون نکردم اما صدای لرزون و پرغصه ی یک نفر باعث شد

وایسم.

با التماس اول اسم مامان رو بعد اسم من رو صدا کرد.

هیچی نگفتم و روم رو به سمتش نگرفتم. خواستم قدم بعدی رو

بردارم که گفت:

- دخترم تو رو خدا وایسا، می‌دونم زجر کشیدی اذیت شدی ولی وایسا.

هه پوزخندی زدم و برگشتم سمتش و با نگاه یخیم زل زدم تو چشم‌هاش و گفتم:

- زجر؟! زجرهای خودم به درک، زجرهایی که مامان کشید رو چه طور می‌خوای بر گردونی؟ قلب مریضش رو چه طور می‌خوای درمان کنی؟ چه طور می‌خوای زخم اینکه پشت و پناهی نداشتیم و عین سگ جون کندم رو جبران کنی؟ چه طور می‌تونی روح زخم خورده‌ی من رو پماد بذاری وقتی هیچ پمادی آرومش نمی‌کنه؟ چه طور به جای اینکه به برادر هم خونم تکیه کنم به بابام تکیه کنم تکیه‌گاه من شده پسرهای همسایه‌مون و باباشون، اون‌ها شدن داداش‌هام و باباشون شد بابام و مادرشون شد عمه‌ی نداشته‌م؟ چه طور می‌خوای جبران کنی‌ها؟

قلب پر از دردم رو چه طور می‌خوای خوب کنی؟ چه طور می‌خوای رو قلب پر از زخم مامان مرهم بذاری؟ چه طور می‌خوای قلب



مریض مامان رو مثل سابقش کنی؟ نمی‌تونی چون که....

آروم ادامه دادم: چون پدری هستی که برا من سال‌هاست مُرده.

گریه‌ی همه بلند شد به‌خصوص مامانم.

- من از حق خودم گذشتم اما از حق گریه‌های مظلومانه‌ی

یک‌عمر مامانم نمی‌گذرم دیدار به قیامت.

به‌سمت جاوید برگشتم و گفتم:

- دیگه حق نداری دور و بر خودم و مامانم و زندگیم باشی

فهمیدی؟

با نگاه سردی که به‌همه انداختم دست مامانم رو گرفتم و شروع

کردم راه رفتن، دوست نداشتم باز افسردگیم بگیره تصمیم

گرفته بودم که بسازم بازم مثل همیشه بسازم ولی سازش این‌بار

فرق می‌کنه، هر بار به‌همراه کینه بود الان دیگه از شون کینه به

دل ندارم بخشیدم اما اینکه بخوام ببینم شون از حد من فراتره؛

در طول راه مامان فقط گریه کرد و من فقط با سکوت به بهشتی

که هر لحظه داشت تموم میشد نگاه می‌کردم، به‌خونه‌های ویلایی

که داشتن

آروم - آروم تموم میشدن و تبدیل به ساختمان‌های بلند و مرتفع میشدن نگاه کردم، به هوای پاکیزه‌ی اون جا و هوای آلوده‌ی پایین شهرها نگاه کردم حتی از لحاظ هوا هم شانس نیاوردیم، با اینکه الان جای خوبی زندگی می‌کردیم اما هیچ‌وقت اون پایین پایین‌ها رو فراموش نمی‌کنم، هیچ‌وقت گریه‌های مظلومانه‌ی مامان رو فراموش نمی‌کنم زندگی رو می‌سازم از اول مثل قبل که از نیهان فرار کردم از این‌ها فرار نمی‌کنم فقط نمی‌زارم که پاشون رو تو زندگی بزارن، پاشون رو بزارن پاشون رو قلم می‌کنم البته امیدوارم دلم هیچ‌وقت به رحم نیاد که مطمئن هم نیستم.

از فرداش رفتم دانشگاه و همه‌ش سعی می‌کردم که فراموش کنم اما مگه میشد؟ همه‌چی رو برا آرتام گفتم اما کامل مشخص بود که از کارم راضی نبود، گفت که بابات پیره و به اندازه‌ی کافی زجر کشیده و تاوان گناهی رو که حتی خودش هم نخواسته پس داده پس کارت اصلاً درست نبود، با این حرف‌های آرتام ناخودآگاه عذاب وجدان گرفتم ولی نداشتم بیشتر دوام بیاره و خودم رو

زدم به در بی خیالی، الان هم تو حیاط دانشگاه بودم بچه‌ها اصلاً  
آدرس خونه‌مون رو نداشتن و وقتی من رو دیدن همه دویدن  
سمتم، دخترها محکم من رو بغل کردن و سپهر و شوهر کوثر  
ابراز خوش حالی کردن، دیدم شروین پیش‌شون نیست سوالی  
نگاه‌شون کردم که نیکا غمگین گفت:  
- شروین دوهفته‌ای میشه رفته.

غمگین نگاه‌شون کردم که همه خودشون رو به در بی خیالی زدن  
و گفتن بیا بریم امروز با استاد خوش قیافه‌مون کلاس داریم،  
نفس عمیقی کشیدم و همراه‌شون شدم.

تو راه نیکا گفت که قراره یک روانشناس داوطلبانه بیاد و همه‌ی  
کلاس‌ها رو با از یک سری واقعیت‌ها روبه‌رو کنه و پیشنهاد بده.  
پوزخندی زدم و گفتم:

- این‌ها به خاطر پول خودشون از این زرها می‌زنن، میان تبلیغ  
می‌کنن تا همه برن سمت‌شون و گرنه داوطلبانه کجا بود؟ هیچ  
گربه‌ای برا محض رضای خدا موش نمی‌گیره.

نیکا تو فکر رفت و گفت:

- با حرف جانان موافقم حالا ببینم چی میشه.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم، خیلی دلتنگ نیهان بودم اما باید فراموشش کنم اون مال من نیست این رو باید تو مغزم فرو کنم. رفتیم سر کلاس که نبودن شروین تو ذوق میزد، همه بادیدن من به پچ - پچ افتادن که از نبود شروین داغون شده و نیومده و شروین من رو ترک کرده، عادت داشتم به این حرف های خاله زنگی که بارم می کردن.

نشستم سر جام که با اومدن نیهان همه به احترام نیهان بلند شدن، گاهی برا بعضی از استادها بلند نمی شدن اما کامل معلوم بود که همه نیهان رو دوست داشتن، مگه میشد کسی این مرد دوست داشتنی رو دوست نداشته باشه؟

نیهان که نشست سر جاش با ناامیدی چشمی به دور کلاس انداخت انگار داشت دنبال یک نفر می گشت تا این که چشمش به من خورد، احساس کردم چشم هاش برق خاصی زد شاید من توهم زدم شایدم واقعا این طور بوده.

نیهان نفس عمیقی کشید و گفت:

- بچه‌ها همون طور که می‌دونید با من امروز نیم ساعت کلاس دارید و باقی کلاس تون رو روانشناس می‌خواد بیاد پس صحبتی شخصی باقی نمی‌مونه، بعداز ورود استاد من میرم.

چه جالب یعنی روانشناسه استاده؟ پس باید پیر خرفت و پاتال باشه، از تفسیری که کردم خندهم گرفت.

نیهان: ایشون از استادهای شریف‌مون بودن و خیلی بالغ و عالی هستن، می‌تونید استفاده کنید و فکر اینکه برا تبلیغ اومدن و اصلا نکنید چون یک‌نیت خاصی دارن و کسی خبر نداره پس بیشتر حرف نزنیم و بریم سراغ درس.

از این‌که امروز کوتاه‌تر نیهان رو می‌دیدم حالم گرفته شده اما با صدای بچه‌ها....

یکی از دخترها بلند گفت:

- استاد حالا که شما دارید می‌گید روان شناس خوبی هست پس ما به خاطر اینکه قبول تون داریم قبولش می‌کنیم.

استاد گیج لبخندی زد و گفت:

- آها ممنون ... اوم... نظر لطف تونه.

یهو همه‌ی دخترها هم‌زمان گفتن:

- استاد نرید لطفا، ما برا دیدن شما یک‌هفته تحمل می‌کنیم حالا

می‌خواید این قدر زود برید؟

نیهان درحالی که چشم‌هاش گرد شده بود گفت: - نظر لطف تونه.

آروم ریز- ریز خندیدم که نیهان با تعجب به خنده‌های ریز- ریز

من نگاه کرد و گیج رفت سراغ ماژیکش.

یهو یکی از پسرها گفت:

- استاد دخترها از نظر لطف این حرف رو نزدن.

یهو همه چنان زدن زیر خنده که نیهان بی‌چاره چشم‌هاش گردتر

شد.

نیهان: خب ... خب برا چیه؟

سپهر بلند شد و گفت:

- استاد ندیدی دخترها چه ارادتی نسبت به شما دارن؟

نفهمیدید؟

نیهان گیج منتظر ادامه‌ی حرف سپهر شد.

سپهر: استاد همه‌ی دخترها رو شما کراشن و دوست تون دارن و یک هفته رو برا دیدن شما تحمل می‌کنن.

نیهان بی‌چاره درحالی که چشم‌هاش گرد شده بود یهو عین یک بچه‌ی کوچولو صورتش قرمز شد و شروع کرد به سرفه کردن و سرش رو پایین انداخت.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و اولین نفری که زد زیر خنده من بودم، بعداز من همه چنان زدن زیر خنده که نفس شون بریده- بریده شده بود. نیهان آروم صورتش رو بالا آورد و به من نگاهی انداخت که آروم باهمون آرامش همیشگی گذشته‌م که از وقتی دیده بودمش نشونش ندادم نگاهش کردم، نفس عمیقی کشید و نگاهش به من بود انگار که هیچ کس تو کلاس نبود و فقط من و اون بودیم، چنان محو هم شده بودیم که انگار کلا از دار دنیا هیچ چیزی رو نمی‌فهمیدیم انگار که تو یک جنگل بزرگ بودیم که پرش درخت بود که باد محکم به شاخ و برگ‌هاش می‌خورد و رو سر من و نیهان ریخته میشد و کسی نبود که مزاحم این حال

عجیب‌مون بشه، انگار بوی طراوت و تازهی گل‌های رز رو احساس  
می‌کردم می‌دونستم تمام این‌ها توهمه اما چه کار کنم که  
یک واقعیت بود، یک واقعیت که با پشت کردن نیهان به من اون  
جنگل تبدیل به یک کویر بی‌آب و علف شد که بدون حتی حس  
محبت و دوستی -

\*\*\*\*

کلاس نیهان تموم شد، کیفش رو برداشت و گفت:

- دوستان الان استاد میان من دیگه برم.

یهو همه‌ی دانشجوهای دختر بلند شدن که چشم‌های نیهان باز

گرد شد و گفت:

- کجا؟

همه هم‌زمان: استاد یا می‌مونید یا اگه می‌رید ما هم بیایم.

دیگه لبخند رو لبم نیومد چون هنوز همون کویر تو خالی بودم.

نیهان کلافه پوفی کرد و گفت:

- باشه تمام می‌مونم اما فراموش نکردید که!.....

همه منظورش رو گرفتن و غمگین نشستن سر جاشون، حتی یک



درصد نمی‌دونستن که غم‌شون هیچ وقت اندازه‌ی من نمیشه.  
یهو در ورود زده شد و نیهان با احترام عقب رفت و همه‌ی ما  
منتظر استادی بودیم که قرار بود بیاد.

با دیدن فردی که وارد کلاس شد ضربان قلبم رفت رو هزار، تمام  
سلول‌های بدنم عصبی شدن و خواستم با عصبانیت بلند بشم که  
با ورود رئیس دانشگاه سعی کردم خودم رو کنترل کنم.  
جاوید به چشم‌های پر از خشمم نگاه غمگینی کرد و نگاهش رو  
گرفت، الان می‌دونم کار خیر خواهانه‌ی اون روانشناس برا چیه!  
نفس عمیقی کشیدم، همه با چشم‌های گرد به من و جاوید نگاه  
می‌کردن حق هم داشتن من و جاوید انگار که دوقلو بودیم از بس  
که شبیه هم بودیم.

رئیس دانشگاه:

- دوستان لطفا اگر کسی از کلاس از این به بعد خارج بشه و  
به‌ایشون توهین کنن و به حرف‌های ایشان گوش نکنن از  
دانشگاه اخراج میشن.

چشم‌هام گرد شد و عصبی نفس عمیقی کشیدم که نگاه جاوید

همه‌ش رو من بود.

نیهان هم از شباهت زیاد ما جا خورد اما خب خودش رو کنترل کرد.

جاوید: بفرمایید بنشینید رو صندلی من سر پا راحتتم ( مقصودش نیهان بود)  
نیهان تشکری کرد و نشست.

جاوید: سلام دوستان امیدوارم که خوب باشید من جاوید زمانی هستم متخصص و درمان کننده‌ی روان افرادی هستم که مشکلات بدگمانی یا بیماری پارانو یا دچار شدن صحبت کنیم. دوستان خیلی وقت‌ها پیش اومده افرادی رو تو زندگی تون دیده باشید که از بدگمانی دچار رنج شده‌ان و حتی این نه تنها باعث رنج خودشون بلکه رنجش بیش از اندازه‌ی دیگران شده. دوستان این طور بیمارانی باید کامل تحت درمان باشن تا بتونن بهبود کامل پیدا کنن اون‌ها اصلا از وضعیتی که دارن راضی نیستن. بیشتر نگاه جاوید رو من بود.

جاوید: این بدگمانی باعث شده که اطرافیان شون رو در جنون  
ببرن و همه از اون شخصی که دچار بیماری پارانوئیا شده‌ان متنفر  
باشن، در حالی که اون شخص اصلا چنین وضعیتی رو دوست  
نداره و ممکنه یک سری رفتارهای غیرطبیعی داشته باشه مثلا:  
نسبت به دیگران بسیار مشکوک هستن، به نیت‌های آنان شک  
دارن و بر این باورند که همه می‌خواهند به اون‌ها آسیب بزنند.  
کسی که دچار این اختلال باشد به سادگی خشمگین می‌شود و  
نسبت به دیگران احساس خصومت می‌کند.  
علائم این اختلال در اوایل جوانی ظاهر می‌شود.  
همان‌طور که دونستید که عوامل در جوانی نشون داده می‌شوند و  
باعث یک سری رفتارهای زشت و بی‌شرمانه می‌شود مانده  
مشکوک شدن به همسر و دختر خود، متاسفانه اکثر این مشکل  
در کشور بر اثر ارثی هست که از گذشته بر فرد وارد می‌شود و  
موجب یک سری مشکلات ترسناک می‌شود.  
بیماران به این اعتقاد ندارند که رفتارشان غیرطبیعی هست،  
برای بیمار کاملا طبیعی هست که به دیگران شک داشته باشد.

با این حال اطرافیان شون بر این باورند که بی‌اعتمادی بیمار ناراحت کننده و توهین آمیز هست. بیماران مبتلا به اختلال شخصیت پارانوئید رفتاری خصمانه و مملو از لجبازی دارند؛ دائما کنایه می‌زند و پاسخ‌های خصمانه‌ای نسبت به دیگران می‌دهند که تاییدکننده‌ی بی‌اعتمادی فرد نسبت به اطرافیان است. از این عوامل مثال‌هایی رو براتون آماده کردم که پای تابلو می‌نویسم.

با تعجب به چیزایی که جاوید داشت می‌نوشت نگاه می‌کردم، باورش برام سخت بود که در این حد پیچیده و خطرناک هست بی‌چاره مامانم! بی‌چاره بابام که از بیماری رنج می‌برده! علائم بیماری عبارتند از:

اعتقاد دارند دیگران انگیزه‌های پنهانی دارند.  
به وفاداری دیگران شک دارند.  
نسبت به انتقاد حساس هستند.

در کار گروهی با دیگران مشکل دارند.  
سریع عصبانی می‌شود.  
دوست دارند تنها باشند و منزوی هستند.  
بحث می‌کنند، دفاع می‌کنند و استدلال  
می‌آورند.  
حاضر به پذیرش مشکلی در رفتار خود نیستند.  
برای استراحت مشکل دارند.  
هوشیاری بیمار افزایش می‌یابد.  
در برابر ابراز احساسات مقاومت می‌کنند.  
برخی از علائم اختلال شخصیت پارانوئید  
می‌تواند مشابه علائم سایر اختلالات باشد. اسکیزوفرنی و اختلال  
شخصیت مرزی دو اختلال با علائم مشابه پارانوئید هستند. این  
امر تشخیص اختلال را در بیمار دشوار می‌کند!  
حالا دوستان به نظرتون علائم بیماری بدگمانی در طول عمر  
می‌تونه چه تغییراتی داشته باشه؟ من روی صفحه‌ی هوشمند از  
روی فایل براتون این علائم رو توضیح میدم.

جاوید صفحه‌ی هوشمند کلاس رو روشن کرد و چند صفحه‌ای رو بالا برد و روی بخشی ایستاد و شروع کرد به خوندن.

علائم بیماری پارانویا در طول دوره‌های عمر

چه تغییری خواهد داشت؟

به‌طور معمول با افزایش سن شدت علائم اختلال بدگمانی کاهش می‌یابد. در بیشتر بیماران علائم شدید این اختلال در دهه‌ی چهل و پنجاه عمر فرد کاهش می‌یابد.

ازدواج با بیمار مبتلا به اختلال پارانویا ورود به رابطه با چنین فردی به این معنی است که کنترل تمام رابطه و زندگی خود را به شکلی بیمارگونه به این فرد بدهید.

بیمار هیچ اعتقادی به استقلال فرد مقابل ندارد و تمام تلاشش را برای کنترل او انجام می‌دهد.

دوستان تمام این موارد رو که براتون خوندم هرکسی داره جدی باهاتون صحبت می‌کنم هرکسی دچار این عوامل هست لطفاً زودتر خودش رو به یک روان‌شناس نشون بده لطفاً تا زودتر درمان بشه وگرنه زندگی شون به نابودی کشیده میشه.

از عواملی که نباید با افرادی که دچار بیماری بدگمانی هستن ازدواج کنیم پیش اومده در طول زمان در کشور به خاطر پول و موقعیتی که فرد دارد موجب می‌شود که همه گول اون پول و ثروت رو بخوریم و قبولی به ازدواج کنیم، اما عواملی که در طول ازدواج پیش می‌آید رو هم بازم می‌خونیم و تکرار می‌کنیم. ازدواج با بیمار مبتلا به اختلال پارانویا.

ورود به رابطه با چنین فردی به این معنی است که کنترل تمام رابطه و زندگی خود را به شکلی بیمارگونه به این فرد بدهید. بیمار هیچ اعتقادی به استقلال فرد مقابل ندارد و تمام تلاشش را برای کنترل او انجام می‌دهد.

شک و تردید نسبت به رفتارها و رفت و آمدهای همسر برای بیمار کاملاً طبیعی است و حتی آن را حق طبیعی خودش می‌داند.

در عین حال بیمار معتقد است که علت شک و تردیدهایش به خاطر رفتارهای همسرش است و تقصیر را به گردن او می‌اندازد.

اگر با چنین بیماری ازدواج کنید در ابتدا با کسی رو به رو خواهید شد که نسبت به رفت و آمد شما به محل کار یا دانشگاه حساس است و از معاشرت شما با جنس مخالف ناراحت می‌شود.

حساسیت‌هایش را به‌علاقه‌ی به شما ارتباط می‌دهد و شما نیز رفتارهایش را به غیرت و عشق او تعبیر می‌کنید.

در ابتدای این رابطه فرد، در این نکته آخر دقت کنید یک بار دیگه از روش می‌خونم:

حساسیت‌هایش را به‌علاقه به شما ارتباط می‌دهد و شما نیز رفتارهایش را به غیرت و عشق او تعبیر می‌کنید.

اگر در طول نامزدی یا عقد چنین چیزهایی رو دیدید که بیش از اندازه بود به عشق تبدیلیش نکنید، یک مرد و یک زن حق حضور در جهان اجتماعی را دارند و برخورد با جنس مذکر عضوی از این جهان اجتماعی هست اما اگر واکنش زیادی نسبت به این موضوع دیدید حتما - حتما یا اون رو به یک روان شناس که بتواند قابل درمان باشد نشان بدید یا لطفا خودتون رو بدبخت نکنید و اون ازدواج رو به هم بزنید.



به تدریج بیمار مبتلا به اختلال شخصیت پارانوئید تمام رفت و آمدهای شما را کنترل

می کند و از زمانی که از خانه خارج می شوید تا زمان برگشت از حرف زدن با فروشنده ها تا اساتید، به همه چیز و همه کس شک دارد و دائما از شما در مورد رفتارهای تان سوال می کند. غریبه ها محدود می شود که بیمار نسبت به معاشرت با آشنایان و خانواده همسرش نیز حساس می شود و با آن مخالفت می کند. بیمار نه تنها خود علاقه ای به رفت و آمد با آشنایان ندارد و آن ها را انسان های بدی می داند بلکه ارتباط همسرش با خانواده اش را نیز محدود یا حتی قطع می کند.

این محدودیت ها هر نوع فعالیت فردی، اجتماعی و خانوادگی را قطع می کند و عدم تبعیت از این قوانین محدود کننده باعث بروز خشونت در رفتارهای بیمار نسبت به همسر و اطرافیانش می شود.

بیمار مهارت خوبی در ایجاد حس گناه در قربانیان خود (همسر و خانواده) دارد و برای تمام اتهامات و شک هایش دلیلی پیدا

می‌کند.

فرد مبتلا مدعی است که اگر اطرافیان از قوانین او تبعیت کنند همه چیز خوب می‌شود، حتی خود قربانی نیز در پی آزارهایی که می‌بیند تصور می‌کند که شاید با رعایت این محدودیت‌ها و دوری

از فعالیت اجتماعی زندگی بهتری پیدا کند

اما این طور نیست و عدم درمان باعث می‌شود که علائم بیماری هر روز تشدید شود، محدودیت‌ها بیشتر شود و تمام حرکات، رفتار و گفتار اطرافیان به صورت خیانت و تهدید تفسیر می‌شود.

دوستان نکات خیلی بیشتری هم وجود دارد که برای گفتن شون زمان زیادی صرف میشه پس مبحث رو همین جا تموم می‌کنیم و حرف آخر که رفع زحمت کنم اینه که چنین افرادی به شدت

گناه دارن چون همیشه به خاطر این بیماری رنج می‌برن اگر

درمان بشن عذاب وجدان ول شون نمی‌کنه پس درک کنید و

بخشید، البته اگر درمان شدن و درمان رو پذیرفتن اگر نشدن و

پذیرفتن پس لطفاً اون ازدواج رو و یا اون رابطه رو تموم کنید و

به اسم غیرت نندازید.

اشک تو چشم‌هام جمع شد، جاوید یک‌نگاه عمیق به من کرد که  
نگام و گرفتم نمی‌دونستم چه کار کنم با چیزایی که شنیدم  
فهمیدم واقعا دست خودشون نیست و از این وضعیت ناراضین اما  
چه کار کنم خدایا؟

یکی از بچه‌ها گفت: ببخشید آقای زمانی شما با خانوم زمانی  
نسبتی دارید؟ آخه خیلی شبیه هم هستید.

جاوید نفس عمیقی کشید و گفت:

- جانان خواهرم هستن.

همه شوک شدن و با تعجب به هم نگاه کردن شوکه شدن نیهان  
که جای خود دارد.

جاوید که بیرون رفت همه‌ی بچه‌ها دورم و گرفتن و هرکی

یک‌چی می‌گفت، یکی می‌گفت چه قدر قشنگه! یکی می‌گفت

چه قدر خوشتیپه! یکی می‌گفت این برادرت رو برامون جور کن.

دوست‌های خودم‌هم با تعجب فقط سوال می‌کردن اما من همه رو

پس زدم و به دنبال جاوید رفتم، چیزی نمونده بود که برسم که

پشیمون شدم خواستم به عقب گرد کنم که دیدم ماشینی با سرعت به سمت جاوید حرکت می کرد و جاوید اصلا حواسش نبود تند دویدم و جیغ زدم جاوید که به خودش اومد و ماشین با سرعت...

تند چشم هام رو بستم، درحالی که زدم زیر گریه چشم هام رو باز کردم که دیدم ماشین ایستاده مردم همه دورشون جمع شدن، با ترس و لرز رفتم سمت مردم و همه شون رو تند کنار زدم که دیدم جاوید رو زمین افتاده و از هوش رفته، تند رفتم سمتش و با گریه اسمش رو صدا میزدم این طور که پیدا بود راننده ماشین رو محکم می پیچونه و آرام کناره ی ماشین به جاوید می خوره و اونم محکم می افته زمین و از هوش میره؛ درحالی که گریه می کردم لب زدم:

- داداش - داداش تو رو خدا چشم هات و وا کن. نیهان رو دیدم که کنارم نشست و گفت:  
- آرام باش، آرام باش چیزی نشده.  
با گریه گفتم:

نیهان تو رو خدا داداشم رو نجات بده، تو رو خدا.

جاوید به سخنی چشم‌هاش رو باز کرد و به منی که چشم‌هام از

گریه زیاد قرمز شدن نگاه کرد و به زور لب زد:

- گریه نکن آبجی کوچلوی من.

و باز از هوش رفت، بی‌قرار تکون - تکون می‌خوردم و گریه

می‌کردم و از نیهان می‌خواستم جاوید رو نجات بده، نیهان کلافه

دوطرف شونه‌هام رو گرفت و گفت:

- آروم باش بذار کارم رو بکنم، بشین دیگه.

کلافه چنگی به موهایش زد و کارهایش رو انجام داد و منم تا اومدن

آمبولانس فقط بی‌صدا گریه کردم، اصلاً حواسم نبود که بچه‌ها

چه‌طور با چشم‌های گرد به من و جاوید و نیهان نگاه می‌کنن.

درحالی که از گریه‌ی زیادی که کردم نفس - نفس می‌زدم

به بیمارستان رسیدیم، سریع داداششم رو به آژانس بیمارستان

منتقل کردن و منم تو

راهرو فقط گریه می‌کردم و راه می‌رفتم، چشمم به نیهان خورد که

سریع به سمتم اومد و گفت: - حالش چه طوره؟

با این حرفش بدتر زدم زیر گریه و گفتم:

- نیهان چیزی نمیگن نکنه بلایی سرش اومده باشه؟!!

نیهان اخم‌هاش رو تو هم برد و گفت:

- کم گریه کن چشم‌هات شده کاسه‌ی خون، بیا برو آبی بزن

به دست و صورتت خودت رو نابود کردی!

- نمی‌خوام ولم کن.

نیهان با حرص مچ دستم رو گرفت و برد سمت دست‌شویی که

هولم داد تو و گفت:

- تا دست و صورتت رو نشستی نمیای بیرون.

با بغض گفتم:

- این جوری هولم نده.

نیهان کلافه چنگی به موهای زد و گفت:

- معذرت می‌خوام.

اهمیت ندادم و رفتم تو دست‌شویی و دست و صورتم رو شستم،

به خودم تو آینه نگاه کردم چشم‌هام خیلی قرمز شده بودن ولی

از حق نگذریم خیلی قشنگ شده بودن، یک لحظه از حالتی که  
تو شم متعجب شدم من چرا دارم این طور برا جاوید خودم رو  
می کشم؟ یهو با بغض جواب خودم رو دادم:  
با این حرف های جاوید دلم نرم شد، خوب یا بد داداشمه اگه  
چیزیش بشه چی؟ باز زدم زیر گریه اما سریع خودم رو کنترل  
کردم و اشک هام رو پاک کردم و رفتم بیرون.  
به سمت نیهان که داشت با دکتر حرف میزد رفتم که دختر  
لبخند آرومی به من زد و روبه نیهان گفت:  
- همسرتون خیلی بی قرار برادرشونن، لطفا آرومش کنید.  
استرس این که حال جاوید چه طوره باعث شد اصلا تو فاز حرف  
دکتر نباشم اما نیهان لبخند آرومی زد و سرش رو به عنوان باشه  
تکون داد.  
- نیهان، داداشم چه طوره؟  
نیهان لبخند آرومی زد و گفت:  
- خداروشکر خطر رفع شده فقط پای چپش شکسته که باید دو  
سه ماهی رو تو آتل باشه.

نفس راحتی کشیدم و بی چون خودم و رو صندلی انداختم.  
نیهان آروم اومد کنارم نشست، به صورت‌م نگاه کرد که قلبم  
ناخودآگاه تندشد خیلی تند،  
آروم گفت:

- دیگه نگران نباش و کم گریه کن بعد آروم  
زمزمه وار گفت:

- با این که چشم‌هات موقع گریه کردن خیلی قشنگ تر میشن.  
با این حرفش گور گرفتم و از خجالت داشتم می‌مردم اما به روی  
خودم نیاوردم، پرستار که بیرون اومد رفتم سمتش و گفتم:  
- دادشم کی به هوش میاد؟

پرستار: گلم شاید یک ساعت دیگه پس صبر کن.  
سرم رو به عنوان باشه تکون دادم و بازم بی حال نشستم سر  
جام .

با دیدن مامانم که زنگ میزنه ترس ورم داشت، چی بهش  
می‌گفتم خدایا؟



با ترس به نیهان نگاه کردم که با تعجب به شماره نگاه کرد،  
اخم‌هاش توهم رفت و گوشی روگرفت و جواب داد:

- الو سلام خاله جان خوبید؟

- !.....

نیهان: ممنون سلامتی، نه خاله نیهانم نترس خاله چیزی نشده  
جانان خوبه فقط... اون فقط با صدای پیج بیمارستان اعصابم  
خورد شد.

نیهان: نه - نه خاله خوبه، به خدا خوبه فقط پسر تون جاوید....  
- نه خاله نترسید لطفا اونم خوبه فقط تصادف کرده و بی‌هوشه،  
به‌هوش بیاد می‌برنش مراقبت‌های ویژه نه چه نگرانی خاله خوبه.  
نترسید لطفا، باشه - باشه گوشی رو میدم جانان.  
- الو مامان؟

مامان: جانان چی شده دورت بگردم؟ چه بلایی سر داداشت

اومده؟ عزیز مادر چی شده؟ کدوم بیمارستانید تا پیام؟

- مامان آروم باش لطفا، به یک شرطی میگم کدوم بیمارستانیم

که باید یا با آریا بیای یا آرسام یا محمد فهمیدی؟

مامان مرگ من و قسم بخور تا بگم.

مامان: خدا نکنه دختر.

- بخور دیگه مامان.

مامان: به جون خودت که کل زندگیمی با یکی از اینا میام.

- خوبه آدرس بیمارستان.....

پوفی کشیدم و گوشی رو قطع کردم، پرستار که از اتاق اومدم

بیرون سریع رفتم سمتش و گفتم:

- به هوش اومد؟

پرستار لبخندی زد و گفت: آره گل دختر!

ذوق زده با بغض رفتم تو اتاقش که چشم‌های بی جونش به من

افتاد.

نمی تونستم برم بغلش و دادشم رو بوس کنم یا قربون و صدقه‌ش

برم اما رفتم جلو گفتم:

- خداروشکر که خوبی.

جاوید بابغض گفت:

- نمیای بغلت کنم؟

نمی‌دونم چی شد اما داداشم بود نتونستم مخالفت کنم وقتی  
آروم بی‌جون نشست، رفتم کنار تختش نشستم که محکم  
دستش دور کمرم حلقه کرد و من رو تو آغوشش گرفت.  
جاوید: دورت بگردم آجی قشنگ، خودم چه قدر زجر کشیدم تا  
چنین روزی رو ببینم قشنگم.  
منم بغض کردم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو  
گذاشتم رو سینه‌ش.  
یهو در اتاق تند باز شد و مامان با گریه اومد تو.  
جاوید با دیدن مامان از من جدا شد و به مامان نگاه کرد، مامانم با  
بغض به سمت پسرش رفت و محکم همو بغل کردن.  
منم رفتم کنار نیهان.  
نیهان: نگفته بودی داداش داری!  
- خودم هم تا یک‌ماه پیش نداشتم.  
نیهان: منظورت چیه؟  
بگذریم قضیه‌اش مفصله.  
اوهومی گفت و دیگه چیزی نگفت.

جاوید و بردن بخش و تا شب مامان از کنارش جم نخورد، با هزار التماس فرستادمش خونه که من پیش جاوید می مونم نگران نباش از لحاظ نیهان بیشتر نگران بود اما من خودم رو عادی نشون دادم و گفتم که چندماه هست که استادمه.

مامانم دیگه چیزی نگفت و رفت، نیهان شام گرفته بود و ازم خواست تا جاویدم راحت بخوابه بریم تو حیاط بیمارستان، مخالفتی نکردم و همراهش شدم.

نشستیم رو صندلی های تو حیاط بیمارستان و پرس غذا رو که جوجه بود گرفتیم، اشتهای نداشتم اما با اسرار نیهان غدام رو تا آخر خوردم درطول غذا نگاه نیهان که پر از محبت بود از روم گرفته نمیشد.

خجالت می کشیدم ازش، کامل مشخص بود که ازش خجالت می کشم.

نیهان آروم و زمزمه وارانه گفت:

- وقتی گونه هات سرخ میشن خیلی قشنگ تر میشی.

نفسم دیگه واقعا بالا نمی‌اومد؛ آروم نگام رو به چشم‌های

پرمحبت عسلیش دادم که فاصله رو بین‌مون....

با کاری که کرد اون قدر شوکه شده بودم که دوست داشتم فقط گریه کنم اون زن داشت نتونستم و اشکام تند- تند پشت سرهم جاری شد، کاری که کرد خیلی اشتباه بود حاله خیلی بعد بود آروم ازم جدا شد و به چشم‌های گریونم نگاه کرد، خواست چیزی بگه که تند گفتم:

تو ... تو زن .... داری و بعد هق - هق گریه‌م بلند شد.

(نه غرور اجازه میده که به تو خواهش کنم ولی من دلم پر میزنه موهات رو نوازش کنم، ما که این حرف‌ها رو نداریم تو چه قدر ناز داری ما شاه و بی‌بی بودیم چه کار به سرباز داری؟ ما که دل‌مون پای هرچی دلت خواست دادیم پاس دادیم»

درحالی که گریه می‌کردم می‌خواستم برم که مچ دستم رو گرفت و نشوندم رو صندلی و گفت:

- وایسا خیلی حرف‌ها دارم که بهت بزنم.

درحالی که فقط گریه می‌کردم می‌گفتم:

- مگه حرفی هم برا گفتن مونده؟ تو زن داری نمی فهمی؟  
نیهان حلقه‌ی توی دستش رو در آورد و محکم پرتش کرد،  
خشکم زده بود این چه حرکتی بود؟

با تعجب نگاهش کردم و این بار بی صدا گریه کردم نیهان آروم  
گفت:

- همون موقع که دیدمت شخصیت برام جالب بود ازت خوشم  
می اومد اما عاشقت نبودم، چند وقت گذشت بار به بار بیشتر  
شیفته‌ت میشدم و دوست داشتم ساعت‌ها ببینمت، کم- کم  
فهمیدم که بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم همین که می‌خواستم به  
مامانم و خونواده‌م بگم و پیام خواستگاریت مامانم گفت که با  
یک نفر حرف زده، که یک دختر به تمام معنا خانوم و قشنگ داره  
که قراره تا دو روز دیگه بریم خواستگاریش، تو چشم‌های  
پر تعجب من در حالی که خشکم زده بود نگاه کرد و بابغض گفت:  
- نابود شدم، زمانی به کل نابودتر شدم که مامانت فهمید تو رو  
دوست دارم.

با ازدواج ما مخالفتی نداشت نیایش می‌دونست دوستت دارم و

همه کاری می کردم که این خواستگاری رو لغو کنه، اما من چیزی نمی تونستم بگم چون مامانم بود رو دوشش داشتم خیلی زیاد، نمی تونستم تو حرفش حرف بزنم و غمگینش کنم پس تن دادم به ازدواجی که روز به روز از جونم داشت کاسته می کرد.

مامانم تو رو می شناخت از بس که نیایش تعریفت رو پیش مامانم کرده بود، مامانم هم واقعا دوست داشت تو رو ببینه و از طریق تعریفهای ما تو رو دوست داشت اما انگار بابام تنها کسی بود که برق وحشتناک عشق تو رو تو چشمهام می خوند چون همهش یکلبخند گوشه‌ی لبش بود، وقتی حال من رو برا خواستگاری از پیش تعیین شده دید اعصابش خورد شد و خواست با مامان حرف بزنه که جور نشد؛ وقتی همه ذوق مامان رو می دیدیم نمی تونستیم چیزی بگیم.

مطمئن بودم اگه می گفتم تو رو دوست دارم مامانم مخالفتی نمی کرد و با کمال میل می اومد، اما می دونستم خیلی خجالت زده میشه برا همین نتونستم غم مامانم رو تحمل کنم پس تصمیم گرفتم بسوزم و بسازم.

شبی که رفتیم خواستگاریش دختره کامل مشخص بود که جوابش بله است و همین حال رو خراب تر می کرد، وقتی رفتیم تو اتاق که باهم حرف بزنیم همه چیز رو بهش گفتم و حتی عشق وحشتناکی که به تو داشتم رو بهش گفتم.

اول شوکه شد اما بی خیال لبخند آرومی زد و گفت:

- زمان باعث میشه فراموشش کنی، جانانم مردم.

بی صدا فقط گریه می کردم از میم مالکیتی که بهم گفت تپش قلبم رفت رو هزار.

زمان گذشت و فرشته کوچولوی من به جشن نامزدیم اومد، دروغ چرا اگه اون لحظه هزار تا فکر حتی خودکشی به سرم نزده اما باز به خاطر مامانم کوتاه اومدم و این درد وحشتناک رو پذیرفتم، وقتی رفتم دنبالش داغون شدم فقط می گفتم خدایا چی میشد الان دنبال تو می اومدم؟ چشم هاش هم رنگ چشم های تو بود اما به زیبایی چشم های تو نمی رسید، زمانی که برا اولین بار آرایش کرده دیدمت اون لحظه آرزوم بود که همین کاری که الان کردم اون زمان این کار رو انجام می دادم اما چی می گفتم؟ وقتی



همه‌ش می‌ترسیدم نکنه دوسم نداشته باشی چه کار می‌کردم؟  
وقتی تو جشن نامزدیم دیدمت عین یک‌فرشته شده بودی  
دوست داشتیم همه‌ی دور و برم خلوت بود و من ساعت‌ها نگاهت  
می‌کردم.

زمان همین‌طور می‌گذشت و من نابودتر و  
داغون‌تر میشدم، مامانم از این حالت‌های من خشکش زده بود نه  
دنبالش می‌رفتم تا بریم بیرون نه غذا می‌خوردم نه از اتاقم بیرون  
می‌اومدم، بابام همه‌ش به‌خاطر حال من عصبی بود و نیایش فقط  
گریه می‌کرد ولی هیچ کدوم نشون مامان نمی‌دادیم، مامانم زجر  
زیادی تو زندگیش کشیده بود و هیچ کدوم دل‌مون نمی‌اومد که  
دلش رو بشکنیم و ناراحتش کنیم.

دیگه حتی طرف اون‌ها هم معلوم بود که کلافه شده بودن از  
رفتارم، داداش نسترن فهمید و کم مونده بود بزنه و له‌م کنه،  
مامان خجالت زده بود اما بابام و نیایش عین خیال‌شون نبود  
هرچی سعی می‌کردم به‌خاطر مامان این‌طور نکنم نمیشد چون  
من تو عشق تو داشتیم می‌سوختم.

با اسرار نسترن تصمیم گرفتم که بیمارم تا تو رو ببینه اما خیلی جدی تهدیدش کردم اگر چیزی بهت بگه که باعث ناراحتیت بشه پشیمونش می‌کنم، اون رو آواردم که از رو حسادت اون حرف‌های زشت رو به تو زد منم که اون پسر رو پیش تو دیدم حرصم گرفت و ازت دفاع نکردم که باعث شد قلب تو بشکنه، بدون این که یک کلام بهم بگی بری و برا همیشه تنهام بذاری، تنها امید من تو اون روزهای سخت دیدن ده‌دقیقه‌ی تو بود که اونم ازم گرفتی.

رفتار نسترن باعث شد دیگه تو صورتش هم نگاه نکنم اما بازم کوتاه اومدم و دو یا سه‌باری باهاش بیرون می‌رفتم و همین باعث خوش‌حالی همه شده بود، اما من داغون بودم از اون روز که نسترن شستت دو هفته‌ای می‌گذشت و من اصلا نمی‌تونستم پیام ببینم اما امان از اون روزی که اومدم و تو رو ندیدم.

وقتی وارد شیرینی‌پزی شدم چشمم چرخوندم و با تعجب دیدم تو نیستی، دو سه روزی بود که دل‌شوره داشتم اما خودم هم دلیلش

رو نمی‌دونستم رفتم پیش عمو سرهنگ.

عمو سرهنگ وقتی من رو دید چشم‌هاش خیلی غمگین شد کلا غمگین بود اما با دیدن من بدتر شد.

- عمو جانان کجاست؟

عمو سرهنگ: پسرم بیا بشین تا بهت بگم.

حالم خراب بود با استرس گفتم:

- عمو تو رو خدا چیزی بگو! حالش خوبه؟

عمو در حالی که با غمی که داشت با تسبیح تو دستش صلوات می‌فرستاد گفت: رفته.

خندیدم و گفتم:

- یعنی چی که رفته؟ عمو یعنی چی؟ کجا رفته؟ عمو شوخی

می‌کنی دیگه؟

می‌دونم اون روز نسترن دلش رو شکست و من دیگه نرسیدم

پیام از دلش در بیارم اما راجب رفتنش دیگه خیلی زیادیه.

عمو باغم نامه رو داد دستم و گفت: بخون

هر دفعه که نامه رو می‌خوندم نابودتر میشدم. یعنی چی؟ هه غیر

ممکنه! نتونستم گریه‌م رو کنترل کنم و گفتم:

- عمو تو رو خدا جاشو بلدی بهم بگو.

اما درحالی که فقط گریه می‌کردم گفتم:

- عمو من بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم، عمو لطفا بهم بگو.

کجاست؟ دارم دق می‌کنم تو رو خدا بهم یک چیزی بگو.

اما عمو فقط سری به‌عنوان تاسف تکون داد و منی که مثل

یک مُرده‌ی متحرک بودم رو تنها گذاشت، درحالی که کم‌مونده

بود سخته کنم رفتم خونه.

مامانم با دیدن من با ذوق اومد جلوم و گفت:

- امشب نسترن اینا رو دعوت کردم.

اما من مامانم رو پس‌زدم و درحالی که مثل مُرده‌ی متحرکی بودم

از سالن پذیرایی رد شدم که بابام با تعجب به‌حال خرابم نگاه کرد

و صدام زد اما من اون قدر داغون بودم که چیزی

نمی‌شنیدم، مثل یک مُرده‌ی متحرک به سمت اتاقم رفتم و در

اتاقم رو قفل کردم و به‌هرچی در زدن شون و به‌هرچی التماس

کردن شون توجه نکردم؛ نیایش با بغض التماس می‌کرد درو باز

کنم و چیزی بگم و گرنه میره پیش جانان اما من تو دلم پوزخندی  
زدم و گفتم:

- جانان! هه برو اگه تونستی پیداش کن.

چهار روز بود که بدون یک لقمه غذا از اتاق بیرون نمی رفتم،  
خودم رو حبس کرده بودم و قصد خودکشی اونم بدون آب و غذا  
رو داشتم.

نیایش فهمید جانان رفته و فقط گریه می کرد. نیایش همه چیز رو  
به مامان گفت و حالا حال خراب مامانم رو کجای دلم می داشتم.

کلا از دار دنیا هیچی برام مهم نبود، به خاطر آب و غذایی که  
نمی خوردم بلند شدم که برم تو ترانس اما سرم گیج رفت و وقتی  
بیدار شدم بیمارستان بودم.

نسترن با گریه بالا سرم بود اما من با نفرت نگام رو ازش گرفتم،  
همهش تقصیر اون بود که جانانم رو از دست دادم.

دوماه از نامزدی مون می گذشت اما من حتی تو چشم های نسترن  
و خونوادهش نگاه نمی کردم. مامانم همهش به خاطر افسردگی که  
گرفته بودم گریه می کرد و خودش رو لعن و نفرین می کرد که

باعث این حال شده و گاهی هم من رو فحش کشی می کرد که  
چرا جانان رو دوست داشتیم و نگفتم؛ کلا فضای خونه مون به خاطر  
من داغونه شده بود.

چند روزی بود خونه در آرامش بود تا این که نیایش اومد و گفت  
نامزدی رو بهم زدن، لبخند رو لبم اومد و تصمیم گرفتم خودم رو  
تو درس غرق کنم و غرق کردم و به خودم اومدم پنج سال گذشت  
و من پنج سال رو فقط با تصویری که از تولد جانان و چهره‌ی  
قشنگش داشتم گذروندم، وقتی رفتم دانشگاه یک حس و حال  
عجیبی داشتم حس می کردم قراره اتاقی بی افته و اون اتفاق  
افتاد و جانان و با دعوا با یکی از پسرهای کلاس دیدم،  
در حقیقت خشکم زده بود و اصلا نمی تونستم باور کنم که جانانم  
رو بعد از این همه سال دارم می بینم، اونم از دیدن من خشکش  
زده بود و نمی تونست یک کلام حرف بزنه.

روزها رو به سختی می گذروندم و بی قرار یک روز دیدنش بودم،  
کل هفته رو منتظر بودم ببینمش اما جوری رفتار می کردم که  
انگار نه انگار پنج سال که تو عشقش دارم می سوزم، وقتی

شروین ازش خواستگاری کرد مُردم و زنده شدم، وقتی گفت  
قبوله احساس کردم که یکبار دیگه مُردم اما با اتفاقاتی که افتاد  
رفتن شروین به تایلند و نبودن جانان تو دانشگاه به کل عالم بد  
شد.

وقتی نمی‌دیدمش انگار کل وجودم رو از دست دادم، وقتی  
نیایش و اون رو باهم دیدم جوری رفتار کردم که انگار فقط  
یک دانشجو استادی بین‌مون هست و حالا که کاری رو که از  
خودم انتظار نداشتم و انجام دادم و بعد از پنج‌سال زجر بهش  
گفتم دوستش دارم.

(حال)

خشکم زده بود، دوست داشتم گریه کنم یعنی نیهانم مثل من تو  
این همه سال زجر کشیده؟ اما وقتی فکرش رو می‌کنم می‌بینم  
بیشتر از من زجر کشیده.

نیهان با صدای لرزونی گفت:

- جانان حالا نوبت توه، بهم بگو بازم قراره نابود بشم یا زندگی

کنم؟

اشک تو چشم‌هام جمع شد.

آروم زمزمه کردم:

یعنی تو هم دوسم داری و بعد از این همه سال که از نبودت زجر

کشیدم تو هم کشیدی؟

نیهان اول با تعجب نگام کرد بعد با صدای لرزونی گفت:

- دوسم داری؟

درحالی که اشک تو چشم‌هام جمع شد بود گفتم:

- خیلی.

نیهان خندید و این بارم فاصله‌ی بین مون رو به صفر رسوند و این

اتفاق بین من و نیهان باز تکرار شد، این بار گریه نکردم این بار

عذاب وجدان نداشتم و این بار خودم رو خوشبخت‌ترین می‌دیم

پس با آرامش چشم‌هام رو بستم و دو دستم رو، روی سینه‌ش

قرار دادم.

(واست آسمون میشم تو پرنده شو، برات



سایه‌بون میشم اگه گل بشی برام قطره - قطره خودم بارونت  
میشم، واست آسمون میشم تو پرنده شو برات سایه بون میشم  
اگه گل بشی برام قطره - قطره خودم بارونت میشم )

\*\*\*\*

بی جون چشم‌هام رو باز کردم و به نور خورشید که نمی‌داشت  
بخوابم فحش می‌دادم، کلافه نشستم سرجام و چنگ زدم تو  
موهام که صدای خنده‌ی جاوید بلند شد.

جاوید: ببخش نتونستم بلند بشم پرده رو بکشم.

لبخندی زدم و گفتم:

- نه بابا این چه حرفیه؟

جاوید: دیشب تونستی خوب بخوابی؟

- اوف این تخت‌های بیمارستان چرا این جورین؟ اصلا راحت

نبودن، رو زمین راحت تر بودم ولله.

جاوید لبخندی آروم زد و گفت:

- ببخشید اذیت شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

– نه بابا این چه حرفیه، پس نیهان کو؟

با آوردن اسم نیهان ناخودآگاه یاد دیشب افتادم و گونه‌هام سرخ شد، سریع دست از صورت‌م گرفتم و سرم رو کوبیدم رو بالشت و با خجالت سعی می‌کردم به دیشب فکر نکنم اما مگه میشد؟ بعد از اتفاقی که بین مون افتاد نیهان لبخند آرومی زد و با عشق تو چشم‌های پر از خجالت من نگاه کرد و بدون یک کلام حرف رفت. می‌دونستم به خاطر من که راحت باشم رفته، واقعا اگه نمی‌رفت می‌مردم از خجالت نمی‌دونستم به جاوید بگم یا نه؟ ناخودآگاه با تمام خجالتی که داشتم به جاوید همه چیز رو گفتم البته با سانسور، تقریباً که نه ولی خب اون دو تا اتفاق رو سانسور کردم.

جاوید لبخند آرومی زد و گفت:

– شاید با این که حتی بگی تو کی هستی که بخوای دخالت کنی ولی اگر پسری بود که به درد تو نمی‌خورد شده خودم رو می‌گشتم تا نزارم باهاش ازدواج کنی اما من آدمی به پاکی و آرومی و مهربونی نیهان تو عمرم ندیدم، همیشه احساس

می کردم یک‌غم عمیق داره و زمانی که درد و دل کرد فهمیدم  
عاشقه و به کسی که دوشش داره نرسیده، الان که تو از  
گذشته‌ت با نیهان گفتمی به این که چه قدر خوب باهات رفتار  
می کرده، به این که پشت و پناحت بوده من مطمئنم که  
خوشبخت می‌کنه، تضمینش می‌کنم مطمئنم خوشبخت میشی.  
ناخودآگاه لبخندی زدم ولی همین که یاد دیشب افتادم چنان  
سرخ شدم که جاوید چشم‌هاش گرد شد و گفت:  
- چته دختر؟ چرا این قدر سرخ شدی؟ یهو لبخند شیطانی زد و  
گفت: وایسا بینم نکنه تو و نیهان.....  
با این حرفش از خجالت مردم و گفتم:  
- کوفت اصلا.  
جاوید: آره تو که راست میگی.  
با خجالت سرم رو انداختم پایین و محکم لب‌هام رو گاز گرفتم  
که جاوید زد زیر خنده و گفت:  
- هنوز هیچ نشده این همه شیطنت! ای جان خوشم اومد.

با حرص اسمش رو صدا کردم که زد زیر خنده، در سریع باز شد و خاندان بابا همه ریختن تو منم سریع شالم رو انداختم رو سرم و از رو تخت پایین اومدم.

هیچ کدوم من رو ندیدن فقط زنی که رنگ چشم‌هاش عین من و جاوید بود با گریه رفت سمت جاوید و اون جا که جاوید گفت عمه فهمیدم عمه‌ی یکی یدونمه، چه قدر مهربون بود! اون قدر گریه کرد که جاوید و شوهرش به زور آرومش کردن.

یک پسره رفت سمت عمه دستش رو گرفت و نشوندش رو تختی که من روش خوابیده بودم و آروم گفت:  
- مامانم آروم باش.

یک دختره هم سریع رفت سمت عمه و گفت:  
- مامان داداش راست میگه.

اون جا بود فهمیدم که اون‌ها پسر عمه و دختر عمه‌های منن، بعد یک‌زن با نگرانی رفت سمت جاوید و گفت  
- خوبی پسرم؟

جاوید: بله زن عمو خدا رو شکر خوبم.

و اون جا بود که فهمیدم اونم زن عموه.

قیافه‌ی متوسطی داشت اما خوشگل و بانمک بود، چاق بود زیاد و چهارتا دختر داشت که همه با نگرانی رفتن سمت جاوید، غیرتی شدم رو داداشم شدید اما فعلا باید سکوت می‌کردم.

دخترهاش هر چهارتا چهره‌ی معصوم و چشم‌های مشکی و لب‌های نازکی داشتن، بزرگه باید بیست و پنج سالش باشه و کوچیکه دوازده سیزده سال، از مردی که کنارشون بود فهمیدم که عمومه نگام رو گرفتم و برگشتم سمت در که با دیدن بابای مظلومم که از اون روز هیچ ازش نمونه بود و به مادر و پدر بزرگی که بغض داشتن نگاه کردم.

نمی‌دونستم چه کار کنم، فقط سرم رو انداختم پایین که صدای پر بغضش بلند شد و گفت:

- نمیای بغلم عزیز بابا؟

با این حرفش اشک تو چشم‌هام جمع شد توجه همه بهمون جلب شد، دلم می‌خواست پر بکشم و برم و محکم بغلش کنم و بوی عطرش رو با تمام وجودم استشمام کنم اما مانعی این اجازه رو

نمی‌داد، از نگاه سنگین جاوید فهمیدم که داره با چشم‌هاش بهم التماس می‌کنه.

نگاه سنگینی باعث شدم سرم رو بلند کنم و نیهان رو دم در بینم که با لبخند پر از آرامشی پلک‌هاش رو، روی هم چندبار فشرد، فهمیدم می‌گه برو سمت بابات دیشب همه چیز رو بهش گفتم با این حرفش و التماس دوباره بابا آروم به سمتش رفتم و روبه‌روش قرار گرفتم، آروم خم شدم و محکم تو بغل پدرم حل شدم پدری که یک‌عمر این‌که تو بغلش باشم تو دلم مونده بود، بابا مظلوم اشک می‌ریخت و محکم من رو از رو ویلچرش بغل می‌کرد.

به سختی از بغلش جدا شدم که مادر بزرگ محکم من رو بغل کرد و پدر بزرگم محکم‌تر، آروم چشم‌هام به نیهان افتاد که لبخند آرومی رو لبش بود، چشمم به مامانم افتاد که در حال گریه بود معلوم بود که خوش حال شد از این وضعیت اما با دیدن نیهان اخم‌هاش تو هم رفت.

وضعیت تقریباً نرمان شده بود و مامان به‌همراه بابا توی سالن

بخش در حال حرف زدن بودن منم همه‌ش از نگاه پرشیطنت  
جاوید و نیهان سرخ میشدم و سرم رو پایین می‌نداختم، بدتر از  
همه نگاه پر از مهر و عشق دختر عمه رو نیهان بود که عصبیم  
می‌کرد، نیهان وقتی حسادت من رو می‌دید سرشار از شوق  
میشد و مطمئنم اگه تنها بودیم کلی سر به سرم می‌داشت، بقیه  
فهمیدن که من و نیهان از قبل هم رو می‌شناختیم.

\*\*\*\*\*

یک هفته از مرخص شدن جاوید می‌گذره و  
به‌طور ناباوری مامان و بابا بازم عقد کردن و زندگی جدید  
خودشون رو شروع کردن، الان تو اون ویلای درندشت اون‌ها  
زندگی می‌کردیم همه چیز رو به آرتام گفتم که خیلی خوش حال  
شد ولی گفت باید بیاد خواستگاریت و تا اطلاع ثانویه حق  
دیدنش رو ندارم، با التماس زیادم قبول کرد روزی یک ساعت  
بینمش به‌بچه‌های دانشگاه کامل همه چیز رو نگفتم اما  
یک خورده رو گفتم، از رابطه‌ی خودم و نیهان خبر ندارن یعنی  
فعلا کسی آن‌چنان خبر نداره مامان و بابا می‌دونن و بابام خیلی

خوش حال بود که قراره نیهان دومادش بشه، هر موقع نیهان به بهونه‌ی این که من رو ببینه می‌اومد به جاوید سر میزد و جاوید کلی سر به سرمون می‌داشت، اون قدر پیشش آرامش داشتم که قابل توصیف نیست نیهان این قدر خوش حاله که اصلا نمی‌دونه چه کار کنه، سعی می‌کنم حسادت رو نسبت به رویا کم تر کنم اما مگه میشد؟ همه‌ش چشمش به نیهان بود و نیهان کلی کیف می‌کرد وقتی حرص خوردن من رو می‌دید، گاهی از حرص من با رویا حرف میزد. تقریبا با همه‌شون کنار اومدم اما نگاه‌های گاهو بی‌گاه پسر عمه آزار دهنده شده، الانم با نیهان قراره بریم دور بزنیم و من در حال آرایش کردنم و کمی استرس دارم. مانتوی سبزی پوشیدم با شال هم‌رنگش و شلوار مشکی و کیف و کتونی مشکی.

اکثر لباس‌های من سبز بود چون لامصب خیلی به چشم‌هام می‌اومد و من و خیلی قشنگ تر می‌کرد.

نیهان تک زنگی به گوشیم زد که سریع پله‌ها رو تند - تند پایین رفتم که مادر بزرگم گفت:



- خیره دختر! چرا این قدر عجله داری؟

از قیافه‌ی مامان و بابام و رویا و رایان (داداشش رویا) میشد فهمید که سوال مامان بزرگ براشون پیش اومده.

اما جاوید نه صورتش قرمز شده بود و سرش رو پایین انداخته بود و ریز - ریز می‌خندید.

دست پاچه شده بودم و مونده بودم چی بگم برا همین گفتم:

- اوم ... خب ... دوستم ... آره دوستم اومده دنبالم می‌خوایم باهم بریم بیرون.

مامان با تعجب گفت:

- کدوم دوستت؟

- فکر نکنم تو بشناسیش!

و لبخند ژکونی تحویلش دادم اما انگار بابام فهمید که با کی

می‌خوام برم بیرون چون لبخند آرومی زد و گفت:

- برو دخترم خوش باشی اما... از اینکه ادامه‌ی حرفش رو نزد

فهمیدم منظورش چیه سرخ شدم و گفتم:

- چشم بابا.

لبخندی زد و باز گفت:

- خیلی خوشگل شدی.

دوباره سرخ شدم و نتونستم بیشتر بمونم برا همین سر - سری  
خداحافظی کردم و دویدم تو حیاط، نگاهی به حیاط کردم که از  
استرس زیادم دستهام یخ کرده بود.

برا دیدن نیهان قلبم و روحم همه برایش پرواز می کرد، برا همین  
راه طولانی تو حیاط برام خیلی طولانی شده بود.

آروم شروع کردم از اون حیاط بزرگ و پر از درخت شون رد شدم،  
باد شدید می اومد و می خورد به درخت های کاج و خورشید خیلی  
قشنگ رو زمین می تابید و دلیلش دل بی تاب من برا نیهان بود.  
به دم در که رسیدم نفس آرومی کشیدم و رفتم. آروم در  
ماشینش رو باز کردم و نشستم که با دیدنم محو صورتم شد،

ناخود آگاه لبخندی زد و گفت:

- عین فرشته ها شدی.

با خجالت سرم رو پایین انداختم که لبخند شیرینی زد و آهنگ  
خیلی قشنگی گذاشت.

(فرشته‌ها روی زمین همیشه پیدا نمیشن فرشته‌ها تو خونه‌ی  
زمینی‌ها جا نمیشن، تو ماه زیبای منی از آسمون‌ها اومدی....  
دوست دارم همیشه به یاد توام تو اوج آرامشی یک‌جوری محتاط  
توام عاشقتم.... فرشته‌ی ناز منی خودت رو با دلبریات دلیل  
عاشق شدنی، دوست دارم همیشه به یاد توام تو اوج آرامشی  
یک‌جوری محتاط توام عاشقتم فرشته‌ای ناز منی خودت رو با  
دلبریات دلیل عاشق شدنی.)

آهنگی که گذاشته بود باعث شد چنان سرخ بشم و اصلاً نتونم  
سرم رو بالا بگیرم، نیهان گاهی چنان پر مهر و عشق نگام  
می‌کرد که کلاً آبم می‌کرد و من رو تو زمین فرو می‌برد.  
نیهان آروم دستم که رو کیفم بود رو گرفت و انگشت‌هاش رو  
داخل انگشت‌هام حلقه کرد و گذاشت رو فرمون.

ناخواسته لبخند شیرینی رو لبم نشست و آروم به نیم‌رخ  
قشنگش نگاه کردم، مگه خوشبختی آدم چه قدر می‌تونه باشه؟  
مگه یک آدم چه قدر خوشبخته؟ خوشبختی به هیچی نیست،  
خوشبختی به اینه که کنار شخصی باشی که با تمام وجود آرومت

می‌کنه و آرامش بیش از اندازه‌ای که داره باعث میشه کل وجودت سرشار از خوشی و خوشبختی بشه، این زندگی رو قشنگ‌تر می‌کنه.

به یک‌رستوران سنتی رسیدیم و نیهان دل‌کند و دستم رو ول کرد و من هم از ماشین پیاده شدم و منتظر نیهان موندم. نیهان اومد و کنارم و دستش رو طوری گرفت که دستم رو دورش حلقه کنم، لبخند آرومی زدم و دستم رو دور دستش حلقه کردم و داخل رستوران شدیم، رستوران بیش از اندازه قشنگ بود همه‌ش درخت بود و آلاچیق‌های قشنگی هم داشت که زیر آلاچیق‌ها بعضی‌ها میز و صندلی و بعضی‌ها تخته چوب‌هایی بودن که روشن فرش بود چون اصلاً چنین جاهایی نیومده بودم اسم‌هاشون رو بلد نبودم، فقط طبق ظاهر می‌دونستم تشخیص بدم.

نیهان من رو برد روی همون تخته چوب‌ها و ازم خواست کفش‌هام رو در بیارم و من هم کفش‌هام رو در آوردم و رفتم

نشستم روش، نیهانم اومد و کنارم نشست.

لبخندی زدم و برگشتم و به صورتش نگاه کردم و با ذوق گفتم:

- وای نیهان چه قدر قشنگه!

نیهان لبخند دل نشینی زد و گفت:

- خیلی خوش حالم که دوشش داری.

لبخندی زدم که باز دستم رو گرفت.

ریز - ریز خندیدم که گفت:

- به چی می خندی؟

- چرا همه ش دستم رو می گیری؟ یک دقیقه ولش کن!

نیهان مظلوم نگام کرد و گفت:

- این قدر دوست دارم که این فاصله ی بینمون خیلی اذیتم

می کنه، دوست داشتم اگر عقد کرده بودیم سکوتی کرد و ادامه

داد:

- که رابطه مون فراتر از یک دست گرفتن باشه.

با این حرفش سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین، نیهان خندید

و گفت:

- تا من یک کاری می‌کنم چنان سرخ میشی که کم مونده آب  
بشی و بری تو زمین، خجالت نکش دختر.

با شوخی یکی زدم تو بازو شو گفتم:

- از حیا مه بی ادب.

نیهان غش کرد از خنده و گفت:

- ولله حیا زیاد دیدم اما این جوریش رو دیگه ندیدم!

منم نتونستم خودم رو کنترل کنم و دوتایی زدیم زیر خنده، منو

رو آوردن و ما آبگوشت سفارش دادیم داشتیم چشم می‌چرخوندم

که دیدم دوتا پسر نگاهشون همه‌ش رو منه، منم معذب نگام به

این سمت کشوندم انگار نیهان فهمید چون اخم‌هاش تو هم رفت

و گفت:

- بیا جابه‌جا بشیم.

جابه‌جا شدیم که اون عوضی‌ها اومدن و میز خالی کنار من

نشستن.

نیهان عصبی خواست بلند بشه که تند دستش رو گرفتم و

بالتماس گفتم:

- ول شون کن بذار اون قدر نگاه کنن تا بمیرن، لطفاً آروم باش.  
نیهان وقتی چشم‌های ترسیده‌ی من رو دید قبول کرد و نشست  
و ما غدامون رو کامل خوریدم، نیهان سعی می‌کرد نگاه‌شون نکنه  
اما مگه می‌تونست؟ کلافه بعداز غذا تند بلند شد که تند باهاش  
بلند شدم و دستش رو گرفتم که باز سعی کرد خودش رو کنترل  
کنه، رفت حساب کنه منم همون جا موندم و دل‌شوره داشتم.  
یکی از پسرها اومد سمتم و گفت:

- خوشگله این شماره سیوش کن و بهم زنگ بزن. و لبخند  
زشتی هم پشت بندش زد با ترس نگام رو ازش گرفتم و شماره  
رو نگرفتم اما اون مگه دست بردار بود؟ ولم نمی‌کرد.  
- آقا تو رو خدا برو الان نامزدم میاد شر میشه برو.  
پسره: ای دختر خوب این شماره رو بگیر تا شر نشه، نتونستم از  
ترس خودم رو کنترل کنم زدم زیر گریه و گفتم:  
- گمشو خو ولم کن.

اما اصلاً براش مهم نبود یهو مشت محکمی خورد تو صورتش و  
محکم خورد زمین، نیهان اون قدر عصبی بود که حد نداشت.

اشک‌هام تند - تند جاری میشد.

نیهانم محکم اون یکی رو هم زد و رفت نشست رو دلش و اولی رو تا می‌تونست زدش و چندتایی هم خورد چون اون‌ها دونفر بودن و نیهان نمی‌تونست از پس دو نفر بر بیاد، دیگه از گریه‌ی زیاد به هق - هق افتادم و نفسم بند اومده بود، سریع چند نفر رفتن و اون‌ها رو از هم جدا کردن.

نیهان عصبی نگاش به من افتاد که کم مونده بود از حال برم، سریع اومد سمتم و تو چشم‌هام زل زد و گفت:

- نترس دورت بگردم، نترس هیچی نیست و آرام بغلم کرد اما من اصلا حالم خوب نبود و داشتم سخته می‌کردم، به‌خصوص صورت قشنگش زخمی شده بود.

نیهان من رو از خودش جدا کرد و دستم رو گرفت و از رستوران خارج کرد و رفتیم سمت ماشین، دستمالی بهم داد و گفت:

- اشک‌هات رو پاک کن.

اشک‌هام رو پاک کردم و ازش خواستم کنار یک‌داروخانه نگاه‌داره.



بتادین رو، روی گاز ریختم و آروم زخم‌های روی صورتش رو پاک کردم، حاله بهتر شد بود اما زخم‌های رو صورتش دلم رو به درد می‌آورد.

نیهان آروم گفت:

- جانان؟

به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- جونم؟

نیهان آروم لبخند زد و گفت:

- جونت بی‌بلا، خواستم یک موضوعی رو بهت بگم که اون عوضی‌ها نداشتن که بگم اگه کارت تموم شده تا بگم. گاز و بتادین رو داخل یک پلاستیک انداختم و منتظر نگاش کردم.

نیهان: می‌خواستم بگم که شماره‌ی مامانت رو بده که آخر هفته پیام خواستگاریت.

با این حرفش از ذوق رو ابرها بودم، دوست داشتم از خوشی گریه کنم همه‌ش سعی می‌کردم که ذوقم رو کم‌تر نشون بدم اما

چندان موفق نبودم و با ذوق به صورتش نگاه کردم که سرخوش  
زد زیر خنده.

اما یهو گفتم:

- نیهان صورتت زخمیه تا آخر هفته هم چیزی نمونده که!

نیهان لبخندی زد و گفت:

- خب باشه! دوماه کتک خورده ندیدی اگه ندیدی حالا ببین.

با ذوق نگاش کردم که پر از عشق تو چشمهام نگاه کرد.

ما تو پارک خلوتی نشسته بودیم و دورمون همهش گل بابونه بود.

نیهان یک گل بابونه کند و به شکل انگشتر درش آورد و با عشق

تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

- خانوم جانان آیا بنده رو به غلامی می پذیرید؟

لبخند ذوق زده‌ای زدم که اون انگشتر گل رو داخل دستم کرد و

آروم پشت دستم رو.....

نگاش به دستبند تو دستم افتاد و لبخند زد و گفت:

- هنوز داریش؟

با عشق به دستبند نگاه کردم و گفتم:

- تنها چیزی که باعث میشد کم تر دل تنگت بشم، هیچ وقت از خودم جداش نکردم.

نیهان لبخند آرومی زد و به چشم هام نگاه کرد و من آروم نگام رو به چشم های خوش رنگش دوختم، نگاهی که دیوونه می کرد و چشم هایی که یک عمر من رو دیوونه ی خودش کرده بود، محو چشم های هم دیگه شده بودیم که نیهان فاصله ی بین مون رو کم کرد، تپش قلبم خیلی تند شده بود.

آروم دستش رو دور کمرم گذاشت و فاصله ی بین صورت مون رو به صفر رسوند و آروم...

(آهای همه ی قرارم کی رو جز تو دارم غم نیست دیگه با تو نه هیچ کی دیگه جا تو نه نمی گیره تو قلبم با تو با تو من غرق حال خوبم دوست دارم آهای عزیز تر از جونم می لرزه دلم تا این که میام بگم من همونم که یک دل نه صد دل عاشقتم)

\*\*\*\*

خودم رو، روی تخت پرت کردم و یاد اتفاق امروز افتادم وای  
خدایا تند نشستم رو تخت و با خجالت دست هام رو گذاشتم رو

صورتتم، وای مُردم از خجالت وای - وای آتیش گرفتم برم حموم.  
وای خدایا از خجالت مُردم وای - وای پوف ای خدا ای خدا کمک  
کن فراموش کنم اما مگه میشد؟

رفتم طبقه‌ی پایین دیدم همه نشستن با ذوق رفتم پیش جاوید  
که آروم لبخند زد و گفت:  
- چته چرا این قدر کوکی؟  
با ذوق گفتم:

- نیهان آخر هفته میاد خواستگاریم.  
با ذوق به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:  
- شوخی می‌کنی؟  
- من با تو شوخی دارم؟

جاوید با خوش حالی محکم بغلم کرد که مادر بزرگم گفت:  
- خیره؟ چتونه؟

جاوید با ذوق گفت: البته که خیره ننه جون.  
مادر بزرگم با حرص گفت:

- ننه و کوفت حالا بگو بینم چه خیره؟

جاوید: آخر هفته یک نفر می‌خواد بیاد این خواهر ترشیده‌ی ما رو  
با خودش ببره.

چشم‌های همه گرد شد.

مامان: وای خدا مرگم بده چرا این قدر زود؟ وای پاشو جانان کلی  
کار داریم.

همه چشم‌هاشون گرد شد جز بابام که لبخند شیرینی زد.

بابابزرگ: خیره یکی چیز به ما بگه! پسره کی هست؟

جاوید: بابابزرگ یک پسره همه چی تمومه،

هیچی کم نداره ولی من موندم از چی این خواهر من خوشش

اومده خدا می‌دونه! آخه به‌هیچ دردی نمی‌خوره.

با حرص کوبیدم تو بازو شو گفتم:

- کاری نکن مجبور بشم دستت رو مثل پات کنم.

جاوید خندید و گفت:

- غلط کردم.

عمه: حالا کی هست عمه؟

جاوید: یکی که همه می‌شناسیدش.

همه هم‌زمان گفتن: کی؟

نمی‌دونم چرا رایان خیلی غمگین شد ولی رویا کنجکاو.

جاوید: اوم... خب... خب حدس بزنید.

هر کس یک چیزی می‌گفت و من

غش کرده بودم، آخه خیلی آدم‌های باحالی رو می‌گفتن، به جایی

رسیده بود که می‌گفتن یکی از خودشونه.

جاوید: نه - نه فایده نداره، همه رو گفتید جز اون یک نفر.

همه: خو بگو دیگه.

رویا: بنال دیگه جاوید یا کاری کنم که خوب بنالی.

جاوید: یا خدا غلط بکنم دختر عمه، همین الان میگم. اونی که

می‌خواد بیاد خواستگاری جانان کسی نیست جز... نیهان.

همه شوک شدن به خصوص رویا، همین دلم رو خنک می‌کرد تا

دیگه چشمش به نیهانم نباشه.

مادر بزرگ: خیره مادر ولی چه‌طور آخه تو یک هفته مگه میشه

آدم‌ها از هم خوش شون بیاد؟!!

جاوید: ننه بزرگ بحث یک هفته نیست که بحث شش‌ساله.

همه شوکه شده گفتن:

- چی؟!!

جاوید: قضیه‌ش مفصله اما این رو بدونید جانان و نیهان شش سال پیش باهم آشنا میشن و تقریبا هم رو می‌شناسن و به هم علاقه‌مند میشن، خلاصه یک‌سال می‌گذره و نیهان قصد داره از جانان خواستگاری کنه اما اتفاقات خیلی بدی می‌افته و این لیلی و مجنون در حالی که حس نسبت به هم رو نمی‌دونستن پنج‌سال از هم می‌افتن.

بعد از پنج‌سال کار سرنوشت نیهان میشه استاد جانان و هم دیگه رو می‌بینن ولی جووری رفتار می‌کنن که انگار هم رو نمی‌شناسن، اون شب تصادف من وقت میشه که لیلی و مجنون باهم خلوت کنن و حرف‌های دل‌شون رو بزنن و یک هفته رو باهم برن و بیان؛ دیگه آقا نیهان امروز از خواهر ما خواستگاری کرد و خواهر منم با کله قبول کرد.

همه یکم تو شوک بودن ولی مامان بزرگ اول به خودش اومد و خیلی برام خوش حال شد و محکم بغلم کرد، پشت سرهم همه اومدن و تبریک گفتن و بغلم کردن.

بهترین حس دنیا بود حسی که همیشه آرزوش رو داشتم. چهره‌ی رویا دیدنی بود، یه لحظه از خودم بدم اومد اونم نیهان رو مثل من دوست داشت و حالا مثل اون دفعه من نیهان رو از دست داده پس من نباید از ناراحتی اون خوش حال بشم باید براش آرزوی بهترین‌ها رو بکنم.

\*\*\*\*\*

به خودم نگاه کردم که لبخند از رو لبم نمی‌رفت. امشب شب خواستگاریم بود و من با یک آرایش ملایم و یک لباس شب آبی که بلند بود و تا زیر زانو و دنباله‌ی کمی داشت با ساپورتی مشکی و شال مشکی، لباسم از کمر تنگ میشد و رو به پایین حالت یکم پف کرده داشت، رو لباس همه نگین دوزی و خامه‌دوزی بود که خیلی قشنگش کرده بود.

مامان اومد تو اتاق وقتی من رو دید بغض کرد و محکم بغلم کرد و



آرزوی خوشبختی برام کرد، پشت سرش جاوید با اون عصای  
دستش به سمتم اومد و با بغض گونه‌م رو نوازش کرد و گفت:  
- برات برادری نکردم و خیلی زود می‌خوای از پیشم بری، من  
تازه به دستت آوردم ولی

امیدوارم همیشه خوش و خرم باشی همین برام کافیه.  
اشک تو چشم‌هام جمع شد و محکم بغلش کردم که تعادل  
خودش رو حفظ کرد و اونم محکم بغلم کرد؛ صدای زنگ در بلند  
شد با استرس یک‌بار دیگه به خودم نگاه کردم و همراه مامان و  
داداش پایین رفتیم، جاوید کت و شلوار آبی هم‌رنگ لباسم  
پوشیده بود که خیلی خوش تیپش کرده بود، مامانم پیراهن  
بلندی تا رو زانوش به‌رنگ قهوه‌ای پوشیده بود و بابام هم کت و  
شلوار قهوه‌ای ست مامانم.

رفتیم جلو در که اومدن تو، مامان نیهان وقتی من رو دید بغض  
کرد و به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و گفت:  
- ببخش که باعث این‌همه درد تو نیهان شدم.

اشک تو چشم‌هام جمع شد و خیلی خودم رو کنترل کردم که

نریزه، باباش اومد و سمتم و با مهربونی که از نگاهش می‌بارید  
گفت:

- عین تعریف‌های نیایش و نیهانی، ماشاالله دخترم.

لبخند ذوق زده‌ای زدم که نوبت به نیایش رسید و اونم اومد جلو  
و محکم بغلم کرد، درحالی که اون نتونست بغضش رو کنترل کنه  
و گریه کرد.

حالا نوبت به کل زندگیم رسید، کسی که تو اوج بی‌کسیم حامیم  
شد و پشتم رو گرفت و تنهام نداشت با این که کوتاه مدت بود اما  
احساس کردم که منم آدمم و حق زندگی دارم.

به چشم‌هاش که برق خاصی داشت نگاه کردم، منم پرعشق و پر  
از مهر نگاهش کردم اصلا برامون مهم نبود که اطراف‌مون آدم  
هست فقط خودمون دوتا هم دیگه رو می‌دیدم، انگار که تو  
بهترین جای ممکن بودیم جایی که یک آبشار بزرگ که از رو  
صخره‌ای آویزونه و من نیهان رو

یک طبیعت خیلی بزرگ و قشنگیم و فقط هم رو بین اون  
همه زیبایی خدا می‌دیدم.

گل‌های رز قرمز رو بهم داد و با آرامشی که بهم منتقل کرد  
برگشتیم، همه لبخند آرومی رو لبشون بود و هم دیگه رو به  
پذیرایی هدایت می‌کردن.

\*\*\*\*

اون شب مثل یک‌رویا گذشت، یک‌رویای شیرین زمانی که نیهان  
باعشق اون انگشتر قشنگ رو تو دستم کرد زمانی که رفتیم تو  
اتاق تا حرف‌های آخر رو بزیم و زمانی که اتفاق شیرین و پر  
مهری که قبلاً تکرار شده بود بازم بینمون تکرار شد و من  
چه قدر غرق در عشق کسی که قرار بود تا  
یک‌ماه دیگه کامل شوهرم بشه شدم، من چه قدر احساس  
خوشبختی می‌کنم، آره منی که همیشه آرزو به‌دل یک‌احساس  
خوشبختی از ته دل بودم الان احساسش می‌کنم و این رو مدیون  
نیهانم هستم.

روزها عین برق و باد گذشتن و روز عروسی‌مون رسید، هیچ‌وقت  
اون قدر نیهان رو شاد ندیدم از خوشی رو پا بند نبود و همه‌ش  
می‌گفت می‌ترسه که خوشیش از بین بره، می‌گه تا سمت نره تو

شناسنامه آروم نمی‌گیرم.

یک لباس عروس خیلی خوشگل سفید انتخاب کردم که دامنش ساده‌ی - ساده بود، هیچ طرح نقشی روش به کار نرفته بود اما به شدت قشنگ بود بالا تنه‌ش اما برخلاف دامن همه‌ش خامه‌دوزی و نگین بود که خیلی نازش کرده بود، به همه‌ی دوست‌هام نگفتم که داماد کیه برا همین گفتم:  
- سورپرایزه.

روزی که فهمیدن می‌خوام ازدواج کنم اون قدر شوکه شدن که هیچی نمی‌تونستن بگن آخه باورشون نمیشد اون قدر سریع من ازدواج کنم. هرچی التماس کردن که بگم نامزد گرامی کیه نگفتم، گفتم بهشون که شب عروسی سورپرایز میشید تا بدونید کیه، خلاصه که نیایش و مادرش رو پا بند نبودن به خصوص مادرش چون شادی بیش از اندازه‌ی نیهان رو می‌دید، بین من و نیهان عقد موقت یک‌ماه خوندن البته مامانم سخت راضی نبود، جاوید که از رابطه‌ی ما خبر داشت مخالفتی نداشت و بابام هم سکوت کرد. آخر باحرف پدر نیهان از خجالت آب شدم ولی

یک واقعیت بود گفت:

- این‌ها جوونن و هم رو خیلی دوست دارن و بعد از یک‌سری سختی به‌هم رسیدن تعجبی نداره مثل تمام نامزدها باشن و تا الان هم حدودا باهم بودن و نامحرم بودن، به‌نظرم برا این‌که بیشتر وارد گناه نشن بین‌شون عقد موقت خونده بشه فقط یک‌ماهه چون ماه بعد انشالله میرن سر خونه و زندگی‌شون. بعد از این حرف بابای نیهان دو‌تامون از خجالت سرخ - سرخ شدیم، اصلا نمی‌تونستیم سر بلند کنیم اما حرفش کامل منطقی بود پس مامان بعد از یکم فکر کردن قبول کرد البته نگاه پر از شیطنت جاوید رو فاکتور بگیریم، از عقد موقت خیلی راضی بودم چون خودم هم عذاب وجدان گرفته بودم آخه نامحرم بودیم ولی وقتی محرم شدیم و حلقه دستم کرد بهترین حس دنیا بود و واقعا با حرف بابای نیهان کامل هم موافق بودم. مگه میشد نیهان یک‌روز شیطنت انجام نده و من رو از خجالت سرخ نکنه؟

الان زیر دست آرایشگرم و اونم در حال آرایش کردن منه، همهش بهش می‌گفتم مواظب باشه آرایشم زنونه نباشه دخترونه و شیک و قشنگ باشه، امیدوارم همین کارو هم کرده باشه.

حدود سه تا چهار ساعت آرایشم طول کشید دیگه کل وجودم درد می‌کرد به‌خصوص گردنم.

دست از رو گردنم گرفتم و یکم حرکتش دادم که درحین حرکت چشمم خورد به آینه، خدایا این منم؟ چه قدر عوض شده بودم! چشم‌هام انگار می‌درخشید و گونه‌هام انگار برجسته‌تر شده بودن، اون رز صورتی که به لب‌هام زده بودن خیلی حالت لب‌هام رو قشنگ‌تر کرده بود.

زن آرایشگر: رژت رو بیست و چهار ساعته زدم و این که...  
با شیطنت نگام کرد و ادامه داد:

- وقتی آقا داماد بینت فکر نکنم از رژ چیزی باقی بمونه، برا همین چند لایه کشیدم تا رژ بمونه برات.

با حرف آرایشگر مردم از خجالت و سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم که آرایشگر زد زیر خنده و گفت:

– آقا دوماً تا شب چه طور تحمل کنه خدا می‌دونه! آخه تو  
چه قدر نازی!

به معنای واقعی مردم و اصلاً روم نمیشد سرم رو بلند کنم.  
نیایش اومد تو اتاق عروس و با دیدن من خشکش زد و با بهت  
گفت:

– خودتی جانان؟

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که اومد سمتم و محکم بغلم کرد و با  
بغض گفت:

– خدارو شکر که این روزها رو هم دیدم.

فکر می‌کنم داداشم دیوونه شده برا دیدنت.

لبخند خجولی زدم و چیزی نگفتم.

من رو به یک اتاق دیگه بردن که لباسم رو بپوشم.

لباس رو که پوشیدم با اون آرایش هزار برابر دلبرتر و قشنگ‌تر

شده بودم، اصلاً نمی‌دونستم واکنش نیهان به من چیه یک جور

استرس قشنگی داشتم البته استرس یک سری موارد دیگه سر

جاش بود که کم مونده بود دق مرگم کنه آخه واقعا چه قدر

این شب برا همه‌ی عروس‌ها استرس آورده.

آروم از اتاق بیرون رفتم که مادرشوهر آینده‌م و نیایش رو دیدم که از ذوق چشم‌هاشون برق میزد. مامان نیاز اومد سمتم و محکم بغلم کرد و گفت:

- اگر همون روز اول می‌دیدمت صد درصد تو رو مناسب نیه‌انم می‌دیدم اما خیریت کردم و باعث این همه دوری و درد بین تو و جیگر گوشه‌م شدم، ببخش من رو مادر.

باز هم مثل همیشه بغض کرد که آروم گفتم:

- مامان نیاز گذشته‌ی من وحشت‌ناک‌تر از دوری نیه‌انه، اگه بخوام هر ثانیه بهش فکر کنم نابود میشم آدم‌ها باید همه چیز رو تو گذشته‌شون دفن کنن و آینده‌ی خودشون رو تخمین بزنین و از زمان حال شون لذت ببرن، هیچ غصه نخورید و بدونید دست سرنوشت بوده و من این سرنوشت رو دوست داشتم چون پایانش به نیهان رسیدم، الان تنها چیزی که از تون می‌خوام دعای خیر تونه همین.

مادر نیهان باز بغض کرد و خواست چیزی بگه که گفتن دوما



اومد.

استرسم شدید شد خیلی شدید، کلاه حجاب رو سرم انداختم و آروم درحالی که مامان نیاز و نیایش دنبالم بودن من رو به سمت نیهان هدایت کردن، موهام رو شنیون نکردم کامل پوشیده بود فقط جلوی سرم رو یکم مدل دادم و کلاه حجاب خیلی قشنگی که گردنم رو نمی پوشند رو انتخاب کردم تا زیاد هم خفه کننده نباشه؛ احساس آرامش قشنگی داشتم وقتی فکر می کردم زیباییم فقط مال شوهرمه در ثانی وقتی تو این مهمونی باشی که هیچ کس برات حجاب مهم نباشه اما یهو عروس محجبه باشه چه قدر مورد تایید همه ی افراد! چه قدر شیرینه که هیچ نامحرمی راجبم حرف نمی زنه و تنها حرف شون باریکلا گفتن به یک عروس باوقاره.

نفسم حبس شد، دقیق روبه روی نیهانم بودم عطر غلیظی که زده بود باعث شد تمام مشامم از عطر خوش بوی نیهان پر بشه، پر بشه از عشق شدیدی که بهش داشتم باصداش از اون حالت غرق در خماری بیرون اومدم و به صدای گوش نوازش گوش دادم.

نیهان درحالی که تمام وجودش غرق در آرامش اون فرشته‌ی  
زیبایش شده بود آرام زمزمه کرد:

- زیبای دلبرم خودت رو به دل بی‌قرار من نشون نمیدی؟  
جانان لبخند زیرکانه و پر از عشقی زد و با شینطنتی که نیهان رو  
دیوونه‌ی خود می‌کرد گفت: نه.

نیهان نفس عمیقی کشید و با اون صدای مردونه‌ی زیباش که در  
اون آرامش فقط شنیدار بود  
لب زد:

- تا کی خودت رو از من پنهون می‌کنی؟  
جانان که غرق لذت از این شینطنت زیبایش بود لب زد:  
- نمی‌دونم.

با صدای فیلم‌بردار نیهان نفس عمیقی کشید و آروم دست‌های  
نازک و زیبای عروسش رو در دست گرفت و اون رو تا داخل  
ماشین پر از گل رز سفید و قرمز همراهی کرد، آرام با همون  
متانت و آرامش همیشگی خود بر پشت فرمون نشست و شروع  
به حرکت به سمت آتلیه کرد.

جانان: از ذوق نمی‌دونستم چه کار کنم، وقتی می‌دیدم واقعا دیوونه‌ی اینه که من رو ببینه ذوق می‌کردم، درسته تا چند دقیقه‌ی دیگه من رو با این همه زیبایی می‌بینه و من واقعا استرس اون واکنشی که نشون می‌داد رو داشتم، نکنه زیاد قشنگ نباشم براش؟ پوف کلافه‌ای تو دلم کشیدم و سعی کردم این افکار رو از ذهنم دور کنم.

نیهان آهنگ عاشقونه‌ی قشنگی گذاشت که خیلی برام آشنا بود، یاد اون عکس اون دختر خوشگل که شبیه نیهان بود افتادم حتی یک درصد حدس نمی‌زدم که خواهرش باشه، مامانش بی‌چاره گفت اون قدر خجالت می‌کشید که سر این سن و سال بچه‌دار شده اما چه میشه کرد؟! اسمش رو گذاشته بودن نوا، نوا که اون قدر شیرین بود و دوست‌داشتی فقط بوسش کنی، نیهان وقتی قربون صدقه‌ش می‌رفت دلم ضعف می‌کرد آخه چه قدر پدر بودن بهش میاد.

بعد از ده دقیقه در حالی که دستم تو دست نیهان بود به آتلیه

رسیدیم و نیهان ماشین رو

نگه داشت و اومد سمت کمک راننده و در ماشین رو برام باز کرد،

آروم دستش رو به سمتم دراز کرد که من هم با لبخند دل نشینی

که داشتم شل رو محکم تر گرفتم تا نیهان من رو نبینه.

دستم رو داخل دست مردونه‌ش گذاشتم

و به سمت آتلیه حرکت کردیم.

نیهان در آتلیه رو باز کرد که زنی با خوش رویی به سمت من اومد

و گفت:

- خوش اومدید بفرمایید تو.

نیهان دستم رو گرفت و من رو به همراه خودش داخل برد، خانومه

ما رو به یک اتاق راهنمایی کرد و گفت تا آماده می‌شید عکاس هم

میاد.

خیلی زیاد استرس گرفتم اما از سفت شدن دست‌هام فهمیدم

نیهان برخلاف من خیلی هیجان زده‌ست.

دو تا من وارد اتاق شدیم که نیهان در اتاق رو بست اومد دقیق

رو به روم و ایستاد، تپش قلبم تند شد.

نیهان: خانوم کوچولو دیگه نمی‌خوای خودت رو نشونم بدی؟  
لبخند خجولی زدم و سکوت کردم که نیهان خودش پا پیش  
گذاشت و آروم شنل رو از سرم برداشت؛ تپش‌قلبم تندشد و  
به زور نفس می‌کشیدم.

آروم با خجالتی که کل وجودم رو گرفته بود سرم رو بالا بردم و  
تو چشم‌های مشتاق مرد زندگیم زل زدم.

نیهان همین‌طور خشکش زد بود و به من نگاه می‌کرد؛ اصلاً  
نمی‌تونست هیچ واکنشی نشون بده فقط درحالی که خشکش زده  
بود من رو نگاه می‌کرد.

بعد از چند دقیقه نفسش که تو سینه‌ش قطع شده بود رو آزاد  
کرد و آروم دستش رو دور کمر ظریفم حلقه کرد و مستقیم تو  
چشم‌هام نگاه کرد و آروم لب زد:

- خیلی - خیلی خوشگل شدی!

لبخند آرومی زدم که خم شد تو صورتم و!...

(حتی تو خوابم دنبالتم برم کجا برم دنیا بخند به من دل به دلش

راه نداره، حتی تو خوابم دنبالتم برم کجا برم دنیا بخند به من دل به دلش راه نداره.

بعد از عکس گرفتن از آتلیه به تالار رفتیم، یک تالار خیلی بزرگ و زیبا بود حیاطش به حدود ششصد متری می‌رسید، درخت‌های خیلی قشنگی داشت.

کل حیاطش میز و صندلی چیده شده بود و رو هر میزی یک دسته گل رز و شیرینی و میوه گذاشته شده بود؛ باصدای کل و جیغ به خودم اومدم دیدم همه اومدن سمت من و شروع به دست زدن کردن و ما رو تا داخل تالار همراهی کردن، کسایی رو دیدم که هیچ وقت ندیدم شون خاله‌هام و خونواده‌ی مادریم دو تا خاله و یک‌دایی و مادر بزرگم، پدر بزرگم فوت شده بود. اصلاً من رو نگاه نمی‌کردن انگار که با من دشمنی داشتن برا من چندان مهم نبود یک عمر نبودن الان هم نباشن باقی خونواده‌ی پدریم مثل عموهام رو دیدم، اون‌ها هم چندان رفتار خوبی نداشتن و البته برام مهم نبود.

نگاهی به تالار انداختم خیلی قشنگ بود، سرتاسر گل‌های سفید و فیک بود که تالار رو خیلی قشنگ کرده بود؛ یک طرف تالار مبلمان سفید گذاشته بودن و یک طرف میز و صندلی بود. جایگاه عروس هم دو تا مبل سفید تک نفره بود.

ما رو تا جایگاه عروس و داماد همراهی کردن و دورمون رو گرفتن و شروع کردن به شعر خواندن و دست زدن، درحین اومدن جاوید محکم بغلم کرد و مامانم تا من رو دید زد زیر گریه و رفت و من هم خم شدم و پشت دست بابام رو بوسیدم، اون هم با اشک تو چشم‌هاش من رو راهی کرد.

پدر نیهان هنوز متوجه حضور ما نشده بود برا همین هنوز ندیدمش اما مامان نیاز و نیایش و نوا کوچولو همه‌ش دورم بودن و یک لحظه ول کن نبودن؛ ما رو به یک سمت بردن که اتاق عقد بود و سفره‌ی عقد خیلی قشنگی چیده شده بود وقتی نشستیم بابای نیهان سریع به همراه جاوید و بابام اومد، عمه‌م و بچه‌هاش با دو سه نفر از خونواده‌ی نیهان هم بودن مثل خاله و عمو و... عاقد اومد و شروع به خواندن خطبه‌ی عقد کرد. انگار داخل

بهشت بودم و نیهان هم کنارم بود یک‌دنیای قشنگ عجیبی بود  
که هرچی سعی می‌کردم به یک‌چیزی توصیفش کنم چیزی به  
ذهنم نمی‌اومد.

قرآن به دست گرفتم و با نیت این‌که خوشبخت بشم چند صفحه  
قرآن رو خوندم نیهان هم همراهم می‌خوند؛ عاقد برا بار اول  
پرسید که اون‌هایی که بالای سرم با اون تور نازک و قشنگ قند  
می‌ساییدن لب زدن:

- عروس رفته گل بچینه.

عاقد لبخند آرومی زد و برا بار دوم پرسید که این‌بار نیایش  
گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره.

برا بار سوم پرسیدن که نوا کوچولو با اون زبون شیرینش گفت:

- (زیل لبسی میقاد) زیر لفظی می‌خواد.

پدر نیهان اومد جلو و یک‌ست خیلی قشنگ به دستم داد و

پیشونیم رو بوسید و آرزوی خوشبختی برام کرد.

عاقد برا بار آخر پرسید که با تموم وجودم و عشقی که نسبت به



نیهان داشتم گفتم:

- با اجازه پدرم و مادرم بله.

و این صدای کل و جیغ همه بود که بلند شد. نیهان هم بله رو گفت و انگشتر رو تو دستم کرد و انگشتر رو تو دستش کردم. احساس می کردم دست هاش از هیجان زیاد می لرزه، می تونستم شوق رو از تو رفتارش بخونم و واقعاً چه قدر شیرین بود این شب، شبی که هیچ وقت به فراموشی سپرده نمیشه هیچ وقت.

\*\*\*

سه ماه از ازدواج مشترک مون می گذره، شب عروسی زمان خداحافظی جاوید اون قدر گریه کرد که اشک من رو هم در آورد. مامان و بابام و عمه مهربونم بدتر، مادر بزرگم هم مثل مامان بود و پدر بزرگم سعی می کرد بغضش رو کنترل کنه، نیایش و خونوادهش هم بهتر از خونوادهی من نبودن، در کل بعد از خیلی گریه و زاری ما رو تا در خونهی نقلی و کوچیک مون همراهی کردن.

وقتی هم دانشگاهی هام نیهان رو کنارم دیدن شوکه شدن و اصلاً

باورشون نمیشد، قول دادم که همه چیز رو براشون بگم که گفتم  
و چه قدر کوثر و نیکا گریه کردن و پسرها هم ناراحت بودن؛ قرار  
بود که کسی از دانشگاه ندونه که زن و شوهریم برا همین  
مخفیش کردیم جز دوست‌های صمیمی کسی نمی‌دونست.  
راستی عمو سرهنگ رو هم به همراه خونواده‌ش دعوت کردیم،  
عمو ازم دل خور بود ولی زمانی که شرایطم رو فهمید دل خوریش  
از بین رفت، محمد انگار ده سال پیرتر شده بود فهمیدم با اون  
دختره به هم زده و حالش خرابه چون اون زده محمد رو نابود  
کرده.

آریا و آرسام از ذوق اشک تو چشم‌هاشون جمع شده بود ولی  
آرتام بیشتر خودش رو کنترل می‌کرد تا آرسام.

ولی مریم و خاله ستاره شدید ذوق داشتن، امروز با نیهانم کلاس  
داشتم تو این سه ماه یک ثانیه من رو از خودش جدا نمی‌کرد و  
همه‌ش قربون و صدقه‌م می‌رفت، حالا کیه که بدش بیاد؟ اصلاً دلم  
قنچ می‌رفت برا رفتارش و کارهاش.

آماده شدم و قشنگ آرایش دلنشینی کردم و به سمت دانشگاه حرکت کردم، چند روزی بود که سر گیجه داشتم و گاهی هم معدهم به هم می ریخت دلیلش رو نمی دونستم اما جوری رفتار کردم که نیهان نفهمه و نگران نشه.

رفتم داخل کلاس و پیش بچه ها نشستم و منتظر نیهان موندم. کوثر: ای جانان این شوهرت رو راضی کن کم تر امتحان بگیره. در حالی که خندهم گرفته بود گفتم:

- من رو با این شوهر لجبازم در ننداز که از پشش برنمیام شرمنده، خودت می دونی منی که زنشم رحم نمی کنه چه برسه به شما.

کوثر پوفی کرد و دیگه چیزی نگفت. نیهان اومد داخل کلاس و همه به احترامش بلند شدن. شوهرم از هر روز خوشگل تر میشد دیگه اون غم دردناک تو چهرهش نبود و همهش لبخندهای از ته دل میزد.

چشم چرخوند و وقتی من رو دید لبخندش عمیق تر شد و باعث شد لبخند رو لب من هم عمیق تر بشه.

نیهان: خب آماده باشید برای کویز.

همه اعتراض کردن جز من.

نیهان سوالات رو داد، اون قدر سخت بود که منی که این همه

خوندهم توش موندم چه برسه به بچه‌ها.

مدت امتحان نیم ساعت بود و دوسوال بود ده دقیقه‌ش رو فقط

فکر کردم اما یادم اومد و همه‌ش رو نوشتم و آروم به بچه‌ها

رسوندم، از چشم نیهان دور نمودم اومد و بالا سرم برگام رو

گرفت و پاره کرد.

خشکم زد و با حرص سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

خاک بر سر، این خوبه شوهرمه!

نیهان تو چشم‌های پر از حرص من زل زد و با لبخند آرومی

گفت:

- خانوم زمانی دفعه‌ی بعد بینم تقلب رو برسونید، این ترم

می‌ندازم تون.

نفس عمیقی با حرص کشیدم و بلند شدم که آروم گفت:

- منتظر بمون باهم بریم.

با حرص تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- ممنون استاد مزاحم نمیشم.

و با حرص درحالی که چشم‌های بچه‌ها گرد شده بود کلاس رو ترک کردم.

کلافه بودم و با حرص به نیهان فقط فحش می‌دادم، البته گاهی هم دلم نمی‌اومد.

نزدیک خونه بودم که حالت تهوع گرفتم، حالم خیلی بد بود نتونستم و کنار جدول شروع کردم به عُنق زدن شانس آوردم خیابون خلوت بود اما صدای جیغ ماشین اومد و صدای نگران نیهان.

نیهان: جانانم دورت بگردم، چی شده عزیز دلم چرا داری بالا میاری خوبی؟

با بی‌جونی به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- خوبم نیهانم آروم باش.

اما مگه آروم میشد؟! سریع دست‌هام رو گرفت و بلندم کرد و به سمت ماشین بردم و به سمت بیمارستان روند، هرچی می‌گفتم

خوبم نمی خواد گوش نمی کرد.

وقتی رسیدیم بیمارستان سریع رفتیم پیش دکتر.

دکتر گفت:

- یک آزمایش بده بعد که جوابش رو گرفتی بیا.

نیهان از استرس نزدیک بود از حال بره، خیلی نگرانم بود و

نگرانیش باعث شد حال من بدتر بشه و دوباره بالا بیارم.

نیهان با استرس جواب آزمایش رو گرفت و در حالی که می ترسید

چیزیم باشه دستهای یخ زده رو گرفت و به سمت مطب دکتر

رفتیم.

دکتر با دقت آزمایش رو نگاه کرد و اخم هاش تو هم رفت که کم

مونده بود دیگه نیهان از حال بره اما نمی دونم چرا من احساس

شیرینی داشتم. یهو دکتر لبخند قشنگی زد و گفت:

- تبریک میگم!

نیهان در حالی که صداش می لرزید گفت:

- برا چی؟

دکتر: همسرتون بارداره.

یک لحظه هم من و هم نیهان خشکمون زد. نیهان با صدای

لرزونی گفت:

- یعنی... یعنی... چی؟

دکتر خندید و گفت:

- دارید بابا میشد.

چند دقیقه‌ای خشکش زد و در کمال ناباوری نیهان دست از صورتش بگیره و اشک‌هاش جاری بشه اما من یک حس عجیب داشتم خیلی شیرین بود خیلی، اصلاً باورم نمیشد این قدر زود مادر بشم.

نیهان در حالی که چشم‌هاش اشکی بود به دکتر که با لبخند

نگاه‌مون می‌کرد گفت:

- اصلاً باورم نمیشه!

و یک‌نگاه پر از مهر و عشق به من انداخت و من هم از این نگاه

قشنگ شوهرم سر تا سرم پر از ذوق و شوق و حس قشنگ و

خاصی شدم.

چهار ماه گذشت، تو این چهار ماه همه چنان ذوق و شوق داشتن که حد نداشت. اصلاً مامان نیهان فقط گریه می کرد و همه اش آرزوی خوش بختی برامون می کرد.

پدرش وقتی خوش حالی و خوش بختی پسرش رو می دید از ذوق نمی دونست چه کار کنه، اصلاً نیهان رو نگم که یک ثانیه هم ولم نمی کرد و هر ثانیه از دانشگاه زنگ می زد گفت:

- چی خوردی؟ غذا خوردی فلان چیز رو خوردی؟ کافی بود بگم نخوردم اون قدر غر میزد که گوشه رو روش قطع می کردم. وقتی موهای بلندم رو دید دیوونه وار عاشق موهام شد، همه اش دستش رو داخل موهام می کرد و عطرش رو به ریه هاش می فرستاد.

با این که چهار ماه بود ولی خیلی چاق شده بودم و شکمم زیاد از حد بزرگ شده بود.

امروز سونوگرافی داشتم و جنسیت بچه مشخص میشد.

هر کسی چیز می گفت، من پسر دوست داشتم و نیهان دختر کلاً



همیشه بحث‌مون بود سر این موضوع انگار ما بودیم که جنسیتش رو مشخص می‌کنیم.

نیهان با ذوق دستم رو گرفت و نیایش و مریم و مامانم و مامان نیاز هم اومدن، آرتام و آرسام و جاوید دم در اتاق بودن و همه منتظر بودن.

بابام و باباش بیرون از مطب بودن کلاً همه اومده بودن و همه استرس می‌کشیدن، آرسام دوماه دیگه عروسیش بود و جاوید و نیایش هم مشکوک میزدن، مطمئنم هم‌دیگه رو دوست دارن اما آرتام هنوز همونه و قصد ازدواج نداره نمی‌دونم این پسر چه مرگشه.

دکتر اون ژل مانندی زیر شکمم مالید و به مانیتور نگاه می‌کرد؛ اما هر لحظه اخم‌هاش توهم می‌رفت و متفکر تر میشد.  
نیهان با استرس دستم رو محکم گرفت و بقیه حال شون بهتر از نیهان نبود، من هم کمی نگران شدم اما دکتر لبخند شیرینی زد و گفت:

- تبریک میگم گلم دوقلو بارداری.

همه رفتن تو شوک و نیایش زودتر به خودش اومد و زد زیر گریه و محکم مامانش رو بغل کرد، اما مامان نیاز شوکه شده بود.

نیهان که به خودش اومد و اون هم نتونست بغضش رو کنترل کنه و گریه کرد، این شوهر من هم هرچی مربوط به من میشد میزد زیر گریه یک گریه از ذوق شوق و لبخند.

دکتر زمانی که جنسیت شون رو گفت این بار من زدم زیر گریه، یک دختر قشنگ و یک پسرناز.

نیهان رو ابرها بود، بقیه هم حالی کم تر از ما نداشتن آرتام و آرسام و جاوید سه تا داداشم از ذوق کم مونده بود سخته کنن بابای عزیزم دکتر بهش امید داده بود که می تونه سر پا بشه، بابای نیهان اون هم از ذوق و شوق نمی دونست چه کار کنه زندگی من بار به بار قشنگ تر و زیباتر میشد و چه قدر شیرینه این حس خوب، چه قدر قشنگه زندگی من به این زیبایی شروع شد.

امیدوارم همیشه و همه جا هر کسی که غصه داره غم داره و غمگینه چنان زندگیش تغییر کنه و شاد بشه که همه حسرتش رو بخورن، من و نیهان دوتا خطوط راست و موازی بودیم خطوط

موازی در ریاضی هیچ وقت پایان نداره و هیچ وقت به هم نمی رسن  
و راه های طولانی رو طی می کنن اما من و نیهان این راه رو بستیم  
و به هم رسیدیم، راهی رو که خیلی طولانی بود و قصد تموم  
شدن نداشت اما به هر حال تموم شد اما ما تونستیم این راه رو  
تموم کنیم و ما تبدیل شدیم به خطوط موازی که به هم رسیدن، ما  
خطوط موازی هم هستیم همیشه.

پایان

سلام دوستان امیدوارم از رمانم لذت برده باشید، امیدوارم اگر  
کم و کاستی داشت ببخشید دوست داشتم پایان قشنگ و البته  
کلیشه ای داشته باشه تا از رمان بیشتر لذت ببرید مگه نه، اصلاً  
قصد نداشتم پایانش به این شکل بشه ولی دیگه گفتم کمتر  
کسی از پایان غمگین خوشش میاد پس پایانش رو تغییر دادم و  
یک موضوع دیگ غیر مستقیم اشاره کردن داشتیم که بعضی  
جاها سه نقطه قرار دادم که اون رو هم اجازه انتشار نداره، پس  
درمورد این موضوع هم لطفاً ببخشید- ممکنه غلط املائی هم  
زیاد داشته باشم اون رو هم بازم ببخشید. امیدوارم همیشه شاد

و خرم باشید و هیچ غمی نداشته باشید دوستون دارم و  
امیدوارم رمان: گرد باد، روبان مشکی و گردنبند ماه ( اثری از  
دوستم هست گردنبند ماه) رو که رمانای جدید من هستن رو  
بخونید.

بای بای

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www\_98iia\_com

